تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

۱۳۷۵

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد هشتم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: **اساطیر**: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰
حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم	۳۲۷۹
سخن از حوادث مهم سال شصت وششم	۳۲۸۴
سخن ازکار مختار وعبدالله بن مطیع وظهور مختار در کوفه	۳۲۸۴
خبر ازسبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند	۳۳۲۳
سخن از اینکه چرا مختار سپاه به مدینه فرستاد وسرانجام آن چه شد؟	۳۳۶۵
سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه	۳۳۷۱
سخن ازکرسی مختار که یاران وی به وسیله آن ازخدا نصرت می‌خواستند	۳۳۸۱
سخن از حوادث سال شصت‌وهفتم	۳۳۸۴
سخن ازکیفیت قتل عبیدالله بن زیاد	۳۳۸۴
سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار وحکایت کشته شدن وی	۳۳۹۴
سخن از حوادث مهم سال شصت‌وهشتم	۳۴۲۵
سخن ازکار ازارقه وبازگشت آنها به عراق	۳۴۲۵
سخن از خبر کشته شدن عبیدالله بن حر وسبب آن	۳۴۳۵
آنگاه سال شصت ونهم درآمد	۳۴۴۵
آنگاه سال هفتادم درآمد	۳۴۵۷
سخن از حوادث سال هفتادویکم	۳۴۵۸
سخن از حوادث مهم سال هفتاد ودوم	۳۴۷۷

فصلی که ضمن آن کاتبان‌را از آغاز اسلام یاد می کنیم ۳۴۹۱

نام دبیران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم ۳۴۹۱

سخن از حوادث مهم سال هفتادوسوم ۳۵۰۱

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر ۳۵۰۱

سخن از حوادث مهم سال هفتادوچهارم ۳۵۱۰

سخن از کار مهلب و کار خوارج ۳۵۱۱

سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه‌درخراسان ۳۵۱۵

سخن از حوادث‌سال‌هفتادوپنجم ۳۵۱۸

سخن از سبب شوریدن بصریان برضد حجاج ۳۵۲۵

سخن ازبرون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتادوپنجم ۳۵۲۶

سخن از جنبش صالح برای قیام‌واعمال وی به سال هفتادوپنجم ۳۵۳۰

سخن ازحوادث سال‌هفتادوششم ۳۵۳۰

سخن از ورود شبیب به‌کوفه و کار وی‌وکار حجاج درآنجا وسبب‌آنکه شبیب وارد کوفه شد ۳۵۴۱

آنگاه سال هفتادوهفتم درآمد ۳۵۸۴

سخن از سبب‌کشته شدن عتاب‌بن ورقاوزهرةبن حویه ۳۵۸۴

سخن از ورود شبیب به‌کوفه وجنگ‌وی با حجاج ۳۵۹۸

سخن از سبب هلاکت شبیب ۳۶۱۴

سخن از سبب قیام مطرف وخلع کردن عبدالملك بن‌مروان ۳۶۲۱

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه‌که موجب هلاکشان شد ۳۶۴۲

سخن از سبب هلاکت‌ازارقه ۳۶۴۶

سخن از اینکه چرا بکیربن‌وشاح،امیةبن عبدالله راکشت ۳۶۵۰

سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم ۳۶۶۰

سخن از عاملانی‌که حجاج برخراسان‌وسیستان گماشت وسبب‌گماشتن ایشان ۳۶۶۱

سخن از حوادث مهم سال‌هفتادونهم ۳۶۶۴

سخن از نبرد عبیدالله ورتبیل ۳۶۶۴

سخن از حوادث مهمی‌که به سال هشتادم بود ۳۶۶۷

سخن ازحوادث سال هشتادویکم ۳۶۷۳

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا	۳۶۷۴
سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج و کار وی به سال هشتاد و یکم	۳۶۷۸
سخن از حوادث سال هشتاد و دوم	۳۶۸۷
سخن از جنگ دیر الجماجم و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا و آنچه میان وی و حجاج رفت	۳۶۹۱
سخن از سبب باز آمدن مهلب از کش	۳۶۹۹
سخن از سبب درگذشت مهلب و جای آن	۳۷۰۲
سخن از حوادث سال هشتاد و سوم	۳۷۰۵
سخن از سبب هزیمت عبدالرحمن بن محمد اشعث	۳۷۰۵
سخن از سبب نبرد مسکن و کیفیت آن	۳۷۱۷
سخن از حوادث سال هشتاد و چهارم	۳۷۴۱
سخن از سبب فتح قلعه نیزک به‌دست یزید بن مهلب	۳۷۴۲

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شدو کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد هشتم که امیدهست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ۱۳۵۳

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود ، عامل مدینه برادرش مصعب‌بن زبیر بود.

عامل کوفه در آخر سال، عبدالله‌بن مطیع بود.

عامل بصره حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی بود وهمانست که او را قباع لقب داده بودند.

قضای بصره با هشام‌بن‌هبیره بود.

عامل خراسان عبدالله‌بن خازم‌بود.

در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله‌بن‌خازم‌مخالفت کردند ومیانشان‌جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله‌بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد مردم ربیعه که آنجابودندونیز درجنگ اوس‌بن‌ثعلبه کمك داده‌بودندتاکسانی از آنها را بکشت وبراوس ظفر یافت وخراسان براوصافی شد وچون صافی شد ومنازع نماند به‌آنهابی‌اعتنایی کرد.

وچنان بود که ابن‌خازم هرات را به پسرش محمد داده بود وعامل آنجا کرده بود وبکیربن‌وشاح رابر نگهبانی آنجا گماشته بود، شماس‌بن‌دثارعطاردی را نیزبه‌او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه وچون ابن‌خازم با بنی تمیم بی‌اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند، ابن خازم به بکیرو شماس نوشت ودستور داد که بنی‌تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس‌بن‌دثار از این کار امتناع کرد واز هرات درآمد وبابنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیربن هنید گوید: وقتی بکیربن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس‌بن دثار نیز پیش‌آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی‌هزار به تومی‌دهم وبه هریك از بنی تمیم هزار میدهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله‌بن خازم را کشتند.

محمدبن عزیز کندی‌گوید: محمد پسر ابن‌خازم از هرات برای شکار برون شده بود وچون بنی‌تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند واو را بگرفتند وبه‌بند کردند وآن شب بنوشیدند وهر کدامشان ادرار می‌خواست کرد بر او ادرارمی کرد.

شماس‌بن دثار گفت:«حال که چنین کردید او را به عوض دویارتان که به تازیانه کشته‌بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی‌تمیم راگرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی گوید: از گفتهٔ پیران قوم که هنگام قتل‌محمد حضور داشته‌اندآورده‌اند که جیهان‌بن مشجعهٔ ضبی از کشتن وی منعشان کرد وخویشتن را روی او افکند و ابن‌خازم سپاس این را بداشت وجزو کسانی که در قرتنا کشت اورا نکشت.

عامربن ابی عمر به نقل از پیران بنی‌تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی‌مالك بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نـام داشت و دیگری کسیب و ابن‌خازم گفت: «کسیب برای قوم‌خود کسب بدی کرد وعجله با عجله، شربرای قوم خود پدید آورد.»

زهیربن هنید عدوی گوید: وقتی بنی‌تمیم محمد پسر ابن‌خازم را کشتندسوی مرورفتند، بکیربن وشاح دنبالشان کرد ویکی از بنی‌عطارد را به نام شمیخ به‌دست آورد وبکشت، وقتی‌شماس ویاران وی به‌مرو رسیدند، به مـردم بنی‌سعدگفـتند: «انتقام شما راگرفتیم محمد پسرابن‌خازم را به عوض آن مرد جشمی که به مرو کشته شد کشتیم» پس‌برجنگ ابن‌خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل‌بن مرداس گوید: بیشتـر مردم تمیم بر جنگ عبـدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودند که کس نظیرشان ندیده بود، یکیشـان همسنگ گروهی سوار بود، از جمله شماس‌بن دثار وبجیربن ورقاصریمی وشعبة‌بن ظهیر نهشلی و ورد‌بن فلق عنبری وحجاج‌بن ناشب عـدوی که تیراندازی بی‌نظیـر بود وعاصم‌بن‌حبیب عدوی.

گوید: حریش‌بن هلال دوسال با عبدالله‌بن‌خازم نبرد کرد.

گوید: وچون جنگ وشر در میانشان به‌درازا کشیدخسته شدند.

گوید: پس حریش بیامد و ابـن خازم را بانـگ زدکه بیـامد و بدوگفت: «جنگ میان ما به درازا کشیده، برای چه قوم من وقوم خودت را به کشتن می‌دهی، به هماوردی من بیا هر کدامشان دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی می‌شود.»

ابن‌خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هماوردی وی آمد و مانند دوقوچ به جولان آمدند و هـیچیك بـه

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن‌خازم غفلتی کرد وحریش ضربتی بـه سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش ببرید وشمشیر خویش را بر- گرفت.

گوید: ابن‌خازم به‌گردن اسب خویش چسبید و پیـش یارانش بازگـشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ‌همچنان ببود و از ضربت خوردن ابن‌خازم روزهاگذشت ودو گروه خسته شدند وسه‌گروه شدند: بجیربن ورقا با جماعتی سوی ابرشهر رفت. شماس‌بن دثار عطاردی به جانب‌دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان‌بن بشر سوی قرتنا رفت ودر قصری که آنجا بود جای‌گرفت. حریش به طرف مرو روذ رفت وابن‌خازم به تعقیب اورفت ودر یکی از دهکده‌های مرو روذ بنام قریةالملحمه یا قصر الملحمه بدورسید.

حریش‌بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب‌کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خـویش به مقابلهٔ وی‌آمـد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به‌حریش حـمله برد وضـربتی بدو زدکه کـاری نساخت، یکی از مردم بنی‌ضـبه به حریش گفت: «مگـر نمی‌بینی این بـرده چه می کند؟»

حریش‌گفت: «سلاح بسیار دارد وشمشیر من در سلاح وی کارگر نـیست، چوبی‌سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی ببرید و به قولـی در قصر یافته بود وبدودادکه به‌کمک آن به غلام ابن خازم حمله برد وضربتی بـدوزد که بی‌حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن‌خازم کرد وگفت: «من که ولایت را به تـو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»

گفت: «به ولایت باز می گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود ودیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، وچهل هزار بدوداد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدوچیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد ومدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که برسر ابن‌خازم بود وروی ضربت حریش نهاده بودبیفتاد و حریش برخاست وآنرا برگرفت وبر سروی نهاد.

ابن‌خازم گفت: «ای ابوقدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر بود.»

گفت: «خدای و تواز من درگذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بخندید واز پیش وی برفت وجمع بنی تمیم پراکنده شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودندصبوری کرده بودند.

«ودر قصر ملحمه سوارانی شایسته‌بودند.

«وبا سر نیزه‌ها چندان خون به‌ابن خازم‌نوشانیده بودید.

«که مایهٔ آشفتگیهای فراوان‌شود.»

گوید: اشعث‌بن ذویب برادر زهیربن ذویب عدوی در آن جنگ کشته شد، هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی تراکشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرازد که بر یابوی زرد بود»

گوید: از آن پس زهیر هر کس را بریابوی زرد می‌دید براوحمله می‌برد که بعضی را می‌کشت وبعضی فرارمی کردند ومردم‌اردواز یابوهای زرد چشم‌پوشیدند که در اردوگاه رها شده بود وهیچکس برآن نمی‌نشست.

حریش دربارهٔ جنگ با ابن خازم شعری گفت به این‌مضمون:

«بردن شمشیر شبانگاه وسحرگاه
«استخوان دست مرا از جای ببرد
«دوسال بود که در منزلگاهی چشم برهم ننهادم
«مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»

آنگاه سال شصت‌وششم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وششم

از جمله حوادث سال این بود که مختاربن ابی‌عبید در کوفه به خونخواهی حسین بن‌علی‌بن ابی‌طالب برخاست وعبدالله‌بن مطیع عدوی عامل ابن‌زبیر را از آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار وعبدالله‌بن مطیع وظهور مختار در کوفه

اسماعیل‌بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان‌بن صرد بیامدند، مختار به آنها نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران ونبرد منحرفان «پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هرخرجی که کردید و «هرگردنه‌ای که پیمودید وهرقدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان «را افزود وعمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز «خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون‌آیم به اذن خدای مابین «مشرق ومغرب شمشیر در دشمنان شما نهم وناچیزشان کنم وبکشم خدا،

«هر کس از شما را که تقرب جوید و هدایت یابد گشایش دهد و جز
«گنهکاران و منکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان‌بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه را که در کلاه خویش میان رویی و آستر نهاده بود بیاورد و پیش رفاعة‌بن شداد و مثنی‌بن مخربه عبدی و سعدبن حذیفه و یزیدبن انس و احمربن شمیط احمسی و عبدالله‌بن شدادبجلی و عبدالله‌بن کامل برد و نامه را بر آنها فروخواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند و گفتند: «به او بگوی: ما نامه را خواندیم و چنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم و ترا برون آریم، چنین کنیم.»

گوید: ابن کامل برفت و وارد زندان شد و پیغام خویش را بگفت، و مختار، از اینکه شیعیان بر او فراهم شده‌اند خرسند شد و به آنها گفت: «چنین مکنید که من همین روزها بیرون می‌شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زربیا پیش عبدالله عمر فرستاد و نوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده‌اند و ولایتداران گمانهای
«بیجا به من برده‌اند، خدایت رحمت کناد دربارهٔ من نامه‌ای مناسب به
«این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف و برکت و منت تو مرا از
«دست آنها رهایی دهد، وسلام برتو باد»

گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختاربن ابی‌عبید و دوستی مرا با
«خودتان می‌دانید. به حق آنچه میان من و شما هست قسمتان می‌دهم که
«وقتی در این نامهٔ من نگریستید، او را رها کنید، وسلام برشما با رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ عبدالله‌بن عمر به عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد رسید

برای مختار گفیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند و بسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث‌بن یزید به‌عبدالله‌بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن وبقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. وچون ضامن وی شدند عبدالله‌بن یزید وابراهیم بن محمد مختار را خواستند واورا به خدای‌یگانه، دانای غیب وشهود ورحمان‌رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد ومادام که حکومت با آنهاست برضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد وهمه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون آمد وبه خانهٔ خویش رفت.

حمیدبن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که می‌گفت: «خدایشان بکشد، چه احمقند که پندارند به این‌قسمها پای بندم. قسم خدا که برای آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم وچیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم وبه چیز بهتر پردازم وقسم راکفاره کنم. قیام من برضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بُدارم، قسم خویش راکفاره می کنم. قربان کردن هزار شتر از آب دهان انداختن برای من آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که از آن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی نداشته باشم.»

گوید: وچون مختار از پس برون شدن از زندان در خانهٔ خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی آمد ورفت کردند وبراوفراهم آمدند واتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

* کلمه متن
** کلمه متن

می کردند: سایب‌بن مالك اشعری و یزیدبن انس و احمربن شمیط و رفاعة‌بن شداد فتیانی و عبدالله‌بن شداد جشمی.

گوید: وهمچنان یاران وی فزون می‌شدند و کارش نیرومی گرفت تا ابن‌زبیر، عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد را معزول کرد وعبدالله‌بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان‌بن حارث گوید: ابن‌زبیر عبدالله بن‌مطیع راکه ازمردم‌بنی‌عدی بود با حارث‌بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله‌بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد وحارث‌بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیربن ریسان حمیری رسید وآنها را بدید و گفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است(شاخزن) حرکت‌مکنید.

حارث‌بن عبدالله اطاعت وی کرد واندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت وسالم ماند، اماعبدالله‌بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می‌خواهیم؟»

گوید: به خدا تصادم‌ومحنت دید.

گوید: عمر می گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمروبن عبدالرحمان گوید: عبدالملك‌بن مروان خبر یافت که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده، گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث‌بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف آزاده نیست، عوف را فرستاده وخود نشسته»

آنگاه گفت: «کی را به کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله‌بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالبا خطا می کند، دلیر است اما فرار را ناخوش ندارد.»

آنگاه گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را»

گفت: «این شیر دلیر است و مرد خاندان خویش.»

ابومخنف گوید: عبدالله‌بن مطیع در رمضان سال شصت و پنجم به روز پنجشنبه پنج روز از رمضان‌مانده به کوفه رسید و به‌عبدالله‌بن‌یزید گفت: «اگرخواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم و حرمت کنم و اگر پیش امیرمؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی و مسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.»

وهم او به محمدبن طلحه گفت: «پیش امیرمؤمنان رو» و ابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن‌زبیررا کم داد و گفت: «فتنه بود» و ابن‌زبیر دست از او بداشت.

گوید: ابن‌مطیع در کوفه به‌کار نماز و خراج می‌پرداخت. ایاس‌بن مضارب عجلی را برنگهبانی خویش گماشت و گفت که رفتار نکوداشته باشد و با مردم مشکوك‌الحال سختی کند.

عبدالله‌بن‌حارث ازدی که در آن روزگار بوده و هنگام کشته شدن مصعب حضور داشته‌گوید: در مسجد بودم که عبدالله‌بن مطیع بیامد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه‌گفت:

«اما بعد امیرمؤمنان عبدالله‌بن‌زبیر مرا عامل شهر شما و مرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت و سفارشی که عمربن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان‌بن عفان که میان مسلمانان عمل می‌کرده نمی‌فرستم از خدا بترسید و قرین استقامت باشید و اختلاف مکنید. بیخردانتان را نگهدارید و اگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت مکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می‌کنم و منحرف مشکوك را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالك اشعری برخاست و گفت: «امادستور ابن‌زبیر که‌مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح میگوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفرستی ومیان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی بن ابی‌طالب رحمةالله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می کرده نباید داشت وحاجت نداریم که در غنیمت ما ودربارهٔ خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض وهوس بود. به روش عمربن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بودو در خیر کسان می کوشید حاجت‌نداریم.»

یزیدبن انس‌گفت: «سایب پسر مالك راست‌گفت‌ونکو گفت،رای ما نیزچون رای اوست‌وگفتارمان همانندگفتار او.»

ابن‌مطیع‌گفت: «به هرروشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می کنیم» وفرود آمد.

یزیدبن انس اسدی‌گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانانت از دست ندهند، به خدا به پا خاستم می‌خواستم بایستم وچیزی همانند گفتار توبگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جملهٔ شیعیان نباشد رد سخن اورا عهده کند.»

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش ابن‌مطیع رفت‌وگفت: «سایب‌بن‌مالك ازسران اصحاب مختار است ومن از مختار اطمینان ندارم،کس بفرست که بیاید وچون بیامد اورا در زندان بدار تاکار مردم سامان‌گیرد که خبرگیران من آمده‌اند وخبر آورده‌اند که کار وی فراهم آمده ودر کار قیام‌است.»

گوید: ابن مطیع‌زایده بن قدامه وحسین‌بن عبدالله برسمی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند وگفتند: «پیش امیر بیا» واوجامه‌های‌خویش را خواست وبگفت تا مرکبش را زین کنند وبرای رفتن باآنها از جای برخاست و چون زایدة بن قدامه‌این را بدیدگفتار خدای تبارك وتعالی را بخواند که:

«واذ یمکربك الذین کفروا لیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون ویمکر-

اللّه واللّه خیر الماکرین»[1]

یعنی: وچون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می‌زدند که بازت دارند یا بکشتندت یا بیرونت کنند. آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنك (ایشان را بی اثر) میکرد وهدا در همه‌نیرنگبازان ماهرتر است.

مختارآنرا فهمید وبنشست وجامه از خویش بینداخت وگفت: «قطیفه بر من افکنید که‌گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می کنم» وشعر عبدالعزی‌بن‌سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی‌گروهی جای خویش را ترك کنند

«وخشونت نکنند

«کس ازآنها نترسد»

آنگاه‌گفت: «سوی ابن‌مطیع روید وحالت مرا با وی‌بگویید»

زایده بن قدامه‌گفت: «من چنین می کنم.»

مختارگفت: «تونیز ای برادر همدانی عذر مرا باوی بگوی.»

حسین‌بن عبداللّه‌گوید: با خویشتن‌گفتم: «به خدا اگر چیزی دربارهٔ اونگویم که مایهٔ خشنودی اوباشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاك‌نکند.»

گوید: پس‌گفتم: «بله، من پیش ابن‌مطیع عذر ترا می‌گویم وهرچه‌توخوش داری به اوخبر می‌دهم.»

گوید: از پیش مختار درآمدیم، یارانش بردر بودند، گروهی بسیار ازآنها نیز در خانه‌اش بودند.

گوید: سوی ابن‌مطیع روان شدیم. به زایده‌بن قدامه‌گفتم: «وقتی آن‌آیه را خواندی سخنت را فهمیدم ومقصودت را دانستم که از پس‌آنکه لباس پوشیده بود ومرکبش را زین کرده بودند اورا از برون شدن همراه ما باز می‌داشتی و وقتی‌آن

۱ــ سورة الانفال‌آیهٔ ۳۰

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به تو بگوید که آنچه را می‌خواستی به او بفهمانی دانسته و پیش ابن‌مطیع نخواهد آمد.»

گوید: اما انکار کرد که چنین مقصودی داشته است.

بدو گفتم: «قسم یاد مکن، دربارهٔ تو و دربارهٔ او چیزی که خوش نداشته باشید نخواهم گفت. معلومم شد که تو با وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزادهٔ خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش ابن‌مطیع رفتیم و بیماری، مختار را به او خبر دادیم که باور کرد و از او غافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد و بنا کرد آنها را در خانه‌های خویش فراهم آرد که می‌خواست در ماه محرم در کوفه قیام کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام که مردی سخت معتبر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت و سعیدبن منقذ ثوری و سعربن ابی‌سعر حنفی و اسودبن جراد کندی و قدامة‌بن مالك جشمی را بدید که در خانه سعر حنفی فراهم آمدند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که ابن‌حنفیه اورا سوی ما فرستاده یانه. بیایید سوی ابن‌حنفیه رویم و آنچه را مختار با ما گفته و سوی آن دعوتمان کرده با وی بگوییم اگر اجازه داد که پیرو اوباشیم، پیرو اومی‌شویم واگر منعمان کرد از او کناره می کنیم. به خدا روا نیست که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بدارد که صواب آوردی و توفیق یافتی، اگر می‌خواهی برویم.»

گوید: پس اتفاق کردند که همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن‌حنفیه رسیدند. پیشوایشان عبدالرحمان‌بن شریح بود. وقتی پیش ابن‌حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال ووضع آنها را با وی بگفتند.

اسودبن جرادکندی گوید: به‌ابن حنفیه گفتم: «به نزد توحاجتی داریم.»

گفت: «سری است یا علنی؟»

گفتیم: «سری است.»

گفت: «پس کمی صبر کنید.»

گوید: اندکی بماند پس به یکسو رفت وما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان‌بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت وستایش او کرد سپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که‌خدا فضیلت‌را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده وحقتان را براین امت بزرگ کرده که هر که منکر حقتان باشد رای خطا دارد و نصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمة‌الله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامهٔ مسلمانان نیز بود. مختاربن ابی‌عبید ثقفی پیش ما آمده ومی‌گوید از جانب شما آمده وما را به کتاب خدا وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه وسلم وخونخواهی اهل بیت، ودفاع از ضعیفان دعوت کرده که براین قرار با وی بیعت کرده‌ایم وبه اوپیوسته‌ایم، اگر دستور می‌دهی از اوپیروی کنیم، پیروی او می‌کنیم واگر منعمان می‌کنی ازاو کناره می‌کنیم.»

گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتیم واوبشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه گفتی که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که‌خواهد دهد، که‌خدا فضل بزرگ‌دارد، وحمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتی این در کتاب خدای بود وحادثه‌ای بود که بروی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیهٔ او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت وفرمان خدا شدنی است[1] که فرمان خدا به مقداراست ومقدر. آنچه گفتی

۱) وکان امرالله مفعولا....وکان امرالله قدرا مقدوراً احزاب از آیهٔ ۳۷ و۳۸

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می‌گویم وبرای خودم وشما از خداآمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم ومی‌گفتیم: «به مااجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیلهٔ هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می‌گفت: نکنید»

گوید: بازگشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم واز مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و همرأی ما بودند انتظار ما را می‌بردند.

وچنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود واین را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی‌باز دارد. خواسته بود پیش‌از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته‌بود. مختار می‌گفته بود تنی چند از شما شك‌آورده‌اند وبه حیرت افتاده‌اند ونومید شده‌اند اگر به صواب رسیدند بیایند و بازگردند واگر توفیق نیابند وبیم کنند ومعترض شوند ودوری کنند، مطرود شوند وبنومیدی افتند.»

یکماه واندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه‌های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید وشك‌آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده‌اندترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابواسحاق می‌گویند، شیعیان‌را پیش من‌فراهم کنید.»

گوید: «پس کسانی از شیعیان راکه نزدیك وی بودند فراهم‌آوردند که‌گفت: «ای‌گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من‌آورده‌ام بدانند وسوی امام هدایت رفته‌اند که نجیب است ومورد رضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، و از اودربارهٔ آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند و به آنها گفته که من وزیر و پشتیبان و فرستاده و یار وی هستم. به شما فرمان داده که دربارهٔ پیکار منحرفان و خونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرو من شوید واز من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان‌بن شریح برخاست وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم ودربارهٔ این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان ویار وی باشیم ودعوت وی را بپذیریم وبا دلهای آرام وخاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك و آشفتگی وتردید را از آن برده و درکار نبرد دشمنان استقامت وبصیرت یافته‌ایم. باید حاضرتان به غایبتان بگوید که مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست وما یکایك برخاستیم وسخنانی همانند وی گفتیم وشیعیان درباره مختارهمسخن شدنـدوبدومتمایل شدند.

شعبی گوید: من وپدرم نخستین کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم.

گوید: وقتی کار وی فراهم آمد وقیام وی نزدیك شد، احمربن‌شمیط و یزید ابن‌انس وعبدالله‌بن کامل وعبدالله‌بن شداد بدو گفتند که بزرگان کوفه درکار نبردتو با ابن‌مطیع همدلند اگر ابراهیم‌بن اشتر نیز با ماهمدل شود امیدواریم که بـه اذن خـدا بردشمن غالب شویم ومخالفت مخالفان زبانمان نزند که اوجوانی دلیراست وپسر مردی بزرگ وشهره، وعشیره‌ای نیرومند وپرشماردارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به‌بینیدش ودعوتش کنید و بگویید که ما مأمـور خونخواهی حسین وافراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی گوید: پس کسانی واز جمله من وپدرم، پیش وی رفتند. یزیدبن انس سخن کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به توعرضه کنیم وترا بدان دعـوت کنـیم،

اگر بپذیری مایهٔ خیر تواست واگر نپذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم ومی‌خواهیم به نزد تومکتوم ماند.»

ابراهیم‌بن اشتر به آنهاگفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند وخبر چین باشد وبه وسیلهٔ غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیروماجراجوودون همت است.»

گفت: «ترا به کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله علیه وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمربن شمیط سخن کرد وگفت: «من نیکخواه‌توام‌وخواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود وتواگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اویی، ترا به‌کاری می‌خوانیم که اگر بپذیری به نزد کسان منزلت پدرت را پیدا می کنی وچیزی راکه از دست رفته تجدید می کنی، کسی همانندتو با اندك کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدوپرداختند و وی را به‌کار خویش خواندند وترغیب کردند.

گوید: ابراهیم‌بن اشتربه‌آنهاگفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین وخاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «توشایستهٔ این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ماآمده وفرستاده ومأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند وپاسخشان نداد وما پیش مختار باز رفتیم وآنچه را به ماگفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم.

گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه های کوفه عبور می کرد و ما نمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا بردر ابراهیم‌بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازهٔ ورود داد و برای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر تشك وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا برمحمد درود گوید و سلام براو باد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تو از جانب مهدی، محمد پسر امیرمؤمنان و وصی پیمبر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران و رسول خدای بهترین همهٔ مردم زمین بود، وی از تو می‌خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه برضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از تو بی‌نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانهٔ خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده» من نامه را به او دادم که چراغ خواست و مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

« از محمد مهدی به ابراهیم‌بن مالك اشتر، درود برتو، و من
«حمد خدایی می کنم که خدایی جز اونیست. اما بعد، من وزیر و امین و
«منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به
«او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند،
«خودت و عشیره‌ات و مطیعانت با وی به‌پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و
«دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمك کنی، نبرد من مایهٔ برتری توشود

«وسالاری سواران وهمه سپاهیان عازم نبرد وهرشهر وهر منبر ومرزی که «برآن تسلط یابی، از کوفه تا اقصای شام، از آن توخواهد بود وبا پیمان «مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیلهٔ «آن به نزد خدای حرمت والایابی واگر دریغ کنی به هلاکت سخت «افتی که هرگز از آن رها نشوی»

گوید: وچون ابراهیم خواندن نامه را به سربردگفت: «پیش از این ابن حنفیه به من نامه نوشته ومن نیز به اونامه نوشته‌ام وهمیشه نامه را به نام خودش و نام پدرش می‌نوشت.»

مختارگفت: «اینك روزگار دیگر است وآن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم‌گفت: «کی می‌داند که این نامه را ابن‌حنفیه برای‌من نوشته؟»

گوید: یزیدبن انس واحمربن شمیط وعبدالله‌بن کامل وهمه جمع (شعبی گوید: بجز من وپدرم.) گفتند: شهادت می‌دهیم که این نامه‌محمدبن علی است که برای تونوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم‌از صدر تشك‌کنار رفت ومختار را برآن‌نشانید وگفت: «دست پیش‌آر تا با توبیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد وابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه‌خواست که از آن بخوردیم وشربت عسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخاستیم، ابن اشتر نیز با ما برون‌آمد وبا مختار برنشست تا وی به‌خانه رسید وچون ابراهیم‌باز-می‌گشت دست مراگرفت وگفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتیم وما را ببرد تا وارد خانهٔ وی شدیم. آنگاه‌گفت: «ای شعبی به یاد دارم که نه توشهادت دادی نه پدرت. به نظر تواینان طبق واقع شهادت دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان راشنیدی، اینان سروران‌قاریان‌ومشایخ‌شهر

یکه سواران عربند ودانم که چنین کسان جز حق نگویند.»

گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما به قیام دلبسته بودم وهمرای جماعت بودم ودوست داشتم که کار سرانجام گیرد و آنچه را دربارهٔ شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»

ابن اشتر به‌من گفت: «نام آنها را برای من‌بنویس که همه‌شان را نمی‌شناسم.» آنگاه صفحه‌ای ودواتی خواست ودرآن نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم

«این چیزی است که سایب‌بن مالك اشعری ویزیدبن انس‌اسدی
«واحمربن شمیط احمسی ومالك‌بن عمرو نهدی ـ وهمه نامهایشان را
«بنوشت ـ برآن شهادت داده‌اند. شهادت داده‌اند که محمدبن علی به
«ابراهیم بن اشتر نوشته ودستور داده که در نبرد منحرفان وخونخواهی
«اهل بیت از مختار پشتیبانی کند واورا یاری کند و نیز شراحیل‌بن عبد و
«ابوعامر شعبی فقیه، وعبدالله‌بن عبدالرحمان نخعی وعامربن شراحیل
«شعبی دربارهٔ شهادت این شاهدان شهادت داده‌اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»

گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره وبرادران وپیروان خویش را دعوت کرد ورفت وآمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی‌بن ابی‌عیسی ازدی‌گوید: حمید بن مسلم ازدی دوست ابراهیم‌بن اشتر بود که پیش وی رفت وآمد داشت واورا با خود به نزد مختار می‌برد. وچنان بود که ابراهیم هرشامگاه پیش مختار می‌رفت وپیش وی می‌ماند تا ستارگان روبه‌زوال می‌رفت آنگاه می‌رفت. بدینسان ببودند وتدبیر کارهای خویش می کردند تارأیشان براین قرارگرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت وششم قیام

کنند. پیروان وهمدلانشان براین قرار بودند وچون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پاخاست واذان گفت آنگاه پیش ایستاد وبا ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوزهوا اگرگ ومیش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم وهمه‌مسلح بودیم.

گوید: ایاس‌بن مضارب پیش عبدالله‌بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوروزه‌برضد تو قیام می کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد وپسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می گشت. پس از آن ایاس پیش‌ابن مطیع رفت وگفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده‌ام بهتر است که به هریك از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را باگروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بدل از قیام برضد تو بترسد.»

گوید: ابن‌مطیع عبدالرحمان بن سعیدبن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد وگفت: «به کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد وکار میدانی را که سوی آن می‌روی سامان بده که حادثه‌ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز وسستی منسوب‌ندارم.» کعب‌بن ابی کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهربن‌قیس را به میدان کنده فرستاد، شمربن ذی‌الجوشن را به میدان سالم‌فرستاد، عبدالرحمان ابن‌مخنف‌بن سلیم‌را به میدان صایدیین فرستاد،ابوحوشب، یزیدبن حارث‌بن‌رویم، را به میدان مراد فرستاد وبه هریك از آنها سفارش کرد که به کارقوم خویش‌پردازند که از طرف آنها خطری‌نباشد وطرفی راکه سوی آن فرستاده می‌شود محکم کنند. شبث‌بن ربعی را به شوره زار فرستاد وگفت: «وقتی صدای قیام‌کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: وچنان بود که این‌کسان به روز دوشنبه رفته بودند ودر این میدانها

* به جای مثل عربی که گوید: می گفتی برادرت است یا گرگ

جای گرفته بودند. ابراهیم‌بن اشتر نیز پس از مغرب از خانهٔ خویش درآمد که آهنگ مختار داشت. شنیده‌بود که میدانها از مردان پرشده ونگهبانان، بازار وقصر را در میان گرفته‌اند.

حمیدبن مسلم گوید: شبانگاه سه‌شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه‌اش برفتیم تا به خانهٔ عمروبن حریث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم وآنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرهارا آویخته بودیم وسلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه‌هامان آویخته بود وزره‌ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانهٔ سعیدبن قیس گذشتیم و به‌خانه اسامه رسیدیم گفتیم: «ازطرف خانهٔ خالد ابن‌عرفطه گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محلهٔ نخیله ببر که از خانه‌هاشان بگذریم تا به‌خانهٔ مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که‌جوانی نورس‌ودلیر بود و تلاقی با آن‌قوم راناخوش‌نمی‌داشت گفت: «به‌خدا برخانهٔ‌عمروبن حریث و کنار قصر و وسط بازارمی‌گذرم تا دشمن‌را بترسانم و به آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب‌الفیل گرفتیم که از خانه هبار می‌گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانهٔ عمروبن حریث می‌گذشت. وقتی از آن گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ماگفت: «شما کیستید؟ چکاره‌اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم‌پسر اشترم.»

ابن‌مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تواست وچه می‌خواهی؟ به خداکار توگمان‌آوراست، شنیده‌ام هرشب از اینجا می‌گذری، ترا رها نمی‌کنم تا پیش امیر ببرم ورای خویش را دربارهٔ توبگوید.»

ابراهیم گفت: «بی‌پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابو قطن. با ایاس بود که غالبا باسالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابو قطن نزدیك من آی» وی نیزهٔ درازی همراه‌داشت. نزدیك ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که‌ابن اشتر می‌خواهد از اوبخواهد که پیش‌ابن‌مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزهٔ اورا بگرفت وگفت: «این نیزه خیلی دراز است» وباآن به ابن مضارب حمله برد ونیزه را به‌گلوگاه وی فروبرد که از پای درآمد وبه یکی از قوم‌خویش‌گفت: «پیاده شوو‌سرش را جدا کن.»

گوید: پس اوپیاده شد وسر ابن‌مضارب را جدا کرد ویاران وی پراکنده شدند وپیش ابن‌مطیع رفتند. ابن‌مطیع راشد پسر ایاس را به جای پدرش به‌سالاری نگهبانان گماشت وبه جای راشد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر سوی مختار رفت، واین به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم‌اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام‌کرد.»

مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس‌بن مضارب راه مراگرفت که به پندار خویش به زندانم کند،من نیز اورا کشتم واینك سراوهمراه یاران من بردر است»

مختار گفت: «خدایت مژدهٔ نیك دهاد ، این فال نیك است و انشاءالله این آغاز فتح است.»

آنگاه‌گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز وآتش درنی‌ها بیفروز وآنرا برای مسلمانان بلندکن. تونیز ای عبدالله‌بن شداد برخیز وبانگ بزن:«ای منصور بیا.»

تو نیز ای سفیان پسر فیل وتو نیز ای قدامه پسر مالك برخیزید و بانگ بزنید: «ای خونیهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره وسلاح مرا بیارید» وهمچنان که سلاح می‌پوشید شعری به این مضمون می‌خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر

که گونه های روشن‌دارد وسرین درشت

داند که من به صبحگاه خطر

دلیرم وپیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: « این سران که ابن‌مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی گذارند که سوی ما آیند وبا آنها سخت می گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قومم روم وهر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید وبا آنها در اطراف کوفه بگردم وشعار خویش را بگوییم وهر که می‌خواهد سوی ما آید بیایدو هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش توهستند نگهداری وپراکنده‌شان نکنی واگر حریفان شتاب کنند وسوی‌تو آیند کسانی باشند که از تودفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار وپیاده به‌شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی وبا وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به‌تو کرده‌ام‌رعایت کن، مگر آنکه کسی باتو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم‌بن اشتر باگروه سوارانی که‌آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش‌رسید وبیشتر کسانی که‌با وی بیعت کرده بودند ودعوتش راپذیرفته بودند باوی‌فراهم شدند وتا دیروقت شب در کوچه‌های کوفه‌راه پیمود که از کوچه‌هایی که امیران درآن بودند اجتناب داشت واز مردمی که‌گروههای ابن مطیع در میدانها ودهانهٔ بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد وبه مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحربن قیس جعفی با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم‌بن اشتر ویارانش برآنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» وسوی آنها حمله برد ومی‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر توخشم آورده‌ایم وبه سبب آنها شوریده‌ایم ما را برحریفان غلبه ده ودعوت ما را به کمال رسان.»

وچون با یاران خویش به‌آنها رسید که با هم درآویختند وهزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالاراین گروه‌زحربن‌قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند وبه هرکوچه‌ای می‌رسیدند گروهیشان داخل آن می‌شدند وبه راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید وآنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند وشعار خویش بگفتند. سوید بن عبدالله‌بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت وامیدوار شدآسیبی به‌آنها بزند وبه سبب آن به نزدعبدالله ابن‌مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن‌اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند وچون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش گفت: «ای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل‌بیت‌پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» وچون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرابیرونشان کرد که هزیمت شدند و ازدنبال هم برفتند وهمدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان با هرجمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا واردبازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی گفتند: «دنبالشان کن واین ترس راکه درآنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می کنیم و آنها به سوی کی دعوت می کنند وچه می‌جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیلهٔ ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم واونیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت ونیروی وی ویارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم ویارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند ولختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانهٔ مختار رفت ودید که فریادها بلند است وقوم به‌جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث‌بن ربعی از جانب شوره‌زار آمده بود ومختار، یزیدبن انس‌را مقابل وی فرستاده‌بود، حجاربن ابجر بجلی‌نیز آمده بود ومختار احمربن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابـراهیم از جانب قـصر بیامد و حجار ویارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان درآمده وپیش‌ازآنکه‌برسد پراکنده شدند وبه‌کوچه‌ها وگذرها رفتند.

گوید: قیس‌بن طهفه با حدود یکصد کس از بنی‌نهد که یاران مختار بودند بیامد وبه شبث‌بن ربعی که با یزیدبن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر ـ آنهاگشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث‌بن ربعی کوچه‌ها را به‌آنها واگذاشت و پیش ابن‌مطیع رفت و گفت: «کس پیش امیران میدانها فرست ودستور بده سوی نوآیند وهمه کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کـن و باآنها نبرد کن ومعتمدان خویش را به مقابلهٔ‌آنها فرست که کار نبردشان را عهـده کنند که کار این قوم نیروگرفته و مختار قیام کرده و تسلـط یافته و کارش سامان یافته.»

وچون مختار از مشورتی که شبث‌بن ربعی به ابن‌مطیع داده بود خبریافت با جمعی از یاران خویش برون شد ودر شوره‌زار پشت دیرهند مجاوربستان‌زایده

جای گرفت.

گوید: ابوعثمان نهدی برون شد ومردم شاکر را بانگ زد، آنها درخانه‌های خویش فراهم بودند وجرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب‌بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود وچون خبر یافت که مردم شاکر برون می‌شوند بیامد تا در میدان جای گرفت ودهانهٔ کوچه‌ها وراههای آنها را گرفت.

گوید: وقتی ابوعثمان نهدی باگروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفهٔ هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد ووزیرشان قیام کرده ودر دیر هند جای گرفته ومرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه‌ها روان شدند وبانگ می‌زد: : «ای خونیهای حسین!» آنگاه باکعب‌بن ابی کعب درآویختند تا راهشان راگشود وسوی مختار آمدند وبا وی در اردویش جای گرفتند.

گوید: عبدالله‌بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد وبه مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب‌بن‌ابی کعب‌متعرض اوشده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست وچون بشناختشان وبدانست که آنها از قوم وی هستندراهشان را باز کرد وباآنها جنگ نکرد.

گوید: طایفهٔ شبام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند وچون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستاد که اگر قصد پیوستن به‌مختار دارید از میدان سبیع گذر نکنیدآنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار وهشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدوپیوستند وپیش از صبحدم بنزدوی فراهم شدند وصبحگاه از آراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من وحمیدبن مسلم ونعمان‌بن ابی‌الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه‌اش رفتیم و با وی به اردوگاهش رفتیم.

گوید: به‌خدا هنوز صبح ندمیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، و چون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریك و روشنی با ما نماز صبح کرد آنگاه سورهٔ والنازعات و سورهٔ عبس و تولی را خواند و نشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیح‌تر از او باشد.

حصیرة بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد و دستور داد سوی مسجد آیند، به راشد بن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» و بانگزن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» و مردم سوی مسجد آمدند و چون فراهم شدند، ابن مطیع شبث بن ربعی را با حدود سه هزار کس به مقابلهٔ مختار فرستاد، راشد بن ایاس را نیز با چهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابوسعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد و پس آمد از پایین محلهٔ بنی‌سلیم و کوچه برید سروصدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار راخواهی کرد سلاح خویش را بگذار و برو که به صورت تماشایی میان آنها روی و خبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم و چون نزدیکشان رسیدم اذانگویشان اقامهٔ نماز می‌گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربعی را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالار سوارانش بود و او با پیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگوی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد و سورهٔ اذا زلزلت الارض زلزالها را بخواند و من با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سورهٔ والعادیات ضبحا را بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دوسوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده‌اند وشما می گویید بهتر بود سورهٔ بقره و آل عمران را می‌خواندی.»

گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم وخبر شبث ویارانش را با وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سعر بن ابی‌سعر حنفی ازجانب محلهٔ مراد شتابان بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند وشبی که مختار قیام کرده بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود وچون صبح شد براسب خویش بیامد واز میدان طایفهٔ مراد گذشت که ایاس‌بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای خویش باش، تو کیستی؟»

واوبتاخت پیش مختار آمد وخبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم‌بن اشتر را با نهصد وبه قولی ششصد پیاده سوی راشدبن ایاس فرستاد. نعیم‌بن هبیره برادر مصقلةبن هبیره را نیز با سیصد سوار وششصد پیاده فرستاد وبه آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید وشتاب کنید وحمله آغازید وهدف تیراندازان مشوید که آنها از شما بیشترند وپیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»

گوید: ابراهیم‌سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزیدبن انس را پیش ازاو با نهصد کس به محل مسجد شبث فرستاده‌بود نعیم‌بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابوسعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم‌بن هبیره سوی شبث رفتیم، سعربن ابی‌سعر حنفی نیز با من بود وچون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی سخت کردیم. نعیم‌بن هبیره سعربن ابی سعر حنفی را بر سواران گماشت و او با پیادگان برفت وباآنها نبرد کرد تا آفتاب برآمد وپهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث‌بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم‌بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد واسیر شد، من وخلید وابستهٔ حسان‌بن یخدج ذهلی نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکومنظر وتنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی در بازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله‌بری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنید»

گوید: پس اورا کشتند.

گوید: آنگاه سعربن حنفی را بدید واورا بشناخت و گفت: «برادر حنفی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای‌ترا زشت بدارد، این‌را ول کنید»

گوید: با خویشتن گفتم: «آزادشده را کشت و عرب را رها کرد، به‌خدا اگر بداند من نیز آزادشده‌هستم مرا می کشد» وچون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی‌تیم‌الله»

گفت: «عربی یا آزادشده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیادبن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم وبا خویشتن گفتم: «پیش یارانم می‌روم وبه جان با آنها کمک می کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سعر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم‌بن هبیره نیز رسید ویاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیك مختار رفتم وقصهٔ خویش را با وی بگفتم.

گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث‌بن ربعی بیامد ومختار ویزیدبن انس را در میان گرفت. ابن مطیع، یزیدبن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوچهٔ لحام جریر فرستاد که بردر کوچه‌ها بایستادند: مختار یزیدبن انس را به سواران خویش گماشت وخود با پیادگان بماند.

حارث‌بن کعب والبی گوید: سواران شبث‌بن ربعی دوبار به ما حمله کردندو هیچکس از ما از جای نرفت. یزیدبن انس به ماگفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه‌هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می کشتند، دست‌وپاهایتان را می‌بریدند، چشمانتان را میل می کشیدند وبرتنه های خرما می آویختند. پندارید اگر این قوم امروز برشما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی‌گذارند و همه‌تان را دست بسته می کشند وبا فرزندان وزنان واموال شما کاری‌می کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیلهٔ اخلاص وصبوری وضربت رسا به چشمانشان وضربت کاری به سرهاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید وبرای حمله مهیا باشیدو چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم وزانوزده بودیم ودر انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن خدیج کندی گوید: وقتی ابراهیم بن اشترسوی راشدبن ایاس روانه شد در محلهٔ مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسایك کس که بهتر ازده کس است

وبسا گروه اندك که به اذن خدا بر گروه بسیار غلبه یافته وخدا با صابران است»[1]

آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» وخود وی با پیادگان روان شد، دیدمش که با مزاحم بن طفیل بود و بدو می‌گفت: «پرچمت را پیش ببر، قدم به‌قدم ببر.» کسان نبرد کردند و نبردشان سخت‌شد. خزیمهٔ بن نصر عبسی، راشدبن ایاس را بدید و بدو حمله برد و با نیزه بزد و اورا بکشت و بانگ زد: «قسم به پروردگار کعبه، راشد را کشتم» و یاران راشد هزیمت شدند.

از پس کشته شدن راشد ابراهیم‌بن اشتر با خزیمهٔ‌بن نصر و همراهان خویش سوی مختار روان شد و نعمان‌بن ابی‌الجعد را پیش فرستاد که مژدهٔ فتح را به‌مختار برساند. وقتی مژده‌رسان باخبر به نزد آنها رسید، تکبیر گفتند وجانهاشان نیرو گرفت و یاران ابن‌مطیع به نومیدی افتادند.

گوید: پس ابن‌مطیع حسان‌بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار فرستاد که بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد و اورا ازوصول به یاران ابن‌مطیع که در شوره زار بودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمهٔ‌بن نصر را با سواران به مقابلهٔ حسان‌بن فاید فرستاد وخود او با پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه‌ای نزدیم وشمشیری به کار نبردیم که هزیمت‌شدند. حسان ابن‌فاید بادنبالهٔ گروه به جای مانده بود، خزیمهٔ‌بن نصر بدو حمله برد وچون اورا بدید شناختش و گفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی‌نبود می‌دیدی که برای کشتن تومی کوشیدیم، اما فرار کن»

گوید: اسب حسان بسر در آمد واورا بینداخت و گفت: «تیره‌روز باشی ای ابوعبدالله کسان سوی وی دویدند ودر میانش گرفتند که لختی با شمشیر آنهارا بزد. خزیمه‌بن نصر بانگ زد که: ای ابوعبدالله امان داری حویشتن را به کشتن مده و

---

۱) کم من‌فئة قلیله غلبت‌فئة کثیره والله مع‌الصابرین سوره بقره آیه ۲۵۰

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم‌بن اشتر بر او گذشت، خزیمه گفت: «این عموزادهٔ من است که اورا امان‌داده‌ام.»

ابراهیم گفت:«خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: « پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث اورا با یزیدبن انس در میان گرفته بود. یزیدبن حارث بر دهانهٔ کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جای داشت وچون ابراهیم‌رابدید که سوی شبث می‌رود بیامد که اورا از شبث ویارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمةبن نصر فرستاد و گفت: «یزید ابن‌حارث‌را از ما بدار» وخود وی با یارانش سوی شبث ربعی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث ویارانش آهسته آهسته عقب می‌روند وچون ابراهیم نزدیك شبث ویاران وی رسید به‌آنها حمله برد. یزیدبن انس نیز به ماگفت: «به‌آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند وتانزدیك خانه های کوفه رفتند.

گوید: خزیمةبن نصر به یزیدبن حارث حمله برد واورا هزیمت کرد و بر ـ دهانهٔ کوچه‌هاازدحام کردند، وچنان بود که یزیدبن حارث گروهی تیرانداز بر دهانهٔ کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار باگروهی سوی یزیدبن حارث‌می‌آمد وچون یاران وی به دهانهٔ کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به اوتیر اندازی کردند و نگذاشتندشان ازآن‌طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره‌زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشدبن ایاس نیز بدورسید ودر کار خویش فروماند.

یحیی‌بن هانی گوید: عمروبن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود واز تلاش بازنمان، میان مردم برو وآنها را سوی‌دشمن‌روان کن وباآنهابجنگ که شمار مردم بسیار است وهمه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام‌کرده وخدا اورا زبون وهلاك می کند، من نخستین کسم که‌سوی‌دشمن می‌روم. گروهی را با من بفرست وگروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن‌مطیع به نزد مردم‌آمد وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت‌ترین شگفتـی هاست که شما در مقـابل این گروه وامانده‌اید که شمارشان اندك است و دینشان خبیث، گمراهندو گمراه کن. سوی آنهاروید، حریم‌خویش را از آنها مصون داریدبرای‌حفظ‌شهرتان باآنهانبرد کنید وغنیمتتان رامحفوظدارید و گرنه به خدا کسانی شریك‌غنیمتتان می‌شوند که حقی بدان ندارند. به خداشنیده‌ایم که پانصد کس ازآزادکردگان شما میان‌آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو وقدرتتان برود ودینتان دیگر شود» آنگاه پایین‌آمد.

گوید: یزیدبن حارث کسان مختار را از ورودبه‌کوفه منع کرد.

گوید: پس، مختار از شوره‌زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه‌ـ های مزینه واحمس وبارق رفت وبه نزدیك مسجد وخانه‌هایشان جای گرفت، خانه‌ـ های قوم پراکنده بود واز خانه‌های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج‌همدانی به ابن کامل گفت: «بـه‌نظرت امیرروزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «اومعصوم است وبهتر می‌داند چه می کند»

گفت: «راست‌گفتی، از خداآمرزش می‌خواهم»

گوید: مختارگفت: «اینجا برای جنگجو نکوجایی است»

ابراهیم گفت: «خدا آنها را هزیمت کرد و به پراکندگی داد و ترس در دلهاشان نهاد و تو اینجا می‌مانی، حرکت کنیم که به خدا در مقابل قصر کس نیست که دفاع کند و مقاومت چندانی نخواهد کرد.»

مختار گفت: «هر که پیر است و ناتوان یا آسیب دیده اینجا بماند هرچه بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابوعثمان نهدی را پیش آنها نهاد و ابراهیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را به همان صورت که در شوره زار بوده بودند بیاراست.

گوید: عبدالله بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دوهزار کس فرستاد که از کوچه ثوریان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراهیم فرستاد که او را دور بزن و با وی مقابل مشو، ابراهیم اورا دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی او رفت و مختار از دنبال ابراهیم روان شد. همگی برفتند تا مختار به محل نمازگاه خالد بن عبدالله رسید و توقف کرد و به ابراهیم گفت که راه خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفه شود. ابراهیم از راه کوچه ابن محرز آهنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با دوهزار کس بیامد و مختار، سعید بن منقذ همدانی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراهیم فرستاد که اورا دور بزن و به راه خویش برو، و او برفت تا به کوچه شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دوهزار کس ـ یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است ـ آنجا بود، ابن مطیع به سوید بن عبدالرحمان گفته بود ندا دهد که سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربعی را در قصر نهاد و خود او برون شد و در بازار جای گرفت.

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی ابن اشتر با یارانش بیامدند اورا می‌دیدم،

وقتی به حریفان نزدیك شد به‌یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، وچون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیك کنید وباشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که‌گویند شبث‌ربعی وخاندان عتیبة‌بن نهاس وخاندان اشعث و خاندان فلان وخاندان یزیدبن‌حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده‌اند».

سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از ابن مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله ازگرگ می‌گریزد.»

حصیره‌گوید: اوویارانش را می‌دیدم که اسبانشان را به هم نزدیك کردند و اشتر پایین قبای خویش راگرفت وبالا برد وزیر کمربند سرخ خویش نهاد که از کنارهٔ‌حله‌هادرست‌شده بود وآنرا روی قبا محکم کرد، قبارا روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه ودایيم به فدایتان به‌آنها حمله برید.»

گوید: به خدا مهلتشان نداد وهزیمتشان کرد که بردهانه کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، ابن اشتربه ابن‌مساحق رسید ولگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف اوبلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می‌خواهی؟ آیا میان من وتودشمنی بوده است؟»

گوید: اشتر راه وی را باز کرد وگفت: «این رابه یادداشته باش» وبعدها این رفتار ابن اشتر را یاد می کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی‌حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن‌مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضربن صالح گوید: ابن‌مطیع دراثنای سه‌روز که‌درقصرمحاصره بود آرد به‌یاران خویش‌خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانهٔ خویش رفت ودر بند محاصره نبود، پس ازآن از خانه برون شد وسوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به یك سوی بازار جا گرفت و محاصرهٔ قصر را به ابن اشتر و یزیدبن انس واحمربن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بردر قصر بود که مجاور مسجد بود، یزیدبن انس برقسمتی بود که مجاور بنی‌حذیفه و کوچهٔ دارالرومیین بود، احمربن شمیط بر آن‌قسمت بود که مجاورخانهٔ عماره وخانهٔ ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصرهٔ ابن‌مطیع ویاران وی سخت شد بزرگان قوم با وی سخن کردند، شبث به‌پاخاست و گفت: «خدا امیر راقرین صلاح بدارددربارهٔخویش و کسانی که با تواند بیندیش، به‌خدا آنها برای تو وخودشان کاری نتوانندساخت.»

ابن‌مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگویید.»

شبث گفت: «رأی درست این است که برای خودت و برای ما از این مرد امان بگیری و برون شوی وخویشتن وهمراهانت را به هلاك ندهی»

ابن‌مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی که امیرمؤمنان به سرزمین حجاز وسرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شوو کس نداند تا به کوفه پیش یکی از نیکخواهان و معتمدان خویش روی و جای ترا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن‌مطیع به اسماءبن‌خارجه وعبدالرحمان‌بن مخنف و عبدالرحمان‌بن سعید وبزرگان کوفه گفت: «دربارهٔ این رای که شبث با من گفت چه نظردارید؟»

گفتند :«رأی ما همانست که شبث با تو گفت .»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب درآید.»

ابوالمغلس لیثی گوید: عبدالله‌بن عبدالله لیثی، شبانگاه از بالای قصر بر یاران مختار نمودار شد و به آنها ناسزا گفت. مالك‌بن عمرونهدی، تیری سوی‌وی انداخت که به‌گلویش خورد وپوست گلویش‌را ببرید واو کج شد واز پای بیفتاد.

گوید: پس از آن ازجای برخاست وبعدها بهی‌یافت.

گوید: وقتی تیر به او خورد نهدی گفت: «بگیر از مالك، کسی کـه فـلان و بهمان کرده»

حسان بن فاید گوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست و از خدا چنانکه باید یاد کرد و صلوات پیمبر گفت، صلی‌الله‌علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانـند، دانسته‌ام که آنها بجز یك یادو کس، اوباش و بیخردان وسفلگان وفرومایگان‌شمایند وبزرگان وفضیلت پیشگان شما همچنان شنوا و مطیعند ونیکخواه، که من این را بـه یار خودم خبر می‌دهم ومی گویم که شما مطیع بوده‌اید وبا دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینك سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکو امیری که خدایت پاداش خیر دهاد، به خدا از امـوال ما دست بداشتی و بـزرگان ما را حـرمت کردی ونیکخواه یار خـویش بودی و تکلیف خویش را به سربردی، به خدا بی‌اجازهٔ توهرگز از توجدا شدنی نبودیم.»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد، هر کس هرجا که خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد وبه خانهٔ ابوموسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن‌یارانش در راگشودند و گفتند: «ای پسر اشتر ما درامانیم؟»

گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند وبا مختار بیعت کردند.

موسی بن عامر عدوی جهنی گوید: مختار بیامد ووارد قصر شد وشب آنجا ببود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند وبه در قصر. مختار برون شد وبـه منبر رفت وحمد خدای گفت وثنای وی کرد گفت: «حمد خدایی راکـه به دوسـت خویش نصرت وعده کرد وبه دشمن خویش خسارت، واورا تا آخـرروزگارچـنین کرد، وعده انجام شدنی وقضای مسجل، وهر که دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی برای ما نهاده‌اند، گفته‌اندپرچم‌را برافرازیدوفرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعوت دعوتگر وسخن نیکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن ومرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکه طغیان کند وپشت کند وخلاف فرمان کند ودروغ آردو روی بگرداند. ای مردم‌در آیید وبیعت هدایت کنید که قسم به‌آنکس که آسمان راسقفی بسته‌کرد وزمین را دره‌ها وراهها. از پس بیعت علی‌بن ابی‌طالب وخاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرود آمد ووارد شد، ما نیز براو وارد شدیم، بزرگان قوم‌نیز آمدند، دست پیش آورد ومردم پیش رفتند وبا وی بیعت کردند واو می گفت: «با من بر کتاب خدای وسنت پیمبر وخونخواهی اهل بیت ونبرد منحرفان ودفاع از ضعیفان ونبرد کسی که با ما نبرد کند وصلح کسی که با ما به صلح باشد و وفا به بیعتمان، بیعت می کنید، بیعت شمارا فسخ نمی کنیم‌وفسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» وچون کسی می گفت: «خوب»، با او بیعت می کرد.

گوید: به خدا گویی منذربن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی‌آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد وبرفت وچون از قصر برون شد به سعید بن منقذ ثوری رسید که باگروهی از شیعیان به نزد سکو ایستاده بودند و چون اورا بدیدند که پسرش حیان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند وهردو را بکشتند.

گوید: سعیدبن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم‌رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخوش داشت چنانکه اثر آن در چهره‌اش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعدهٔ خوب دهد ودوستی آنها وبزرگان را جلب کند وتا آنجا که می‌توانست روش نیك پیش‌گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن‌مطیع در خانهٔ ابوموسی است» اما مختار به اوپاسخی نداد. این سخن را تاسه بار گفت، امامختار به‌اوپاسخی نداد، باز تکرار کرد وپاسخش نداد وابن کامل بدانست که این راخوش ندارد.

گوید: ابن‌مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب درآمد یکصدهزار درم برای اوفرستاد وپیام داد که بااین، لوازم فراهم کن وبرون شو که از محل توخبر یافته‌ام ومی‌دانم که مانع رفتنت جز این نبوده که چیزی که برای رفتنت کمك کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت‌المال کوفه‌به دست آورد وبه یاران‌خویش که هنگام محاصره ابن‌مطیع همراه وی نبرد می کردند وسه هزار وهشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که‌پس از محاصرهٔ قصر پیش وی‌آمده بودند وآن شب وسه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر باوی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد ووعده‌های خوب داد ورفتار نیك‌پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که‌همدمان وهم صحبتان وی شدند، عبدالله‌بن کامل شاکری را سالارنگهبانان خویش کرد، کیسان،ابوعمره،وابسته‌عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یك روزکه ابوعمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می کنند واز همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودندبدو گفتند: «می‌بینی که ابواسحاق روسوی‌عربان دارد وبه ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابوعمره را پیش‌خواند وگفت: «اینان که دیدم با توسخن می کنند، چه می گفتند؟»

گفت وآهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای‌آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای وهمه روی باعربان داری.»

گفت: «به آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدو من از شمایم» آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این آیه را خواند:

«انا من المجرمین منتقمون[1]»

یعنی: ما از تبهکاران انتقام می‌گیریم.

ابوالاشعر، موسی بن عامر، گوید: وقتی غلامان آزاد شده این را بشنیدند با همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که آنها را کشته است.»

نضربن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست، عبدالله‌بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستاد محمدبن عمیر را به آذربیجان فرستاد، عبدالرحمان‌بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق‌بن مسعود را به مداین وسرزمین جوخی فرستاد قدامةبن ابی‌عیسی نصری را که هم پیمان ثقیف بود به بهقباذ بالا فرستاد محمدبن کعب بن‌قرظه را به بهقباذ میانه فرستاد، حبیب‌بن‌منقذ ثوری را به بهقباذ پایین فرستاد، سعدبن حذیفهٔ یمان را به حلوان فرستاد، درحلوان هزار سوار با سعدبن حذیفه بود.

گوید: هرماه یك هزار درم به اومقرری داد وگفت که باکردان نبردکند و آنهارا سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت ودستور داد که اموال‌ولایت خویش را به حلوان پیش سعدبن حذیفه فرستند.

گوید: عبدالله‌بن‌زبیر، محمدبن اشعث‌بن قیس را به موصل فرستاده بود و دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه‌کند وشنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع بی‌دستور ابن‌زبیر نتواند اورا بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمد، در امارت موصل مستقل بود وبا هیچکس جز ابن‌زبیر مکاتبه نمی‌کرد وچون عبدالرحمان‌بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی‌آمد کناره گرفت وموصل را به اوسپرد و به تکریت رفت وبا تنی چند از بزرگان قوم‌خویش

1ـ سوره سجده، آیه ۲۲

ودیگران آنجا مقر گرفت، بر کنار بود ودر انتظار بود که مردم چه می کنندوسرانجام کارشان چه می‌شود، پس از آن پیش مختار آمد وبا وی بیعت کرد وبا مردم شهر خویش هم‌آهنگ شد.

مسلم‌بن عبدالله ضبابی گوید: وقتی مختار غلبه یافت واستقرار گرفت وابن مطیع را برون کرد وعاملان فرستاد، بنا کرد صبح وشب برای مردم می‌نشست و میان اهل دعوی قضاوت می کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می کنم ودر پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می‌دارد.»

گوید: پس شریح‌را برمردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن ازمردم بیمناك شد وبیماری نمود که می گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجربن عدی شهادت داده‌اند وپیغام هانی‌بن عروه را نرسانیده است وعلی ابن‌ابی‌طالب اورا از کارقضاوت معزول کرده بود.» وچون این سخنان را بشنیدو دید که مذمت اومی کنند واینگونه سخنان را به اونسبت می‌دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود را به جای اونهاد، پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله‌بن مالك طایی‌را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم‌بن عبدالله‌گوید: روزی عبدالله‌بن همام شنید که ابوعمره از شیعه‌سخن دارد وبد عثمان‌بن عفان می‌گوید وتازیانه به صورت وی زد وچون مختار غلبه یافت‌گوشه‌گیر بود تا عبدالله‌بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد وشعری‌خواند(که دراز است وبه رسم شاعران عرب تشبیبی است وتذکاری از هجران یار وگریز به مختار واعمال وی وتلاشهای سران قوم که همدلی وی کرده بودند وتخلص به ستایش مختار وابن حنفیه)به‌این‌مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد

«ودر میان کسان بهترین شفیع آنها شد

«حقا که هدایت به جای خویش بازگشت

«سوی هاشمی هدایتگر که هدایت از اوجویند
«وما شنوا ومطیع اوییم»

گوید: وچون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شماگفت، ونیکو گفت، پاداش‌اورا نیکودهید.» آنگاه‌مختار برخاست و به درون رفت وبه یاران خویش‌گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبداللہ‌بن شداد جشمی به ابن همام‌گفت: «یك اسب ویك‌جامهٔ حریر پیش من داری»

قیس‌بن‌طهفه نهدی که رباب دختر اشعث زن وی بودگفت: «یك اسب و یك جامهٔ‌حریرپیش من داری» که شرم داشت که یارش چیزی به اوداده باشد که همانند آنرا ندهد.»

به یزیدبن انس‌گفت: «توچه به اومی‌دهی؟»

یزیدگفت: «اگر ازگفتهٔ خویش ثواب خدا را می‌خواسته آنچه پیش‌خداست برای اوبهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی ندارم که به اوبرسد، از مقرری من چیزی مانده بود که به برادرانم کمك کردم»

گوید: پیش ازآنکه آنها با همام سخن کنند احمربن شمیط پیشدستی کرد و گفت: «ای ابن‌همام اگر از این سخن خدا را منظور داشتی پاداش خویش را از خدا بخواه واگر خشنودی کسان وگرفتن اموالشان را می‌خواستی سماق بمك (*) که به خدا هرکه سخنی جز برای خدا وبه منظور خداگوید: سزاوارآن نیست که عطایش دهند وصله‌گیرد.»

ابن همام‌گفت: «ابزار پدرت راکارگرفتی»

گوید: یزیدبن انس تازیانه را بالا برد وبه ابن همام‌گفت : «ای بدکار چنین می‌گویی؟» وبه ابن‌شمیط‌گفت: «با شمشیر بزنش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، مثل‌وار، که‌گوید؛ سنگ به دندان بزن

جست، یاران آنها نیز برجستند وروسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم‌بن اشتردست اورا گرفت وپشت‌سرخودجای داد وگفت:«من اورا پناهی کرده‌ام،چرا با وی چنین می کنید؟ به خدا اودوستی آورده، از وضع ما خشنود است وثنای نیك می گوید، اگر ثنای نیك اورا عوض نمی‌دهید، به عوض اوناسزا بگویید وخونش را مریزید. مذحجیان برجستند وحایل ابن همام شدند وگفتند:«ابن اشتر او راپناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به اودست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سروصدای آنها را شنید وبیرون آمد وبا دست اشاره کردبشینند که نشستند وبه آنها گفت: «وقتی سخن نیکی به شما گفتند بپذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید واگر قدرت عوض دادن نداشتیدندهید، اما ازربان شاعر بترسید که شروی حاضر است وسخنش تندوتیز است وکوشش وی هیجان آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم وپناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم‌بن‌اشتر نیز اورا پناهی کرده.» پس ابن‌همام با کسان بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست وسوی منزل خویش رفت ویك هزار و یك اسب ویك جامهٔ‌حریربه اوبخشید که باآن‌بیامد وگفت: «نه، به خدا هرگز بااینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند ودر مسجد فراهم آمدند وبه خاطر ابن همام خشم آورده بودند، مختار به‌آنها گفت:«از چیزی که به سبب آن فراهم آمده‌اید چشم بپوشید که پذیرفتند (وابن‌همام‌شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن وذم ابن شمیط‌ویزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله‌بن شداد بیامد ودرمسجد نشست ومی گفت: «بنی‌اسد واحمس برضد ما برمی‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت و کس فرستاد واورا پیش خواند ویزید بن انس وابن شمیط را نیز خواست وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه‌بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تواند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر واین کار را به من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین وهمدستان قتل وی که‌در کوفه بودند تاخت وهر کس‌از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضیشان نیز از کوفه‌گریختند که به‌آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که‌گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانةبن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان‌بن حکم آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش‌بن دلجهٔ قینی که کار وی وقصهٔ هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به‌عراق فرستاد که سالار آن عبیداللهبن زیاد بود که از کار وی و کارتوبه‌گران شیعه درعین‌الورد سخن داشته‌ایم.

وچنان بود که مروان وقتی عبیداللهبن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می‌یافت از آن وی کرد ودستور داد که اگر برمردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه‌گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره‌گذشت وآنجا متوقف شد که مردم

قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاك‌بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبدالملك بودند وعبیدالله یکسال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد وعبدالرحمان‌بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله‌بن زیاد واردسرزمین «موصل شده وسواران وپیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی «تکریت می‌روم تا رأی ودستور تو به من رسد والسلام.»

مختار بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید وآنچه را در آن یاد کرده بودی «فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا «دستور من بیاید انشاءالله ودرود برتو باد.»

موسی‌بن عامر گوید: وقتی نامهٔ عبدالرحمان‌بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد ویزیدبن انس را پیش خواند وگفت: «ای یزید پسرانس! دانا همانندنادان نیست وحق همانند باطل نباشد، به تومی‌گویم وتو آنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده وشك نیاورده که ما مؤمنان میمونیم وغالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد ودم آن یافته می‌شود وآنرا تا کشتزارهای زیتون می‌بری که آب آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو وبر کنارهٔ آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمك تومی‌فرستم»

یزیدبن انس بدوگفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که آنجایم می‌فرستی واگذار.»

مختارگفت: «برو وبه نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف ازدی را

برگروه مردم‌شهری گماشت. عاصم‌بن قیس همدانی را برگروه تمیم وهمدان گماشت،ورفاءبن‌عازب اسدی را برمذحج واسدگماشت، سعربن ابی‌سعرحنفی را برگروه ربیعه وکنده گماشت.

گوید: آنگاه ازکوفه حرکت کرد، مختار وکسان به بدرقهٔ وی بیرون شدند وچون به دیر ابوموسی رسید، مختار با وی بدرود گفت وراه بازگشت‌گرفت، بدوگفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده وچون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هرروز خبر تو پیش من آید، اگرمحتاج کمك شدی بـه من‌بنویس اما من برای توکمك می‌فرستم وگرچه استمداد نکنی که این کار ترا دل می‌دهد و سپاهت را نیرومی‌دهد ودشمنت را می‌ترساند.»

یزیدبن انس بدوگفت: «فقط مرا به دعای خویش کمك کن که همین کمك مرا بس.»

کسان بدوگفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت‌برساند وتاییدت کند» آنگاه با وی بدرودگفتند.

یزیدبن انس به‌آنهاگفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر باآنها تلاقی شد ونصرت نیافتم، انشاءالله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان‌بن سعیدبن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را با ولایت واگذار، انشاءالله وسلام برتوباد»

گوید: یزیدبن انس باکسان حرکت‌کرد وشب در سورا ببود، روز بعد برفت وشب را در مداین‌بود. کسان از شتاب وی درسپردن‌راه‌شکایت آوردند و یك روز وشب‌آنجا بماند، سپس‌آنها را از سرزمین جوخی ببرد واز راذانات گذشت وآنها را به سرزمین موصل رسانید ودر بنات تلی فرودآمد.

عبیدالله ازآمدن وی وجای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبرگیرانش گفتند که سه‌هزار سوار ازکوفه با وی برون شده‌اند.

عبیدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دوهزار کس می‌فرستم، آنگاه ربیعة‌بن مخارق غنوی و عبدالله‌بن حملهٔ خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه‌هزار کس فرستاد. نخست ربیعة‌بن مخارق را فرستاد و یک روز صبر کرد آنگاه عبدالله‌بن حمله را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جلو افتاد بر یار خویش سالاری دارد و اگر هردو باهم رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار یار خویش است و همه جماعت.

گوید: ربیعة‌بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزیدبن انس رسید که بیمار و خسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزیدبن انس برون شد که بیمار بود و بر خری بود و کسان با وی پیاده می‌آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلوهای وی را گرفته بودند و بر چهار گروه جدا جدا بایستاد و می‌گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید «با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است.[۱]» اگر من هلاک شدم سالارتان ورقاء‌بن عازب اسدی است، اگر او نیز هلاک شد، سالارتان عبدالله‌بن ضمرهٔ عذری است، اگر او نیز هلاک شد سالارتان سعربن ابی‌سعر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می‌رفتم و بازو و دست وی را گرفته بودم و در چهره‌اش می‌دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزیدبن انس، عبدالله‌بن ضمرهٔ عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و سعربن ابی سعر را بر پهلوی چپ نهاد، ورقاء‌بن غازب اسدی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی‌حجه روز عرفه سال شصت و ششم باوی برون شدیم، گاهی پشت

۱ــ فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کیدالشیطان کان ضعیفا سورة النساء آیهٔ ۷۶

اورا می‌گرفتیم ومی گفت: «چنین کنید وچنان کنید»ودستور خویش را می‌داد، آنگاه درد براوچیره می‌شد که‌لحظه‌ای اورا می‌خوابانیدند و کسان به نبرد می‌پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود وپیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله‌آورد وجنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنرا هزیمت کرد. ورقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز برنیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی‌بن عامر عدوی‌گوید: به ربیعةبن مخارق،سالار قوم‌رسیدیم، که‌یارانش از اطراف وی‌گریخته بودند. پیاده بود وبانگ می‌زد: «ای دوستداران حق، ای اهل اطاعت وشنوایی، سوی من‌آیید، من ابن‌مخارقم»

موسی‌گوید: من پسری نوسال بودم واز اوبیم کردم وتوقف کردم، عبدالله ابن‌ورقا اسدی وعبدالله‌بن ضمرهٔ عذری بدوحمله بردند وخونش بریختند.

عمروبن مالك قینی، ابوکبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم وبا یکی از عموهایم درآن اردوبودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعةبن مخارق ما را بیاراست وآرایشی نکوداد، برادر زاده‌اش را به پهلوی راست نهاد،عبدربه‌سلمی را بر پهلوی‌چپ‌نهادوخود اوبا سواران وپیادگان برون‌شد وگفت: «ای‌مردم‌شام، با بندگان فراری نبرد می کنید وبا جماعتی که اسلام را رها کرده‌اند و از آن برون شده‌اند، نه تقوی دارند ونه به عربی سخن می کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که باآنها نبرد کردیم.

گوید: به خدا وقتی کسان نبردآغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که‌با شمشیر خویش میان‌کسان افتاده بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

---

* کلمهٔ متن

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ماو آنها تا مدتی از روز سخت بود، وچون روز بـر آمد ما را هزیمت کردند ویارمان‌را بکشتند، واردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری‌برفتیم تا عبداللهبن حمله به فاصلهٔ یکساعت راه از دهکده‌ای که آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید وبا زمان‌گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزیدبن‌انس فرودآمدیم وشب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم وچون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه بـه آرایشی نکوبیرون شدیم زبیربن خزیمهٔ خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن‌اقیصر قحافی خثعمی‌رابرپهلوی‌چپ‌نهاد وخودباسوارگان وپیادگان پیش ایستاد، واین به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند وبسیار کس از مابکشتندواردوگاهمان‌رابه تصرف آوردند وما برفتیم تا پیش عبداللهبن زیاد رسیدیم‌و آنچه را دیده‌بودیم با وی بگفتیم.

موسی‌بن عامر گوید: عبداللهبن حملهٔ خثعمی سوی ماآمد وسپاهیان ربیعـهٔ ابن‌مخارق غنوی‌راکه هزیمت شده بودند پس‌آورد ودربنات تلی فرودآمد وچون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم ودوسپاه از آغاز روز در هم‌آویختند آنگـاه‌آنها برفتند وما نیز بیامدیم وچون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم ونبرد کردیم وهزیمتشان کردیم.

گوید: عبداللهبن حمله پیاده شد وبه یاران خویش ندا می‌داد کـه ای اهـل اطاعت وشنوایی از پس فرار حمله کنید. عبداللهبن قراد خثـعمی بدو حمله بـردو خونش بریخت واردوگاهشان را با هرچه درآن بود، تصرف کردیم. یزیدبن‌انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی‌آوردند، به دست‌خویش اشاره کرد که گردنهاشان را بزنید وتا به‌آخر کشته شدند.

یزیدبن انس گفت:«اگرمن هلاك شدم سالارتان ورقاء بن‌عازب اسدی‌است.» هنگام شب جان داد و ورقاءبن‌عازب براو نماز کرد وبه خاکش سپرد. وچون‌یارانش

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند ودلهای یارانش از مرگ وی بشکست ودفن وی راآغاز کردند، ورقاء گفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله‌بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی مامی آید.» که‌بنا کردند نهانی‌رفتن، وبازگشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهارگروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند وگفت: «ای کسان دربارهٔ آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم ورأی‌من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش رابگویید. ابن‌زیاد باسپاه بزرگ شام وجماعت ویکه سواران وبزرگانشان سوی شما می‌آید وما وشما راتاب آن نیست، یزیدبن انس سالار ما هلاك شده وگروهی از ما پراکنده شده‌اند اگر امروز پیش ازآنکه باآنها تلاقی کنیم وبه‌آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می‌دانندکه هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است وهمچنان از ما بیمناك باشندکه سالارشان راکشته‌ایم وگوییم که به سبب مردن یارمان بازگشته‌ایم، اما اگر امروز باآنها تلاقی کنیم، خطر کرده‌ایم واگر هزیمت شویم، هزیمتی که پیش از این از مقابل ما داشته‌اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکوآوردی، بازگرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت ومختار ومردم کوفه از بازگشتشان‌خبردار شدندو کسان شایعه‌گویی کردند ونداستند قضیه چگونه بودکه یزیدبن انس هلاك شده وکسان هزیمت شده‌اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش راکه از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد وخبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم‌بن اشتر را پیش خواند و اورا سالار هفت هزارکس کرد وگفت: «برووچون به سپاه ابن‌انس رسیدی‌آنها را با خویش ببر، آنگاه بروتا با دشمن تلاقی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد ودر حمام‌اعین‌اردو زد.

ابوزهیر، نضربن صالح، گوید: وقتی یزیدبن انس بمرد، بزرگان قوم درکوفه فراهم شدند ودربارهٔ مختار شایعه‌گویی کردند، گفتند: «یزیدبن انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ماامیرمان‌شد، آزادشدگان ما را تقرب داد وبرمرکب نشانید وغنیمت ما را به‌آنها داد و روزیشان کرد. غلامان مابه نافرمانی برخاسته‌اند ویتیمان وبیوه زنان ما محروم مانده‌اند.»

گوید: پس منزل شبث‌بن ربعی را وعده‌گاه کردند و گفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که‌شبث به‌جزاسلام در جاهلیت نیز کسی بوده بود. پس فراهم آمدند وبه خانهٔ وی رفتند واوبا یاران خویش نمازکردآنگاه در همین زمینه گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیك به نظرشان بدتر از این نبودکه برای آزادشدگان نیز، ازغنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم.)سهمی نهاده‌بود.

شبث به‌آنهاگفت: «بگذارید تا من اورا ببینم»

پس برفت ومختار را بدید وچیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت وهرموضوعی را یاد می کرد، مختار می گفت: «در این باب راضی‌شان می کنم» وهرچه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن‌آورد.

مختارگفت: «غلامانشان را به‌آنها پس می‌دهم»

گوید: ازآزادشدگان سخن‌آورد وگفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پاداش وثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای آنها رضایت ندادی ودر غنیمت ماشریکشان کردی»

مختارگفت: «اگرآزادشدگانتان را به‌شما واگذارم وغنیمتتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی‌امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم‌هایی که‌مایهٔ اطمینان می‌شود پیمان وقرار می کنید؟»

شبث‌گفت: «نمی‌دانم تا پیش یارانم بروم ودر این باب‌باآنها‌گفتگو کنم.»

گوید: پس برفت‌ودیگر پیش مختار نیامد.

گوید:پس، رأی بزرگان کوفه براین قرارگرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامةبن حوشب‌گوید: شبث‌بن ربعی وشمربن ذی‌الجوشن ومحمدبن‌اشعث وعبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کرد، حمد خداگفت وثنای او کرد وبدوگفت که درکار نبرد با مختار اتفاق کرده‌اند واز اوخواست که در این باب باآنها همدلی کند وجزواعتراضاتی که برمختار داشت گفت: «وی بدون رضای‌ما امیرمان‌شد وپندارد که ابن حنفیه اورا سوی ما فرستاده و ما دانسته‌ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به‌آزادشدگان‌مان خورانیده، غلامانمان راگرفته ویتیمان وبیوه‌زنان‌مارا محروم کرده و او وسپاهیانش‌از اسلاف شایستهٔ ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب‌بن ابی کعب به‌آنها مرحباگفت ودعوتشان را پذیرفت.

ابویحیی‌بن سعیدگوید: بزرگان‌کوفه پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند واز او دعوت کردند که در کار نبرد مختار باآنها همدستی کند که‌گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام‌کنید رهاتان نمی کنم واگر از من اطاعت‌کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید واختلاف کنید وهمدیگر را واگذارید به‌خدا دلیران ویکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان وفلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان وآزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق‌دارند. آزادشدگانتان نسبت به شما از دشمنانتان کینه توزترند. پس اوبا شجاعت عربان وکینهٔ عجمان با

شما نبرد می کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن ورای ما واتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم‌بن اشتر از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به ساباط رسید برضد مختار به پاخاستند.

گوید: عبدالرحمان بن‌سعید همدانی، با مردم همدان به میدان‌سبیع آمد، زحربن قیس جعفی واسحاق‌بن محمدبن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان‌بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیش آنها رفت و گفت: «از میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم.»

اسحاق بن‌محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن‌ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیربن جریر نیز بامردم نخیله سوی آنها رفت، عبدالرحمان‌بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق‌بن محمد وزحربن قیس به میدان سبیع پیش عبدالرحمان بن‌سعید رفتند. مردم بجیله‌و خثعم پیش عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبیع بودند، خبر یافتند که‌مختار سپاهی آراسته که سوی آنها رود وپیاپی کسان سوی مردم ازد و بجیله وخثعم فرستادند و به نام‌خدا وخویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند وهمگان در میدان سبیع فراهم شدند وچون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند خرسند شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن برفت وبا مردم قیس در میدان بنی‌سلول جا گرفت. شبث‌بن ربعی وحسان بن‌فاید عبسی وربیعةبن ثروان ضبی با قوم مضردر بازار جاگرفتند. حجاربن ابجر ویزیدبن حارث با قوم‌ربیعه مابین تمارین وشوره‌زار جای گرفت. عمروبن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرواوبودند در میدان مراد جای‌گرفت. یمنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما اوازرفتن‌دریغ کرد و گفت: «بکوشید، مثل اینست که من‌پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده‌ای‌به نام عمروبن توبه روانه کرد که‌با شتاب پیش ابراهیم‌بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش‌آنهافرستاد که به‌من بگویید چه‌می‌خواهید؟ که من هرچه بخواهید می کنم.

گفتند: «می‌خواهیم که از ما کناره‌گیری که تو پنداشته‌ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما اوترا نفرستاده.»

مختارپیغام داد که‌گروهی رااز جانب خویش سوی اوفرستید، من‌نیز گروهی را می‌فرستم ودر این کار بنگرید تاآنرا معلوم‌کنید، که می‌خواست با این سخن معطلشان‌کند تا ابراهیم‌بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که‌دست‌ازمخالفان بدارند. مردم کوفه دهانهٔ‌کوچه‌ها را برآنها بسته بودند و آب به مختار ویارانش نمی‌رسید جزاندکی ناچیز که وقتی غافل می‌شدند، به‌آنها می‌رسید.

گوید: عبدالله‌بن سبیع به طرف میدان‌آمد ومردم شاکر با وی نبردی‌سخت کردند. عقبةبن طارق جشمی بیامد وساعتی با وی بجنگید وآنها را پس راند، سپس هرگروه با عقبداران‌خویش برفتند. عقبةبن طارق به نزد مردم قیس درمیدان بنی سلول جاگرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای

گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی‌الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آیید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم وگرنه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی‌سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی‌سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستادهٔ مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به اورسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه بازگردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را درسورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه بیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابوجناب کلبی گوید: شبث بن ربعی پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیرهٔ توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: وچون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم‌یمنی خوش نداشتند که‌دیگری براو پیشی گیرد. عبدالرحمان‌بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم‌شهر از عشیرهٔ شماست، رفاعة‌بن شداد فتیانی بجلی پیشنماز تان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

وازع‌بن سری گوید: انس‌بن عمرو ازدی پیش مردم یمنی رفت وشنید که می‌گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضری ما رود ما به کمك آنها می‌رویم و اگر سوی ما آید آنها به کمك ما می‌آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید وشتابان برفت و بالای منبر به نزد مختار رسید وگفتهٔ آنها را به وی خبرداد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایستهٔ این هستند که اگر سوی مضریان رفتم به کمك آنها آیند. اما صریح می‌گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به کمك آنها نخواهند آمد»

گوید: وچنان بود که بعدها این مرد را پیش می‌خواند وحرمت می‌کرد.

گوید: آنگاه مختار فرود آمد ویاران خویش را در بازار آرایش داد، آنوقت دربازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم‌بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابلهٔ کدام یك از دوگروه روی؟»

گفت: «به مقابلهٔ هرگروه که توخواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود ونخواست ابراهیم به مقابلهٔ قوم خویش رود ودر کارنبردشان چنانکه باید نکوشد، ازاینرو گفت: «سوی مضریان رو که در بازارند وسالارشان شبث‌بن ربعی است بامحمدبن عمیر، ومن سوی مردم یمنی می‌روم.»

گوید: مختار به سختگیری وبی‌رحمی با مردم یمنی وهمه کسان دیگر که بر آنها ظفر می‌یافت شهره بود، پس ابراهیم‌بن اشتر سوی بازار رفت ومختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانهٔ عمربن سعدبن ابی‌وقاص توقف کرد واحمربن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله‌بن کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه بروتا از میان خانه‌های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله‌بن کامل نیز گفت: «از این کوچه بروتا از خانه آل اخنس بن‌شریق به

میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر به‌مقابلهٔ قوم آمده‌اند.

گوید: ابن‌شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوچه را تقسیم کردند. عبدالرحمان‌بن سعید.همدانی و اسحاق‌بن اشعث و زحربن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان‌بن مخنف و بشیر بن‌جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دوقوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمربن شمیط هزیمت شدند و یاران عبداللـه‌بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمربن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه‌گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند واز اوجدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود درو داعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند و قصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که بازگردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانهٔ ابوعبدالله جدلی رسید و عبدالله‌بن قرادخثعمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد و گفت: «با یارانت سوی ابن کامل رو اگر هلاك شده‌تو بجای اوپی وهمراه یاران خودت و یاران او با قوم نبرد کن واگر زنده و آمادهٔ کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو وباقیمانده‌یارانت رابه او بده و بگو با وی بکوشند و نیکخواهی کنند که درواقع با من نیکخواهی می کنند و هر که با من نیکخواهی کند، اورا بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن‌بن‌عبدالله

سوی‌مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله‌بن‌قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمروبن‌حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند وبا قوم نبرد می کرد وسیصد کس از یاران خویش را به اوداد وسوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه‌ها برفت‌تا به‌مسجدعبدالقیس‌رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تواست»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره‌ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به‌دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته‌اند از پشت‌سر به‌مقابلهٔ آنها می آیند، شاید شبامیان چنین کنند وما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس‌عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالك‌بن‌عمرونهدی راکه مردی بسیار دلیر بود بادویست‌پیاده وعبدالله‌بن‌شریك نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمربن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدورسیدند که قوم براوغلبه یافته بودند وفزونی گرفته بودند و آنجا نبردی‌سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث‌بن ربعی تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس واز جمله حسان‌بن فاید عبسی با وی بودند ابراهیم به‌آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاك شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند وبا وی نبرد کردند که‌هزیمتشان کرد. حسان‌بن‌فاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بربستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس‌از این زخم بمانم‌همیشه می‌خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمربن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می‌پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابو القلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی‌شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را برضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیعه و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابو القلوص خاموش بود وسخن نمی کرد. گفتند: «ای ابو القلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خداجل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظه[1]»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونتی ببینند.

«بپاخیزید» پس قوم به پاخاستند و آنها را به اندازهٔ دو یا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پاخیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابو القلوص، به خدا تو به نزد ما شجاعترین مردم عربی چرا چنین می کنی؟»

1ـ سورهٔ توبه آیه ۱۲۴

گفت: «تجربه‌آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به‌جا آید ودل به نبرد دهید ونخواستم شما را به حال‌حیرت وبیم به جنگ بکشانم»

گفتند: «تو بهتر می‌دانی که چه باید کرد.»

گوید: وچون به میدان سبیع رسیدند اعسر شاکری بردهانهٔ کوچه مقابل آنها آمد که جندعی وابوالزبیربن کریب بدو حمله بردند وبه خاکش افکندند ووارد میدان شدند وکسان از پی آنها وارد شدند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین» ویاران ابن‌شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»

گوید: یزیدبن عمیربن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید وگفت: «ای خونیهای عثمان».

رفاعةبن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که‌خون عثمان را می‌خواهند نبرد نمی‌کنم.»

کسانی از قومش با وی گفتند: «ما را بیاوردی واطاعت تو کردیم وچون دیدی که‌شمشیردر قوم ما به‌کار افتاد، گویی: بروید وآنها را واگذارید.» رفاعه‌سوی آنها رفت ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم وبردین علیم
«که‌دوستدارعثمان‌پسر اروی نیم»

وبجنگید تا کشته شد.

گوید: یزیدبن عمیر نیز کشته شد ونعمان‌بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که‌مردی عابد بود، با رفاعةبن شداد فتیانی که اونیزمردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره‌زار کشته شدند فرات‌بن زحر جعفی نیز کشته شد، زحربن قیس زخمدار شد، عبدالرحمن بن سعیدنیز کشته‌شد، عبدالرحمان‌بن‌مخنف‌چندان نبرد کرد که زخمدار شد وکسان اورا بردست‌ها ببردند واوبیخود بود وکسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آزادش می کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنهارا از جلو من بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگویید.»

گوید: وچنان شد که هر کس از مقابل مختار می گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» و اورا پیش می آورد و گردنش را میزد تا پیش از آنکه برود هشتاد وچهار کس از آنها را کشت وچنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می کرده بود یا باآنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود اورا به کناری می کشیدند وخونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد و مختار بی خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیماندهٔ اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد واز آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند و برای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقة‌بن مرداس بارقی که بگفت تا اورا همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که درخویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل مُحمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزیدبن حارث وحجاربن ابجر کسانی را فرستادند و به آنها گفتند: «نزدیك مردم یمنی باشید و اگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» واگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمزان.»

گوید: وچون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان بیامدند ونخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید وحجار برخاستند و به قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» و آنها برفتند.

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و برمرکب خویش نشست و برفت وراه شراف و واقصه گرفت و تاکنون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین اورا فروبرده یا آسمان براو سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشهٔ جعفی دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد وخواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاك کند مختار اجازه داد واورا به خاك کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی‌الجوشن فرستاد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود وبه ما رسید ما بر اسبان لاغر از کوفه در آمده بودیم و او براسب خویش که تند رو بود پیش آمد وچون نزدیك ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید واز من دور شوید، شاید این غلام طمع درمن بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم وغلام در شمر طمع بست، شمر اورا به دنبال خود کشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر براوحمله برد وپشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند وخبر را با اوبگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی‌گفتمش که به‌دنبال ابوالسابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبابی هست که گوید: وقتی مختارما را از میدان سبیع هزیمت کرد ومردم یمنی را کشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی‌الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم وشمر زربی را بکشت ــ چنانکه گفتیم ــ و تا ساتید ما برفت وآنجا فرودآمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده‌ای بنام کلتانیه برساحل رودی که کنار تپه‌ای بود جاگرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و اورا بزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب‌بن زبیر ببر» وعنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب‌بن زبیر، از شمربن ذی‌الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابوعمره آنجا بود که مختار همان روزها اورا به این دهکده فرستاده بود که میان وی ومردم بصره پادگان‌باشد. بومی مذکور یکی از بومیان‌دهکده را بدید وبا وی ازرفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود وبابومی دهکده‌سخن می کرد یکی از یاران ابوعمره براوگذشت ونامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که باآنها بگفت. معلوم شد میان آنها وشمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم‌بن عبدالله گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دلهاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب وبیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم وبا خودم گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم وچشمهایم را مالیدم وگفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم وآنها را دیدم که ازتپه‌نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان‌گرفتند وما برون شدیم ودویدن‌آغاز کردیم و اسبان خویش را واگذاشتیم.

گوید: برشمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی اورا از روی حله می‌بینم که با نیزه به‌آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند وما برفتیم واورا رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله‌اکبر، خدا خبیث را کشت.

عبدالرحمان‌بن‌عبیدگوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابوعمره بردم ومن بودم که شمر را کشتم.

راوی‌گوید:گفتمش: «آیا آنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون‌آمد ومدتی با نیزه ما را بزد،آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش‌را برگرفت و برون‌آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

«که عبوس است وپشت را میزند

«هرگز از دشمنی وانمانده

«وپیوسته نبرد جوی وقاتل بوده»

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: وقتی مختار از میدان سبیع درآمد وسوی قصر روان شد سراقة‌بن مرداس به بانگ بلند فریاد زدکه ای بهترین مردم معدبرمن‌منت گذار.

گوید: مختار اورا به زندان فرستاد ویك شب اورا بداشت وروز بعدکس فرستاد و او را برون آورد وپیش خواند. و چون می‌آمد شعری می‌خواند باینمضمون:

«به ابواسحاق بگویید که ما

«تکانی خوردیم که به‌ضررمان تمام شد

«برون‌آمدیم وضعیفان رابا چیزمی‌دیدیم

«اما برون شدن ما غرور وخطا بود

«باگروههایی که از قتل حسین سخن داشتند
«پیوسته بردشمن خویش ظفر یافتی
«چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت
«و روز دره وقتی که به حنین رسید،
«اکنون که تسلط یافتی مدارا کن
«که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت
«ستم وتعدی می کردیم.»

وچون پیش مختار رسیدگفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقة ابن‌مرداس به‌خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می کندکه فرشتگان را دیده که براسبان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده‌اند.»

گوید: مختار بدوگفت: «بالای منبر برو واین را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت واین را باکسان بگفت و فرود آمد. مختار اورا آزاد کرد وگفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده‌ای اما می‌خواستی ترا نکشم، هرجا می‌خواهی برو ویاران مرا به تباهی مبر.»

سراقةبن مرداس‌گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که‌گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس‌گوید: وقتی سراقه را رهاکردند بگریخت وبه عبدالرحمان‌بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب‌بن زبیر بود.

گوید: بزرگان وسران‌کوفه نیز برون شدند وبه بصره به مصعب‌بن زبیر پیوستند.

گوید: وقتی سراقة بن مرداس از کوفه برون شد شعری‌می‌خواند به این مضمون:

«به ابواسحاق بگویید که من

«اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام
«و من وحی شما را منکرم و نذر می کنم
«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم
«چشمان من چیزی دید که شما ندیدید
«وهردومان دانای یاوه‌هاییم
«وقتی سخن گویند، من نیز گویم
«واگر سختی کنند سلاح برگیرم»

محمدبن براد ازنسل ابوموسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سراقهٔ بارقی را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را گفت که: به ابواسحاق بگویید تا آخر.»

عمیربن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شبامیانند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمك قوم من با من نبرد می کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی‌بقلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ بی‌امام و جنگ بی‌قصد، وشتاب در جدایی از یاران. واگر بکشیمشان از آنها بسلامت نمانیم، اناللهوانا الیه راجعون به‌خدا به‌کمك قومم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند، به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم، آنهانیزکاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان‌بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سعربن ابی‌سعر حنفی، ابوالزبیر شبامی و یکی دیگر، سعر می‌گفت: «نیزه‌ای به اوزدم.» ابوالزبیر می‌گفت: من‌ده ضربت یا بیشتر به اوزدم و پسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می‌کشی و من‌گفتم: گروهی که به‌خدا وروز جزا ایمان دارندنبینی که با مخالفان خدا ورسول وی و گرچه پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند[1]»

مختار گفت: «همه‌تان خوب کرده‌اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد وهشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نضربن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان در بازار ده وچند کشته دادند، آنگاه برفتند تا برمردم ربیعه‌گذشتند وحجاربن ابجر و یزیدبن حارث وشدادبن منذر برادر حصین وعکرمةبن ربعی بازگشتند وبه خانه‌های خویش‌رفتند، عکرمه‌به‌قوم‌تاخت‌ونبردی‌سخت کرد. آنگاه‌زخمدار برفت و واردخانهٔ‌خویش‌شدبدو گفتند: «سپاهی در محله می‌گذرد» که برون آمد و خواست از دیوارخانهٔ خویش به خانهٔ دیگری جستن کند که‌نتوانست وغلامش‌اورا بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌حجه سال شصت وششم‌بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند وسوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد و گفت: «دین ما نمی‌گوید کسانی راکه حسین را کشته‌اند واگذاریم که زنده وایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کنندهٔ بدی هستم وهمانطور که گفته‌اند دروغ پیشه‌ام، از خدا برضدآنها کمك می‌جویم، حمد

۱ـ لاتجد قوماً یومنون بالله والیوم الاخر یوادون من حادالله‌ورسوله ولو کانوا آباء هم اوابناء هم اواخوانهم اوعشیرتهم سوره ۵۸ آیه ۲۲

خدای که مرا شمشیری داد ونیزه‌ای که بوسیلهٔ آن ضربتشان بزنم وانتقامجوی آنها کرد که حقشان را بگیرم که برخدا فرض است که قاتلانشان را بکشد و کسانی‌راکه حق‌آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی‌بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجویید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاك کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالك‌بن اعین جهنی گوید: عبدالله‌بن دباس همان که محمدبن عماربن یاسر راکشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختار نشان داد، ازجمله: عبدالله‌بن‌اسید جهنی ومالك‌بن نسیر بدی وحمل بن‌مالك محاربی.

گوید: مختار، ابونمر، مالك‌بن عمرو نهدی، راکه از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد که برفت و آنها راکه در قادسیه بودند بگرفت‌وبیاورد وشامگاهی به نزد مختار آورد که به‌آنها‌گفت: «ای دشمنان خدا ودشمنان کتاب وپیمبروخاندان پیمبر خدا، حسین‌بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شما کسی راکه دستور داشتید در اثنای نماز صلوات اوگویید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد ما رانابه دلخواه فرستادند برما منت بنه وزنده‌مان بگذار.»

مختار گفت: «چرا به حسین پسر دختر پیمبرتان منت ننهادید واورا زنده نگذاشتید و آبش ندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به‌بدی‌گفت: «تو کلاهش رار بوده‌بودی؟»

عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است»

مختار گفت: «دو دست و دوپای این را ببرید وبگذارید چندان غلط بزند که جان بدهد.»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران‌را پیش آوردند، عبداللهبن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سعربن ابی‌سعر، حمل‌بن مالك محاربی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سعر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان‌داد ومختار، عبداللهبن کامل را فرستاد که باوی برفتیم تا به بنی‌ضبیعه رسید ویکی‌از آنها را به نام زیادبن مالك گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفهٔ عنزه رفت ویکی ازآنها را به نام عمران‌بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که‌آنها را دبابه می‌گفتندسوی خانه‌ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمان‌بن ابی‌خشکاره بجلی و عبداللهبن قیس خولانی آنجا بودند که‌آنها را بیاوردیم وبه نزد وی وارد کردیم که به‌آنها گفت: «ای قاتلان صلحا وای قاتلان‌سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش‌آورد (که‌آنها از روناسی که همراه حسین بود برگرفته بودند) سوی بازار ببریدشان وگردنهاشان را بزنند.» چنین کردند وآنها چهار کس بودند.

حمیدبن مسلم‌گوید: سایب‌بن مالك اشعری با سواران مختار سوی ماآمد من سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتم، عبدالله وعبدالرحمان پسران صلخب از پس من آمدندامابگرفتن آنهاسر گرم‌شده‌بودند ومن نجات یافتم‌باآنها برخانهٔ یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی‌عبد که اورا نیزگرفته بودند همه‌را پیش مختار برده بودند که دستورداد وآنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمیدبن مسلم در این باب شعری‌گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت‌آسا

«نجات یافتم ونزدیك بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

«که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی‌بن عامر عدوی گوید: مختار عبدالله‌بن کامل را سوی عثمان‌بن خالد دهمانی جهنی وبشر‌بن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان‌بن عقیل و ربودن سلاح ولباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبدالله‌بن کامل پسینگاهی مسجد بنی‌دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی‌دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به‌گردن من باشد اگر عثمان‌بن خالد را پیش من نیارید وگردن همه‌تان را نزنم.»

گوید: گفتیم:«مهلت بده تا اورا بجوییم» وبا سواران به طلب وی برفتندو آنها را در میدان یافتند که می‌خواسته بودند سوی‌جزیره روند وهردو را پیش‌عبدالله ابن کامل آوردند که‌گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگراین یکی‌را با آن یکی نیافته‌بودند بزحمت‌می‌افتادیم‌ومی‌باید به‌طلب به خانه‌اش می‌رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد وترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محل بئرالجعد رسیدگردنشان را بزد و برفت وبه مختار خبر داد که‌گفت بازگردد و آنها را به‌آتش بسوزد وگفت: «نباید به خاك شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای دیده‌برعثمان، جوان جوانان،گریه‌کن

«که جوان‌آل دهمان دور مباد

«جوان بلند همت نیکوشمایل را یادکن

«که در خاندان همدان

«همانند اویکه سوار نیست.»

موسی‌بن عامر گوید: مختار، معاذبن هانی کندی برادر زادهٔ حجربن‌عدی را

با ابوعمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند وخانهٔ خولی‌بن یزید اصبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین را آورده بود، خولی درآبریزگاه نهان شد، ابوعمره به معاذ گفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی‌دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی برسر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: وچنان بود که مختار در کوفه می‌گشت، پس از آن ازپی یاران‌خویش بیامد، ابوعمره یکی را سوی اوفرستاده بود، مختار به نزد خانهٔ ابوبلال به‌فرستاده رسید که ابن کامل نیز با وی بود وخبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید واورا پس برد ودر کنار کسانش خونش را بریخت، آنگاه آتش خواست واورا بسوخت واز آنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه بازگشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود به نام عیوف دختر مالك‌بن نهار و وقتی سرحسین راآورده بود دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی‌بن عامر، ابوالاشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد وچشمان فرو رفته وابروهای آویخته، می کشم که کشتن وی مؤمنان وفرشتگان مقرب را خرسند می کند.»

گوید: هیثم‌بن اسود نخعی پیش مختار بود واین‌سخن را بشنید ودرخاطرش افتاد که منظور وی عمربن سعدبن ابی‌وقاص است، وچون به خانهٔ خویش‌بازگشت عربان پسر خود را خواست وگفت: «همین امشب ابن‌سعد را ببین وبا وی چنین و چنان بگوی وبگوی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمربن سعد رفت وخلوت خواست وحکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیك دهاد، از پس آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» وچنان بود که‌مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت ومردم داری می‌کرد.

گوید: عبدالله‌بن جعدةبن هبیرهٔ مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی‌داشت، ابن‌سعد با وی سخن کرد وگفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از اوبگیر.» وعبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم وخوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه‌ایست از مختاربن ابی‌عبید برای عمربن سعد بن «ابی‌وقاص. توبه امان خدا، به‌جان ومال وکسانت وخاندانت وفرزندانت «امان داری وتا وقتی شنوا باشی واطاعت آری وبه جای خویش و شهر «خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقا از توسر زده مواخذه نخواهی «شد. وکسانی ازنگهبانان خدا[1] وشیعیان آل محمد ودیگران که ابن سعدرا «ببینندبا وی‌به جزنیکی‌نکنند. سایب‌بن مالك واحمربن‌شمیط وعبدالله‌بن «شداد وعبدالله‌بن کامل‌شاهد شدند ومختار ازجانب خویش‌باخدا پیمان و «قرار کرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعد وفاکند، مگرآنکه حادثه‌ای «پدیدآرد وخدا را برخویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌علی،می‌گفته‌بود: «امان مختار به عمربن سعد تا وقتی که‌حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می‌داد که وقتی به‌آبریزگاه رود وحدث کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمربن سعد چنان خبرآورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خودگفت: «به خانهٔ خویش روم» وبازگشت و از

1ــ این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود وآنها را شرطةالله می‌نامید.م

روحا گذشت وصبحگاهان به خانهٔ خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که دربارهٔ وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد وبرضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانهٔ خویش باز-آمد.

گوید: رفتن اورا به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند واگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابوعمره را سوی ابن‌سعد فرستاد ودستورداد که اورا بیارد. وچون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست ودرجبهٔ خویش باغزید وبیفتاد، وابوعمره اورا با شمشیر بزد وبکشت وسروی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص‌بن عمر که پیش اونشسته بود گفت: «این سررا می‌شناسی؟»

حفص انالله برزبان آورد وگفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»

مختار گفت: «راست گفتی، توهم پس از اوزنده نخواهی ماند» وبگفت تااو را بکشتند وسرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین واین یکی به جای علی‌بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل یك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمربن سعد وپسرش را کشت سرهایشان را با مسافر بن سعیدبن نمران ناعطی وظبیان‌بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه برند ودر این باب نامه‌ای برای وی‌نوشت.

موسی بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمربن سعد برانگیخت این بود که یزیدبن‌شراحیل انصاری پیش محمدبن حنفیه رفت وسلام گفت وسخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمدبن‌حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعهٔ ماست اما قاتلان حسین بر کرسی‌ها با وی می‌نشینند وصحبت می‌دارند.»

گوید: یزیدبن شراحیل این سخن را از محمدبن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد وسلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با تو چه گفت وچه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمربن سعد وپسرش را بکشت وسرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمدبن حنفیه فرستاد وهمراه آنها نامه‌ای برای ابن‌حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختاربن ابی‌عبید، درود بر تو ای مهدی. ومن حمد خدایی می کنم
«که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا مرا برانگیخت که عقوبت دشمنان شما
«باشم که یا کشته‌اند یا اسیر یا فراری، حمد خدای را که قاتلان شما را بکشت
«ویاران شما را ظفر داد، سر عمربن سعد وپسرش را برای تو فرستادم.
«از آنها که در کشتن حسین واهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد،
«شرکت داشته بودند هر که را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانده
«را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی‌پوشم تا بدانم که
«برعرصهٔ زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام

«بر تـو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبداللهبن کامل را سوی حـکیمبـن طفیل طایـی سنبسی فرستاد که سلاح وجامهٔ عباسبن علی را برگرفته بود و تیری بهحسین انداخته بود ومی گفت: «تیرم به جامهٔ زیروی خورد وزیانی نزد.»

گوید: عبداللهبن کامل برفت واورا بگرفت وبیاورد. کسانش پیش عدیبـن حاتم رفتند واز او کمك خواستند کهدر راه بهآنها رسید وبا عبداللهبن کامل دربارهٔ وی سخن کرد که گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومیروم»

گفت: «بروبا موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، وچنان بود که مختار دربارهٔ تنی چند ازقوم وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند ودربارهٔ حسین وخـاندانش کـاری نکرده بودند وساطت ویرا پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر وساطت عدیبن حاتم را دربارهٔ این خبیث که گناه وی را دانستهای بپذیرد، بگذار اورا بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: وچون اورا به محل عنزیان رسانیدند وی را که بازوهایش بستهبود هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس تـرا برمی گیریم که زنده باشی وبنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی واو را هدف تیرخویش کردی و گفتی: تیر من به جامهٔ زیرش خورد و زیانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی تیرهایی به تومیاندازیم که هر کدام به تورسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کردند کهتیرهای بسیار بـدو خورد و بیجان

بیفتاد.

ابوجارود به نقل از کسی که کشتهٔ او را دیده بود گوید: گفتی خارپشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابوطریف روا می‌داری که دربارهٔ قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت اورا به تو وامی‌گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان اورا کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینك عدی دربارهٔ وی آمده واو شایستهٔ این هست که وساطتش را بپذیرند وهرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا دربارهٔ وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و اورا کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل اورا ناسزای بسیار گفت ومختار انگشت بردهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد واز عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود واز ابن کامل خشمگین، وهر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می کرد.

گوید: مختار، عبدالله‌بن کامل را سوی قاتل علی‌بن حسین فرستاد که یکی از قبیلهٔ عبدالقیس بود به نام مره پسر منقذ عبدی ومردی دلیر بود.

گوید: ابن کامل برفت وخانهٔ اورا محاصره کرد و اونیزه به دست برون شد که براسبی تندرو بود. عبیداللہ‌بن ناجیهٔ شبامی را با نیزه بزد که از پای بیفتاد اما زیان ندید.

گوید: ابن کامل اورا باشمشیر می‌زد اما بادست چپ دفاع می‌کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد که جان برد و به‌مصعب پیوست. بعدها دستش شل شد.

گوید، ونیز مختار عبدالله شاکری را سوی یکی از مردم طایفهٔ جنب فرستاد به نام زیدپسر رقاد که می گفته بود: «تیری به یکی از آنها زدم، دستش را به پیشانیش گذاشته بود که از تیر مصون ماند اما دستش را به پیشانیش دوختم ونتوانست دست از پیشانی خویش بردارد.»

ابوعبدالاعلی زبیدی گوید: این جوان عبدالله‌بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست اورا به پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندك دیدند و به زبونی کشاندند، خدایا چنانکه ما را به کشتن دادند آنها را بکش وچنانکه ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاه تیر دیگری به‌آن جوان افکند واو را بکشت ومی گفته بود: «مرده بود که پیش وی رسیدم، تیری را که بدان کشته شده‌بود از شکمش در آوردم وتیری را که به پیشانی داشت چندان تکان دادم که بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل به خانهٔ اورسید آنجا را محاصره کرد و کسان به خانه ریختند واوبا شمشیر کشیده بیامد که مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر ونیزه مزنید با تیروسنگ بزنید.»

گوید: چنین کردند که از پا در آمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و اورا که هنوز زنده بود وجانش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سنان‌بن انس برآمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته وخانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ونیز مختار از پی عبداللهبن عقبهٔ غنوی برآمد، معلوم شد که گریخته وسوی جزیره رفته وخانهٔ اورا ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود ویکی از بنی‌اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن‌ابی عقب لیثی دربارهٔ آنها گوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

«وبه نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به یاد است وبه شمار.»

گوید: ونیز مختار از پی یکی از مردم خثعم برآمد به نام عبدالله پسرعروهٔ خثعمی که می گفته بود: «دوازده تیر به‌آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی گریخت وبه مصعب پیوست که مختار خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز برآمد به نام عمرو پسر صبیح که می گفته بود: «بعضی‌شان را با نیزه زدم وزخمی کردم اماهیچکس ازآنهارانکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بربام بود و غافل بود وشمشیر خود را زیر سر داشت که اورا بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیك بودی وچه دور.»

گوید: پس اورا پیش مختار آوردند که اورا در قصر بداشت وچون صبح شد یاران خویش را اجازهٔ ورود داد وگفت: «هرکه خواهد درآید،»

گوید: کسان بیامدند وعمروبن صبیح را بیاوردند که دربند بود و می گفت: «ای گروه کافران وبدکاران، اگرشمشیرم به دستم بود می‌دانستید که وقتی دستهٔ شمشیر را به دست دارم نه‌لرزانم نه‌ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدایید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»

گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «او پندارد که از آل محمد کسانی را زخمدار کرده و یا نیزه زده دستور خویش را دربارهٔ وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» وچون نیره‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزنیدش تا بمیرد» واورا چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم‌بن هشام گوید: «یاران مختار برخانهٔ ابن‌زرعةبن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به‌آنها تیر انداخت که بیامدند و واردخانه‌شدند وهبیاط وعبدالرحمان نوه‌های اورا کشتند، اما عبدالملك پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنها گریخت وشتابان برفت تا پیش مختار رسید واوبه زن خویش ام ثابت دختر سمرةبن‌جندب بگفت تا زخم سروی را مداوا کرد آنگاه وی را پیش خواند وگفت: «گناه من نیست که شما به‌قوم تیر انداخته‌اید وخشمگینشان کرده‌اید.»

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس در دهکدهٔ اشعث نزدیك قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی رابا یکصد کس فرستاد وگفت سوی‌وی‌برو که خواهی دید با به‌شکارسرگرم است یا به جاست وخسته‌است، یاترسان‌وحیران، یانهان وگوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیار»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید وآنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث‌ازآنجا درآمد وبه‌مصعب پیوست. آنها به دور قصر ببودند وپنداشتند اشعث آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته وسوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند وبا خشت وگل آن خانه

حجربن عدی کندی راکه زیادبن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی‌بن مخربهٔ عبدی در بصره مردم را به‌بیعت مختار خواند.

عامربن اسودگوید: مثنی‌بن مخربه عبدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان‌بن صرد در عین‌الورده حضور داشته بود، پس ازآن با بقیهٔ توبه‌گران به کوفه بازگشت، درآن وقت مختار به زندان بودآنجا ببود تا مختار از زندان در آمد ونهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدوگفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.»وی سوی بصره رفت‌ودعوت کرد و کسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن‌مطیع از کوفه برون شدوعمروبن عبدالرحمان را از ورود کوفه منع کردند مثنی‌بن مخربه به‌پاخاست ودر مسجدی نشست وقومش براوفراهم شدند و کسان را سوی مختار خواند، پس ازآن سوی مدینةالرزق رفت ونزدیك آن اردوزد ودرآنجاآذوقه فراهم آوردند و شتر کشتند. قباع، عبادبن حصین راکه سالار نگهبانان وی بود با قیس‌بن هیثم وگروهی از نگهبانان وجنگ‌آوران فرستادکه ازکوچه موالی برفتند تابه شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند وهیچکس برون نیامد، عباد به هرسونگریست مگرکسی را ببیند که از اوپرسش کند، اماکس را ندیدوگفت: «کسی از بنی‌تمیم اینجا نیست؟»

حنیفةالاعور وابستهٔ بنی‌عدی، عدی الرباب، گفت: «اینك خانه وراد وابسته بنی عبد شمس است.»

گفت: «در رابکوب»

گوید: پس در را بکوفت که وراد برون‌آمد وعباد وی را دشنام داد وگفت «وای تو، من اینجا ایستاده‌ام وپیش من نمی‌آیی.»

گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی»

گفت: «سلاح خویش‌را برگیر وبرنشین»

گوید: وراد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به وراد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس‌بن هیثم و وراد بماندند وعباد بازگشت واز راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره‌زار متوقف بودند. مدینه‌الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان(سرکه‌فروشان) دری‌به طرف‌مسجد ودری‌مجاور سمساران که‌دری کوچك‌بود. آنجاتوقف کرد ونردبانی‌خواست‌وبه دیوارمدینةالرزق نهاد که‌سی کس‌بالا رفتند و به‌آنهاگفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیرگویید.»

گوید: آنگاه‌عبادپیش قیس‌بن‌هیثم‌بازگشت و به‌ورادگفت:«باقوم درآویز.» ورادبه‌آنهاتاخت‌وجنگ‌درگرفت وچهل کس‌ازیاران‌مثنی کشته‌شدند. ازیاران‌عبادنیز کسانی کشته شدند. کسانی که‌بربامهای دارالرزق بودندسروصدا وتکبیرراشنیدند و تکبیرگفتند وهرکه‌درمدینةالرزق‌بود، فراری‌شد. مثنی‌ویاران وی که ازپشت سرخود تکبیرشنیدندهزیمت‌شدند. عبادوقیس‌بن‌هیثم‌به‌یاران خویش گفتند‌به‌تعقیب آنهانروید، مدینةالرزق را باهرچه درآن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد وقیس وهمراهانشان پیش قباع بازگشتند که‌آنها را سوی قبیلهٔ عبدالقیس فرستاد. قیس‌بن هیثم از ناحیهٔ پل برفت وعباد از راه مربد بیامدکه باهم تلاقی کردند.

گوید: زیادبن عمرو عتکی پیش قباع رفت که در مسجد بود وبرمنبر نشسته بود زیاد براسب خویش وارد مسجد شد وگفت: «ای مرد سپاه‌خویش را از مقابل برادران ما پس بیار وگرنه باآنها نبرد می کنیم.»

گوید: قباع احنف‌بن قیس وعمروبن عبدالرحمان مخزومی را فرستادکه

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد وهمگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن‌زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی کنیم»

گفت:«به آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و این شهر را برمردمش که اینك آسوده‌اند تباه نکنند، هر کجامی‌خواهندبروند.»

گوید: مالك‌بن مسمع وزیادبن عمرو وسران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به اوویارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سرکوب شوید، در امان هستید پیش‌یارخویش‌روید که موافقان عقیدهٔ شما کمند.»

گوید: مثنی گفته ومشورت آنها را پذیرفت وبرفت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم وبکرو ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد وقیس پیش قباع بازگشتند ومثنی با تعدادکمی از یاران خودبه کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سویدبن رئاب وعقبة‌بن ربیعه، هردوان‌شنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی‌تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد و گفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی‌پیش مختار رسیدکار مالك‌بن مسمع و زیادبن عمرو راکه سوی وی آمده بودند وتابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع کرده بودند با مختار بگفت ومختار طمع درآنها بست وبه‌آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید واطاعت کنید، تا از دنیا هرچه خواهیدبه شما دهم وبهشت را برای شما تعهدکنم»

گوید: مالك به زیادگفت: «ابواسحاق بخشش‌بسیار می کندکه دنیا وآخرت را با هم به ما می‌دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابوغسان ولی من نسیه نبرد نمی کنم، هرکه به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: ونیز مختار به احنف‌بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف‌بن قیس و کسانی که پیش‌ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای مـا در ربیـعه از دست مضر!

«احنف‌قوم خویش را به جهنم می‌برد که بیرون‌آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نـیز

«پیش از من دروغزن‌گفتند ومن از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی‌گوید: وارد بصره شدم ودر حلقه‌ای نشستم که احنف‌بن فیس نیز آنجا بود، یکی از آنها گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از جنگ غلامانتان،از یاران مختار، نجات‌داده‌ایم»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان دربارهٔ ما وشما چه می‌گوید؟»

احنف‌بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی را کشته‌اید

«ویکبارگروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردنفراز را

«که‌در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام نیمروز چون‌شتر کشتیم.
«ما بخشیدیم
«وشما بخشش ما را از یاد بردید
«ونعمت خدای والارا کفران کردید
»ودر مقابل آنها خشبیان را کشتید
«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد وگفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختاربن ابی‌عبید به احنف‌بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر.. تا آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع‌بن‌علاء سعدی‌گوید: مسکین بن‌عامر از جمله کسانی بود که با مختار جنگیده بودند وچون کسان هزیمت‌شدند، سوی آذربیجان رفت وبه محمدبن‌عمیر-ابن عطاردپیوست وشعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید
«پوششی از پیری به سردارم
«اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته
«واز مولدم روزگاران گذشته
«دوسال وپنجاه سال دارم
«وپیش ازهرروزگاری روزگارهاست.
«ای کاش از این پیش مرده بودیم
«یا چنان کرده بودیم که آزادگان کنند.
«ای دریغا از ستارهٔ قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»

ونیز متوکل گوید:

«حسین راکشته‌اند وناله می کنند

«که روزگار ومردمش را اطوارهاست

«نگهبانان دجال زیر پرچم وی

«گمراهتر از فریب خوردگان مختارنیند

«ای بنی‌قسی، دجالتان را به‌بند کنید

«که غبار برخیزد وآزادگان باشید

«اگر برادر شما علم غیب داشت

«احبار ازآن سخن کرده بودند

«واز پیش چیزی روشن بود

«که ازآن خبرهاآمده بود

«امیدوارم وحی شما دروغ درآید

«وکسانی سوی شماآیند

«که شمشیرهایشان به دستهایشان درغبار

«همانندآتش باشد.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن‌زبیرخدعه کند وچنین وانمود که‌آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان به جنگ ابن زبیرفرستاده بود ودر وادی‌القری جای‌گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار این سپاه را فرستاد و سرانجام آن چه‌شد؟

موسی بن‌عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی سوی بصره رفت و خوش نداشت که هزیمت شده و شکست خورده پیش ابن‌زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمربن عبدالرحمان بیامد و هردو در بصره ببودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن‌حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می‌کرد اما با ابن‌زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می‌نوشت.

بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که برضد دشمنانت داشته‌
«ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده‌ای خبرداری،
«اما چون تعهد خویش را انجام دادم و تکلیف خویش را به سر بردم، با
«من خست کردی و تعهدی را که با من کرده بودی انجام ندادی، در
«صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگر خواهی ازسر گیری ازسر گیرم، اگر به
«نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن‌زبیر از اودست بدارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی‌کرد و اگر چیزی از این باب به‌آنها می‌رسید چنان می‌نمود که اصلا از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن‌زبیر خواست بداند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی‌را خواست و گفت: «برای رفتن به کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می گوید که شنواست ومطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد وخبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زایدةبن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با خویش ببر، دوبرابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلاقی کن، مسافربن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به سر همراه ببر وبه اوبگو: این خرج را بگیر که دوبرابرخرج تواست که‌شنیده‌ایم این مقدار لوازم فراهم کرده‌ای وبه خرج افتاده‌ای ونخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر وبرو، اگر چنین کرد که بهتروگرنه سواران را به اونشان بده وبگوصددسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت وسواران را با خویش ببرد ودر بیابانهای با وی تلاقی کرد ومال را به اوعرضه‌کرد وگفت بازگردد.

گوید: اماعمر گفت: «امیرمومنان مرا ولایتدار کوفه کرده وناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران را که در یك سونهان کرده بود خواست وچون عمر آنها را بدیدگفت: «اینك عذری نکودارم مال را بیار»

زایده‌گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو واو بوده فرستاده است» ومال را بدوداد که بگرفت وبازگشت وسوی بصره رفت وآنجا با ابن‌مطیع همدم شد واین در ایام امارت حارث‌بن عبدالله بود وپیش از آنکه مثنی‌بن مخربه-

عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل‌بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارندو بدانست که از او آغاز می کنند وبیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند ومصعب‌بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن‌زبیر مسالمت ومدارا وخدعه کرد.

گوید: وچنان‌بود که در این اثنا که مختار با ابن‌زبیر خدعه ومسالمت‌می کرد عبدالملك‌بن مروان، عبدالملك‌بن حارث را به وادی القری فرستاده بود ومختاربه ابن‌زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته‌ام که عبدالملك‌بن‌مروان سپاهی سوی توفرستاده اگر خواهی که کمکی برای توبفرستم، بفرستم»

گوید: عبدالله‌بن زبیر بدونوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی وازکسانی که پیش توهستند برای من بیعت بگیری ، وچون بیعت توبیاید گفته‌ات را باور کنم وسپاه از ولایت توبدارم، درفرستادن‌سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن وبگوسوی سپاه پسر مروان روندکه در وادی‌القری هستند وبا آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید:مختار، شرحبیل بن‌ورس راکه از مردم همدان بود خواست واو را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان‌آزادشدگان بودند، واز عربان بیشتر ازهفتصد کس درآن میان نبود وبدوگفت: «بروتا وارد مدینه شوی وچون واردآنجا شدی‌به من بنویس تا دستورمن بیاید.»

گوید: مختار می‌خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد وبه ابن‌ورس دستور دهدکه سوی مکه رود وابن زبیر را محاصره کند وبا وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند وعباس‌بن سعدبن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد وبدودستور داد که بدویان رابرای‌نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر وگرنه باآنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس‌بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش راآراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری راکه‌از مردم‌همدان بود برپهلوی‌راست خویش نهاده بود، عباس‌بن جعده جدلی را بر پهلوی چپ‌نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست وچپ بودند. عباس نزدیك رفت وبدوسلام گفت وپیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می‌رفت. عباس ویارانش خسته وبی‌آرایش بودند وابن ورس را برسرآب دیدکه‌آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به‌آنها نزدیك شد وسلامشان‌گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» وابن ورس به خلوت آمد که بدوگفت: «خدایت رحمت کناد مگر درکار اطاعت ابن‌زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدوگفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی روکه در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اند از تواطاعت کنم، دستورم داده‌اند بروم تا به مدینه رسم وچون‌آنجا فرودآمدم‌کار خویش را بنگرم»

عباس بن‌سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا ویارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده‌اندکه از تواطاعت کنم، پیرو تو نمی‌شوم، وارد مدینه می‌شوم، آنگاه به یارم می‌نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: وچون عباس‌بن سهل اصرار اورا بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای‌تو بهتر است هرچه‌می‌خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می‌روم.»

گوید: آنگاه عباس‌بن سهل بیامد و بر سر آب فرود آمد وتعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد وهدیهٔ او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای اوفرستاد که ابن ورس ویارانش ازگرسنگی بیتاب بودند ، عباس‌بن سهل برای هرده کس از آنها یك گوسفند فرستاد که بکشتند وبدان مشغول شدند. دو گروه برآب در هم شدند ویاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: وچون عباس‌بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود یك هزار کس از دلیران ونیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی‌خیمه‌گاه شرحبیل بن‌ورس کرد، وچون ابن‌ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس‌بن سهل بدو رسید ومی‌گفت: «ای‌نگهبانان‌خدا، سوی من آیید، با منحرفان ودوستداران شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقید و هدایت، آنهاخیانت آورده‌اند وبدکاری کرده‌اند.»

ابن یوسف‌گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان‌کشته شد، عباس‌بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان‌بن حمیر همدانی و عیاش‌بن جعده جدلی بازگشتند وچون به دست عباس‌بن سهل افتادند به دستور وی کشته‌شدند مگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن آنها را خوش نداشته بودند و رهاشان کرده بودند که بازگشتند وبیشترشان در راه جان دادند.

گوید: وچون مختار از کارشان خبریافت و کسانی ازآنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اخیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود وقضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح‌بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان را زبون «تر کنند، و ولایت را برای تو به تصرف آرند ،سوی تو آمدند و چون «نزدیك مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با «آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریبشان دادند وچون اطمینان یافتند «بر آنها تاختند وخونشان بریختند، اگر رای توچنان باشد که از جانب «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم وتو نیز از جانب‌خویش رسولان «سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام وسپاه را «به دستور توسوی آنها فرستاده‌ام چنین کن که خواهی دید که غالبشان «حق شما را بهتر می‌شناسند وبا شما اهل بیت بیشتر ازآن رأفت دارند «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند وبیدینان، وسلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق «مرا بزرگ می‌داری وقصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی «را بیشتر دوست دارم که به وسیلهٔ آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که «توانی در عیان و نهان خدا را اطاعت کن وبدان اگر من سر نبرد داشتم «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها «کناره می‌گیرم وصبوری می کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح‌بن مسعود پیش ابن‌حنفیه آمد وبدرود کرد وسلام گفت ونامه را

بدودادوگفت: «به مختار بگو از خدا بترسد واز خونریزی دست بدارد.»

صالح‌بن مسعودگوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای اوننوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به اودستور داده‌ام اطاعت خدا کندکه‌اطاعت خداهمه‌نیکی ها را فراهم دارد واز همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامهٔ وی به مختار رسید به مردم چنین وانمودکه مرا به‌کاری دستور داده‌اندکه مایهٔ خیروگشایش است وکفروخیانت را از میان برمی‌دارد.

ابوجعفرگوید: در این سال خشبیان به مکه‌آمدند وموسم حج آنجا بودند و سالارشان ابوعبدالله جدلی بود.

سخن از سبب‌آمدن خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمةبن محارب‌آمده این بودکه عبدالله‌بن زبیر محمدبن حنفیه وکسانی از خاندانش راکه با وی بودند با هفده‌کس از سران کوفه راکه نخواسته بودند باکسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت‌کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت وبه‌کشتن وسوختن تهدید کرد و با خدا پیمان کردکه اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند وبرای این‌کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی ازکسانی که با محمدبن حنفیه بودند بدو گفتندکه کس پیش مختار ومردم‌کوفه فرستد وحال خویشتن وکسانی راکه با وی بودند با تهدید ابن زبیر به‌آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بودکه به یاران مختار داده بودند، از اینروکه مختار یك کرسی را نمودارمسلك خویش‌کرده بود.م

گوید. وقتی کشیك بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن‌حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد وهمراه آنها به مختار ومردم کوفه نامه نوشت وحال خویش‌را با حال کسانی که با وی بودند وتهدید ابن‌زبیر به کشتن وسوختن به‌آتش به آنها خبر داد وخواست که چنانکه از یاری حسین وخاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند ونامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد ونامه را برای آنها خواند وگفت: «این نامهٔ مهدی شما وباقیماندهٔ خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یابه روز کشته شوند یا به‌آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم واگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابوعبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان‌بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتمر را با یکصد کس، هانی‌بن قیس را با یکصد کس، عمیربن طارق را با چهل کس، یونس‌بن‌عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل‌بن عامر ومحمدبن قیس، به محمدبن علی نوشت که سپاهیان سوی اوفرستاده است وکسان از پی همدیگر روان شدند.

ابوعبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن‌عمیر بن‌طارق با چهل سوار بدوپیوست ویونس‌بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد وپنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها[1]

---

1 ـ کلمه‌متن کافر کوبات. کافر کوب‌باجمع‌عربی‌چوبهای‌مخصوصی‌بوده‌به‌این‌نام‌که‌گویی‌خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابومسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.م

به همراه داشتند وبانگ می‌زدند: «ای خونیهای حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیر هیزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیکبانان را براندند وچوبهای زمزم را شکستند وپیش ابن‌حنفیه رفتند وگفتند: ما را با دشمن خدا ابن زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روا نمی‌دارم»

ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند رهاشان می کنم؟»

ابوعبدالله جدلی گفت: «بله، به خدایا رهاشان می کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو نبرد کنیم که ابطالگران از آن به تردید افتند.»

ابن زبیر گفت: «به خدا اینان خوراك یك کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس‌بن مالك بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

گوید: ابن حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتمر بیامد با یکصد کس، وهانی‌بن قیس با یکصد وظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود وبرفتند تا وارد مسجدالحرام شدند وبانگ برآوردند: «ای خونیهای حسین»

گوید: وچون ابن‌زبیر آنها را بدید بترسید وابن حنفیه وهمراهانش برون شدند وسوی درهٔ علی رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند واز ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در درهٔ علی چهار هزار کس بر ابن‌حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آنرو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل‌بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان پراکنده شدند گروهی از یکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به‌قصر فرتنا رفتند وعثمان‌بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبة‌بن ظهیر نهشلی و ورد‌بن فلق- عنبری وزهیر‌بن ذویب عدوی وجیهان‌بن مشجعه ضبی و حجاج‌بن ناشب عدوی و رقبة‌بن حر، نیز جزوسواران بنی‌تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد وخندقی محکم زد.

گوید: وچنان بود که به مقابلهٔ ابن‌خازم بیرون می‌شدند وبا وی‌نبردمی کردند سپس سوی قصر باز می‌گشتند.

گوید: یك روز ابن‌خازم با ششهزار کس با آرایش از خندق خویش برون شد ومردم قصر به مقابلهٔ وی رفتند. عثمان‌بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم باز گردید که‌گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیر‌بن ذویب عدوی‌گفت که زنش طلاقی باشد اگر باز گردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنار آنها رودی بود که زمستان آب داشت و آنوقت آب در آن نبود، زهیروارد آن شد وبرفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به‌آنها حمله برد وهمه را به هم ریخت که به دورهم آمدند واو شتابان بازگشت که از دوطرف رود اورا تعقیب کردند و بر او بانگ می‌زدند اما کس به طرف اونرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود وبرون آمد وبه‌آنها حمله برد که راه‌گشودند وباز گشت.

گوید: ابن‌خازم به یاران خویش‌گفت: «وقتی می‌خواهید با نیزه به زهیر ضربت بزنید قلاب به نیزه‌های خود ببندید واگر به اودست یافتید قلابها را به لوازم اوبزنید. روزی زهیر به مقابلهٔ آنها آمد که قلاب به نیزه‌ها آویخته بودند و برای او آماده کرده بودند وچون به اوضربت زدند چهار نیزه به زرهٔ او آویختند، زهیر بدانها نگریست ومی‌خواست به‌آنها حمله برد که دستهاشان بلرزیدو نیزه‌های

خویش را رها کردند واوچهار نیزه را با خود می کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن‌خازم، غزوان‌بن حرعدوی را پیش زهیر فرستاد وگفت با وی بگو: «اگر امانت دهم ویکصد هزار بدهم وملك باسان را طعمهٔ تو کنم،نیکخواه من می‌شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو! چگونه نیکخواه قومی شوم که‌اشعث‌بن‌ذویب را کشته‌اند؟»

گوید: وچون محاصرهٔ آنها به‌درازا کشید کس پیش ابن‌خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می‌شویم»

زهیر به آنها گفت: «مادرتان عزادارتان شود، به خدا همه‌تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده‌اید محترمانه بمیرید، همگی برون می‌شویم یا همه می‌میرید یا بعضی‌تان نجات می‌یابند وبعضی هلاك می‌شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مربد برای شما خواهند گشود، اگر خواهید من پیش روی شما باشم واگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اما گفتهٔ اورا نپذیرفتند که گفت به شما نشان می‌دهم آنگاه با رقبة بن حر وغلام ترك وی وشعبة‌بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله‌ای سخت بردند که راه گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش باز گشت ووارد قصر شد وگفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند وامید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت کند، می‌خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد ودر بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنها منت نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنها را ببخشی بر شمشیرم تکیه می کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می گویی مایهٔ گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن‌خازم زده بود ودندان وی را شکسته بود وابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدودست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود وکسانی از مردم بنی‌تمیم از تیرهٔ بنی‌حنظله که کناره‌گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نورس و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدو بخشید و گفت: «زود برو که دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان‌بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن‌خازم، خویشتن را روی اوافکنده بود وابن‌خازم گفت: «این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی‌سعد بود وهمو بود که وقتی به ابن‌خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیربن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی دربند بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت وبر یکپا بیامد تا پیش روی ابن‌خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمهٔ تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار توخواهم بود.»

موسی پسر ابن‌خازم گفت: «کفتار را می کشی وبزرا نگاه مـی‌داری، بچه

شیر را می‌کشی وشیر را نگه می‌داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می‌کشتمت.»

گوید: یکی ازمردم بنی‌سلیم به پاخاست وبه ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی‌آورم»

موسی بدوگفت: «اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد ودستور داد اورا بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش وخون مرا با خون این سفلگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند ومحترمانه بمیرند وبا شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسرکت را می‌ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می‌داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده‌بودند هیچیك از آنها کشته نمی‌شد تا چند کس‌را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به کناری بردند وخونش بریختند.

مسلمةبن محارب گوید: احنف‌بن قیس، وقتی از آنها یاد می‌کرد می‌گفت: «خدا ابن خازم را لعنت کند، مردان بنی‌تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز واحمق بود وهمسنگ یك کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته‌اند که وقتی می‌خواستند زهیربن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزهٔ خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بجست.

گوید: وچون حریش‌بن هلال ازکشته شدن‌آنها خبر یافت شعری‌گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا درکار نبردآنها
«ملامت نباید کرد
«که شمشیر من دلاورشان راگزید
«ای ملامتگر، من عقب نیامدم
«مگر وقتی که‌کسان پراکنده شدند
«وکس برای پیش رفتن نماند
«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابودکرد
«وهرکه دیر مدت دلیران را ضربت زند
«زخمدار بازآید
«دیدگان من اشك خواهد ریخت
«خون بگریید که باید خون‌گریست
«مگر از پس زهیر وابن بشر و ورد
«در خراسان غنیمتی امید توانم داشت
«ای ملامتگر، ای بساکه به روز جنگ
«وقتی سواران‌بدعقب می‌نشستند
«من درکار حمله بردن بودم»

ابوجعفرگوید: در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه مصعب بن‌زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره‌حارث‌بن عبدالله‌مخزومی بود، قضای‌آنجا با هشام‌بن هبیره بود، کارکوفه با مختار بود که برآنجا غلبه یافته بود، کار خراسان با عبدالله‌بن خازم بود.

در این سال ابراهیم‌بن اشتر برای نبرد با عبیدالله‌بن زیاد حرکت کرد. و این هشت روز مانده از ذی‌حجه بود.

فضیل‌بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بودگوید: «همینکه مختار از کار مردم سبیع ومردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بود که اورا به جایی که از پیش روانه‌کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی‌حجهٔ سال شصت وششم حرکت کرد، مختار سران ویکه سواران وروشن بینان اصحاب خویش راکه در جنگها حضور داشته بودند وتجربه‌آموخته بودند با وی فرستاد، قیس‌بن طهفهٔ نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله‌بن حیهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد. اسود ابن جرادکندی را به‌سالاری مردم کنده وربیعه‌گماشت حبیب‌بن منقذ ثوری را که از مردم همدان‌بود به‌سالاری مردم تمیم وهمدان گماشت. مختاربرای بدرقهٔ ابراهیم برون شد وچون به دیر عبدالرحمان بن‌ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند وکرسی را براستری سپیدکه معمولا حامل کرسی بود بارکرده بودندکه آنرا بر‌پل نگهداشتند، عهده دارکار کرسی حوشب برسمی بود ومی‌گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بیفزای، وبر دشمنانمان نصرت‌بخش، به یادمان داشته باش وفراموشمان مکن ومستورمان دار.»

گوید: ویاران وی می‌گفتند: «آمین، آمین»

ابن‌نوف همدانی‌گوید: شنیدم‌که مختار می‌گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم‌کشت

«واز پس یك هزار ستمگر

«یك هزار دیگر»

گوید: وچون مختاربا‌ابن اشتر به‌آنهارسید، بر‌پل ازدحامی سخت‌کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس‌الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند برپلهای رأس‌الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می‌خواستندوچون‌مختارمابین پل دیرعبدالرحمان و پلهای‌رأس‌الجالوت‌رسید توقف کرد که می‌خواست بازگردد و به ابن اشترگفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهان و آشکارت ازخدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به‌دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد باآنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح باآنها درگیر شو و اگر به‌روز بود در انتظار شب مباش تا خدا دربارهٔ آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه بازگشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل‌بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم‌با یاران خویش‌برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند ودستها را به‌آسمان برداشته بودند واز خدا نصرت می‌خواستند. ابراهیم‌گفت: «خدایا آنچه رابیخردان‌می‌کنند برما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی‌اسرائیل است که به دورگوسالهٔ خویش بودند.»

گوید: وچون ابراهیم ویارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیلهٔ آن
از خدا نصرت می‌خواستند

ابو جعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق‌بن‌یحیی به‌نقل از معبدبن‌خالد به‌نقل از طفیل بن جعدةبن‌هبیره آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره‌مانده‌بودم،وچنین بودم تا روزی برون‌شدم وروغنفروش همسایهٔ خویش‌را دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود بی‌نهایت کثیف، به خاطرم گذشت که بهتر است دربارهٔ آن‌چیزی به‌مختار بگویم،پس‌باز گشتم‌وبه روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستادآنرا پیش مختار بردم وگفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش‌روا نبود واینك می‌خواهم آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی‌ای بود که جعدةبن هبیره بر آن می‌نشست گویی عقیده داشت که کرامتی‌ازعلی‌در آن هست.»

گفت: «سبحان‌الله، اینرا تاکنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد وچوب تازه در آمد که روغن خورده بود وبرق‌می‌زد پرده بر آن کشیدندوپیش‌مختار بردند، وبگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبدبن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبث‌بن ربعی را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختارگفت: «هرچه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیماندهٔ ترکهٔ خاندان موسی وخاندان هارون در آن بود، اینك میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند وسه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن‌ربعی به‌پاخاست و گفت:«ای گروه مضریان کافر مشوید.»

گوید: اورا کنار زدند ودور کردند ومانع شدند وبیرون کردند.

اسحاق‌بن یحیی گوید: به خدا پندارم که‌اینسخن‌ازشبث‌بود.

طفیل‌گوید: چیزی نگذشت که‌گفتند: «اینك عبیدالله‌بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود ببردند که بر استری بود وپرده بر آن کشیده‌بودند. از جانب راست هفت کس واز جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»

گوید:از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانندآن کشته نشده بود واین، فتنه‌را بیفزود وچندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: ومن اناالله گفتم واز آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند و کرسی را نهان کردند ودیگر آنرا ندیدم.

ابوصالح گوید: اعسی همدان در این باب شعری گفت‌به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرك من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می کنم که کرسی شما سکینهٔ موسی نیست

«اگرچه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«وگرچه مردم شبام ونهد وخارف به دورآن راه روند

«من کسی هستم که‌آل محمد را دوست داشته‌ام

«وپیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«وهنگامی که قرشیان از پیروجوان

«پیرو عبدالله شدند
«من نیز پیرو اوشدم»
ونیز متوکل لیثی در این باب گفت:
«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی
«که من کرسی ترا باور ندارم
«شبامیان به دور چوبهای آن بر می جهند
«وشاکریان وحی بدان می‌بندند
«در اطراف آن دیدگانشان قرمز است
«گویی نخودهائیست که از آن آب می‌ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم‌بن هشام چنان است که گوید: مختار به خاندان جعدة‌بن هبیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی علی‌بن ابی‌طالب بود گفت: «کرسی علی‌بن ابی‌طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست ونمی‌دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید وآنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند وبگویند، این همانست از آنها می‌پذیرد، پس کرسی ای بیاوردند وگفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام وشاکر وسران اصحاب مختار بیامدند و حریر ودیباج بدان بستند.

موسی‌بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن‌زبیر رسید گفت: «چرا بعضی جندبیان ازدبدان نمی‌پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولی آن شد موسی بن ابوموسی اشعری بود که در آغاز کار پیش مختار می آمده بود که بدوتوجه داشته بود. مادر موسی ام‌کلثوم دختر فضل‌بن عباس بود، پس از آن وی را ملامت کردند

وشرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد ومتصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به‌انجمن یاران خویش‌می‌آمد ومی‌گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته‌اند که مردم همانندآن نشنیده‌اند وخبر همهٔ اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی‌بن عامر گوید: این، کار عبدالله‌بن نوف بود، می‌گفت: «مختار به‌من دستورداده» ولی مختاراز آن‌بیزاری می‌کرد.

پس از آن سال شصت هفتم درآمد.

سخن از حوادث سال شصت وهفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبیدالله‌بن زیاد بود وکسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عبیدالله بن‌زیاد

ابوسعید صیقل گوید: باابراهیم‌بن اشتر برفتیم، آهنگ عبیدالله بن‌زیاد داشتیم وکسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برفتیم وراه کج نکردیم که می‌خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلاقی کنیم.

گوید: خیلی پیش از اوبه‌مرزهای‌سرزمین عراق‌رسیدیم ودرسرزمین موصل پیش رفتیم وبا شتاب سوی وی رفتیم ودر خازر برکنار دهکده‌ای به نام باربیثا تلاقی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل‌بن لقیط راکه از تیره وهبیل نخع بود برمقدمهٔ سپاه

نهاده بود که مردی دلیر وجنگی بود وچون به نزدیك ابن‌زیاد رسیدحمیدبن حریث را نیز به وی پیوست. ابن‌اشتر باآرایش جنگی حرکت می کرد وهمه سواران و پیادگان را به‌خویش پیوسته بود که پراکنده‌نباشند تنها طفیل‌بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرودآید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بیامد و نزدیك آنها برساحل خازر فرودآمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که‌من‌با توام و می‌خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می‌خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیلهٔ قیس که مخالفان مروان وخاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفهٔ کلب بودند که سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم‌آمد وبا وی بیعت کرد وبدو گفت که‌برپهلوی چپ‌سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان رابه هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر توچطور است که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیربن حباب‌گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته‌ایم، مگر این قوم جز این چیزی می‌خواهند؟ تعلل وطفره برای‌آنها بهتر است، آنها بسیارند وچند برابر شما هستند وگروه‌کم در مدت دراز تاب‌گروه بسیار نیارد، با قوم نبردکن که از ترس شماآکنده‌اند به‌آنهاحمله‌کن‌که اگر اینان‌با یاران تونزدیك شوند و روزهای پیاپی باآنها بجنگند باآنها مانوس شوند وجرئت‌گیرند.»

ابراهیم‌گفت: «اکنون بدانستم‌که نیکخواه منی، رای درست‌آوردی یارمن نیز چنین سفارش‌کرده وهمین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن‌که پیر جنگ‌آزموده است واز حوادث جنگ چیزها دیده‌که ماندیده‌ایم، صبحگاهان به این مرد حمله‌کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت وابن اشتر همه شب کشیك بانان نهاد وچشم برهم

ننهاد وچون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست وگروههای‌خویش را مرتب کرد وسالاران معین کرد، سفیان‌بن یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالك جشمی برادر ابوالاحوص را برپهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالله‌راکه برادر مادری وی بود برسواران گماشت، شمار سوارانش اندك بودکه همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل‌بن لقیط را به پیادگان‌گماشت، پرچم وی به دست مزاحم‌بن مالك بود.

گوید: وچون صبح دمید، در تاریکی باکسان نماز کرد،آنگاه بیامد وآنها را به صف کردوسران‌مردم‌چهارناحیهٔ کوفه رابه جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان‌را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد وبه راه افتاد وبه‌کسان‌گفت: «پیش روی کنید» وکسان با وی‌آهسته‌آهسته پیش رفتند تا برتپهٔ بزرگی بالا رفتندکه‌مشرف بر سپاه حریف بودکه برآن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی راکه براسب خویش بود واسبش ناآرام بود فرستاد وگفت: «براسب خویش نزدیك شوو‌خبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت واز پس اندك مدتی بیامد وگفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون‌آمده‌اند، یکی ازآنها مرا بدید و ناسزایی‌که به من گفت چنین بود: «آهای!شیعهٔ ابوتراب، شیعهٔ مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما وشما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می‌خوانید؟ شما بدون امام جنگ می‌کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونهای حسین پسر پیمبر خدا می‌جنگیم عبیدالله ابن‌زیاد راکه پسر پیمبر خدا وسرور جوانان اهل بهشت راکشته به ما بدهید تا اورا

به عوض یکی از آزادشدگان‌مان که با حسین کشته بکشیم که اورا همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی اورا به ما دادید و به عوض یکی از آزاد-شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدایا هریك از صلحای مسلمانان را که خواهید حکم می کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم و خیانت کرده‌اید.»

گفتیم: «چگونه؟»

گفت: «میان خودمان و شما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما بر این بود که وقتی حکمان بر یکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم و بدان رضایت دهیم و با وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند و اختلاف کردند و خدا هیچکدامشان را توفیق خیر نداد و هدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم: «تو کیستی؟» و او استر خویش را هی کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تواست.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست و بر نشست و بر پرچمداران گذشت و چون به نزد پرچمی توقف می کرد می گفت: «ای یاران دین و شیعیان حق و نگهبانان خدا، اینك عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین بن علی پسر فاطمه دختر پیمبر خداست که میان وی و دختران و زنانش و شیعیانش و آب فرات حایل شد و نگذاشت از آن بنوشند و به آب می‌نگریستند و نگذاشت حسین سوی عموزادهٔ خویش رود و با وی صلح کند و نگذاشت به جای خویش و نزد کسانش بازگردد و نگذاشت در زمین فراخ برود و اورا با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با

آزادگان بنی‌اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها ببرده وپاکیزه‌شان داشته بود، اینك خدا شما راآورده و او را نیز پیش شماآورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم‌آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنك کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان‌آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان‌برفت وبه‌کارجهاد ترغیبشان کرد، آنگاه بازگشت وزیر پرچم خویش جای‌گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن‌زیاد حصین‌بن نمیر سکونی را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود. عمیر ابن‌حباب‌سلمی را برپهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل‌بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: وچون دوصف نزدیك شدند، حصین‌بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی‌بن مالك جشمی عهده‌دار آن بود حمله‌آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قرة‌بن علی پرچم‌او راگرفت که اونیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند وپهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی‌بن‌جناده صحابی‌پیمبر خدا پرچم علی‌بن مالك جشمی را بگرفت وپیش روی‌پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند وگفت: «ای نگهبانان خدا سوی من‌آیید» وبیشترشان سوی وی‌آمدند که‌گفت: «اینك سالارتان نبرد می کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید ودید که اوسر خویش را برهنه کرده بود وبانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من‌آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شماآن کسانند که باز حمله کنند کسی که بازآید بد نکرده» ویارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که برپهلوی چپ آنها حمله‌برکه امید داشت عمیربن حباب چنانکه‌گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان‌بن یزیدبن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر‌بن حباب ثبات ورزید وجنگی سخت کرد.

وچون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیدهٔ فراری راه چپ وراست گیرند.»

ورقاءبن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندك مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها وگرزها بردیم ومدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولیدبن‌عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها راهزیمت کرد وبه ما پشت کردند.

ابو صادق گوید: ابراهیم‌بن اشتر به‌پرچمدار خویش می گفت: «پرچم‌خویش را میان آنها پیش ببر.»

پرچمدار می گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»

و او می گفت: «بله، یاران تونبرد می کنند وان‌شاءالله فراری نمی‌شوند.»

گوید: وچون پرچمدار پرچم خویش را می‌برد، ابراهیم با شمشیر حمله می‌برد وبه هر که می‌زد از پای در می آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می‌راند، گویی برگان بودند وچون همراه پرچم حمله می‌برد، یارانش بیکباره حمله می‌بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هرچه می‌خورد به جای نمی‌ماند وچون یارانش هزیمت شدند، عیینه پسر اسماء، خواهرخویش، هند دختر اسماء، راکه زن عبیدالله بود برداشته بود و می‌برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ

«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد ویاران وی حمله برد از پس نبردی‌سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیربن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که‌هم اکنون سوی تومی آیم.

ابراهیم گفت: « پیش من میا تاهیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها برتو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می گفت: «یکی را کشتم که بوی مشك می‌داد، دستانش به یکسو افتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کنارهٔ رود خازر، وچون اورا بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یك‌ضربت خورده بود که به دونیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت‌مغرب.»

گوید: شریك بن جدیره تغلبی به‌حصین بن نمیرسکونی حمله برد، می‌پنداشت اوعبیدالله‌بن زیاداست،درگردن همدیگر آویختند،تغلبی بانگ زد مرا باروسپی زاده بکشید» وابن‌نمیر کشته شد.

گوید: شریك‌بن جدیر تغلبی با علی صلی‌الله علیه بوده بود، وچشمش آسیب دیده بود وچون جنگ علی به سر رفت سوی بیت‌المقدس رفت و آنجا ببود وچون قتل حسین رخ دادگفت: «با خدا پیمان می کنم که اگر فلان مقدار کس‌یافتم که‌خونخواه حسین‌باشندپسر مرجانه‌را می کشم یا در مقابل وی جان می‌دهم»وچون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد.

گوید: مختار شریك را با ابراهیم‌بن اشتر فرستاد وسالار سواران ربیعه کرد وی به یاران خویش‌گفت: «با خدا چنین وچنان پیمان کرده‌ام» وسیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند وچون با دشمن تلاقی شد حمله برد وبا یاران خویش صفها را یکایك می‌شکست تا به عبیدالله رسیدند وغبار برخاست وجز تصادم آهن وشمشیرها شنیده نمی‌شد وچون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی وعبیداللهبن زیاد کشته شده بودند و کشتهٔ دیگر باآنهانبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی راآلوده می‌بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایهٔ اسب.»

فضیل‌بن خدیج گوید: شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع کشته شد وسه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن‌یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیداللهبن زهیرسلمی.

گوید: وقتی یاران عبیداللهبن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم‌بن اشتر به تعقیب آنها رفتند و کسانی که غرق شدند از کشته‌شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می گفته بود: «انشاءالله همین دو روزه از طرف ابراهیم‌بن اشتر ویارانش خبر فتح به شما می‌رسد که‌یاران عبیداللهبن مرجانه را هزیمت کرده‌اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد وسایب‌بن مالك اشعری را جانشین خویش کرد وباکسان بیامد ودر ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من و پدرم جزو کسانی بودیم که با وی‌برون شده بودند.»

گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل‌باشید که نگهبانان‌خدا یك روز تا شب در نصیبین یا نزدیك نصیبین ونرسیده به منزلگاهشان،آنها را با شمشیر کشتندوبیشترشان در نصیبین محصوربودند.

گوید: وقتی وارد مداین شدیم وبه دور اوفراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می کرد وما را به کوشش ونیك اعتقادی و تلاش وثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت‌علیهم‌السلام می‌خواند که بشارتهای پیاپی از کشته‌شدن‌عبیدالله ابن‌زیاد وهزیمت یارانش وتصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان‌شام بدورسید. ومختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این راگفته بودی»

گوید: دراین وقت‌یکی از همسایگان ماکه از مردم همدان بود به من‌گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می آری؟»

گوید: گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می‌داند؟ هرگز به این ایمان‌نمی آرم.»

گفت: «مگر به‌ما نگفته بود که آنها هزیمت شده‌اند؟»

گفتمش: «وی به ما می گفت که آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده‌اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به‌خدا ای‌شعبی تو ایمان نمی آری تاعذاب درد انگیز راببینی.»

راوی‌گوید: بدوگفتم: «این مرد همدانی که چنین می گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت وعاملان خویش‌را برولایت‌گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن‌عبدالله رابر نصیبین گماشت، سنجار و دارا وناحیهٔ‌مجاور آنرا از سرزمین‌جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم‌کوفه که مختار باآنها نبرد کرده بود وهزیمت‌شده بودند برون شدند ودربصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش‌مصعب‌رفتند

شبث‌بن ربعی بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و برادر خویش مصعب‌بن زبیر راآنجا فرستاد.

واقدبن ابی‌یاسر گوید: عمروبن سرح، آزاد شدهٔ زبیر پیش ما می‌آمد وبا ما سخن می کرد. می گفت: «به خدا من با کسانی بودم که با مصعب‌بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد وشتر خویش را بردر مسجد خوابانیدآنگاه واردشد وبه منبر رفت وکسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث‌بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد ومصعب چهره بگشود که اورا شناختند وگفتند: «مصعب‌بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» واوبالا رفت ویك پله پایین تر از اوبرمنبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب برخاست وحمد خداگفت وثنای‌او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکردآنگاه این‌آیه را خواند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،طسم،تلك آیات‌الکتاب‌المبین‌نتلوعلیك‌من‌نباءموسی‌و فرعون بالحق‌لقوم یؤمنون . ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعایستضعف طائفة منهم ویذبح ابنائهم ویستحیی نسائهم انه‌کان من‌المفسدین[1]»

یعنی: به‌نام‌خدای‌رحمان ورحیم.طاسین. میم، این‌آیه های کتاب واضح‌است شمه‌ای از خبر موسی وفرعون را درست برای‌قومی‌که باور دارند برتومی‌خوانیم فرعون درآن سرزمین تفوق داشت ومردم‌آن را فرقه‌ها کرده بود، که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد وپسرانشان را سر می‌برید وزنانشان‌را زنده نگه‌می‌داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

---

۱ - قصص ۲۸ آیات ۱ تا ۴

آنگاه این‌آیه را خواند:

«ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: ولی‌ما می‌خواستیم بر آن کسان که در آن‌سرزمین زبون به‌شمار رفته‌بودند منت‌نهیم‌و پیشوایانشان کنیم‌و وارثانشان کنیم. در اینجا بادست‌سوی حجاز اشاره کرد.

وباز این‌آیه را خواند:

«... ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم‌ما کانوا یحذرون[2]»

یعنی: وبه دست آنها به فرعون وهامان وسپاهشان حوادثی راکه از آن حذر میکردند بنمایانیم.

ودر اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه‌گوید: وقتی مصعب به‌بصره آمد برای‌آنها سخن کرد، گفت: «ای‌مردم بصره، شنیده‌ام امیران خود را لقب می‌دهید. ومن خویشتن‌را قصاب نامیده‌ام.»

در همین سال مصعب‌بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن ازسبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی

حبیب‌بن بدیل‌گوید: وقتی شبث‌به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم آنرا بریده بود وقسمتی ازگوش‌آنرا نیز بریده بود. قبای خویش‌را نیز دریده‌بود وبانگ می‌زد: «آی‌کمك، آی‌کمك»

گوید: پیش مصعب رفتند وبدوگفتند: «بر در یکی هست که بانگ‌می‌زند:

---

۱ ـ قصص، آیهٔ:۵

۲ ـ قصص آیهٔ:۶

آی کمك آی کمك. وقبایش دریده وچنین وچنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث‌بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند، بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند و به‌نزد مصعب وارد شدند وبدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده‌اند واز بلیهٔ خویش واینکه غلامان وآزادشدگانشان بر آنها تاخته بودند سخن آوردند وشکایت بدو بردند ویاری خواستند که باآنها به مقابلهٔ مختار رود.

گوید: محمدبن اشعث‌بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیك قادسیه در طیزناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار دربارهٔ او پرسید که جایش را خبر دادند وعبدالله‌بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند واو خبریافت که نزدیك وی رسیده‌اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب اورا به سبب اعتبارش تقرب داد وحرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمدبن اشعث فرستاد وآنرا ویران کرد.

یوسف‌بن یزیدگوید: مصعب وقتی می‌خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمدبن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تامهلب ابن ابی‌صفره سوی من آید»

گوید:«آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که در کار ما حاضر باشی که می‌خواهیم سوی کوفه رویم»اما مهلب ویارانش نیامدند وکار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به‌محمدبن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از اومی کرد گفت که پیش مهلب رود واورا بیاورد و بدوگفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمدبن اشعث با نامهٔ مصعب پیش مهلب رفت وچون نامه را بخواند بدوگفت: «ای ابومحمدکسی همانند توپیك می‌شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمدگفت: «به خدا من پیك کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان‌ما بر زنان وفرزندان وحرم ما تسلط یافته‌اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد باگروههای انبوه واموال‌بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره چنان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت‌که پیش وی درآید که به‌کسان اجازهٔ ورود داده بود اما حاجب مانع او شدکه مهلب را نمی‌شناخت. مهلب دست درآورد وبینی اورا بشکست‌که پیش مصعب رفت و خون از بینی‌اش روان بودکه بدوگفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی‌شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب درآمد وحاجب‌گفت: «همین است»

مصعب بدوگفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان راگفت که به نزد پل بزرگ اردوبزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست وبدوگفت: «سوی کوفه رو وهمه‌کسانی راکه می‌توانی سوی من‌آر وآنها رانهانی به بیعت من دعوت‌کن.»

گوید: یاران مختار از او بازماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته‌بودند ورخ نمی‌نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عبادبن حصین حبطی راکه از مردم بنی‌تمیم بودبا مقدمهٔ خویش فرستاد. عمربن عبیدالله را برپهلوی راست سپاه خویش‌گماشت، مهلب‌بن ابی‌صفره را برپهلوی‌چپ گماشت. مالك‌بن مسمع را بر مردم‌بکربن وائل گماشت‌که در یکی از پنج ناحیهٔ بصره جای داشتند، مالك‌بن منذر را برمردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیهٔ دیگر بصره بودند احنف‌بن قیس را برمردم تمیم گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، زیادبن عمرو ازدی را برازدیان گماشت که از ناحیهٔ دیگر بودند، قیس‌بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت ومیان یاران خویش به پاخاست وحمد خداگفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودندپیش فاسقان‌همانند خویش رفته‌اند و آنها را برضد شما به‌گمراهی کشیده‌اند تا حق‌محوشود وباطل‌جان گیرد ودوستان خدا کشته‌شوند. به خدا اگر شما هلاك شوید پرستش خدای بادروغ بستن به خدای ولعن خاندان پیمبر وی درآمیزد، با احمربن شمیط حرکت کنید که اگر باآنها مقابله‌کنید انشاءالله همانند مردم عاد وارم نابودشان می کنید.»

گوید: احمربن شمیط بیرون شد ودر حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیهٔ شهر را که با ابن‌اشتر بوده بودند خواست وهمراه ابن‌شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر درکار مختار سستی می کند از اوجدا شده بودند و کناره‌گرفته بودند که‌مختار آنها را باابن‌شمیط فرستاد وسپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را برمقدمهٔ سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد ونزدیك وی اردو زد آنگاه هر کدامشان سپاه خویش را بیاراستند وپس از آن به مقابلهٔ همدیگر رفتند.

گوید: ابن‌شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله‌بن وهب جشمی را برپهلوی چپ‌گماشت. رزبن عبد سلولی سالار سواران شد و کثیربن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم‌بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابوعمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله‌بن وهب‌بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان وغلامان به هنگام نبرد سستی می کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و تو پیاده‌ای به‌آنها دستور بده مانندتو پیاده شوند واز توتبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه وشمشیر باشند بر اسبان خویش بگریزند و ترا واگذارند، اگر پیاده‌شان کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی با آزادشدگان وغلامان می گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند و می‌خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزادشدگان پیاده باشند وهیچکس از آنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند و بجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید وبجنگید»

گوید: آنها پیاده‌شدند و پیش روی او و پرچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب‌بن زبیر بیامد، عبادبن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیك ابن شمیط و یاران وی رسید و گفت: «ما شما را به‌کتاب خداو سنت پیمبرش و بیعت امیرمؤمنان عبدالله‌بن زبیر دعوت می کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبرش وبیعت امیر مختار دعوت می کنیم واینکه کار خلافت را در خاندان پیمبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم وبا وی نبرد می کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت وبدوخبر داد.

مصعب گفت: «به‌آنها حمله کن»

عباد بازگشت و به ابن شمیط ویاران وی حمله برد وهیچکس از آنها ازجای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز

حمله بردند ودو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد ولختی ببودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «یك حملهٔ دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید که: من جوان شاکریم، من جوان‌شبامیم، من جوان‌ثوریم، وطولی نکشید که‌هزیمت‌شدند. عمر بن عبیدالله بن معمر به‌عبدالله‌بن انس حمله بردومدتی جنگ کرد آنگاه برفت پس از آن جماعت بیکجا به‌ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم‌بجیله وخثعم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به‌آنها بانگ زد: «فرار کنید که فرار مایهٔ نجات شماست. چرا خودتان را با این دوبرده به‌کشتن می‌دهید، خدا کوششتان را به‌گمراهی‌برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست وگفت: «امروز کشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند وراه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عبادبن حصین را با سواران فرستاد و گفت: «هر که را به اسیری گرفتی گردنش را بزن.»

محمدبن اشعث را باگروهی انبوه از سواران کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد و گفت: «اینك خونیهای شما» واینان نسبت به هزیمتیان سخت‌تر ازمردم بصره بودند که هریك از آنها را می گرفتند می کشتند و اسیری نمی گرفتند که او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جز گروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندکی نابودشدند.

معاویةبن قره مزنی گوید: به یکی از آنها رسیدم وسر نیزه را در چشمش فرو

بردم ونیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان ودیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویة‌بن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله
«در مذار چه کشیدند؟
«همه روز معرض ضربات شمشیر ونیزه بودند
«گویی ابری بر آنها صاعقه بارید
«ودر آنجا همگی به هلاکت افتادند
«اگر از کوفه گذر کردی
«به یاران مختار بگوی
«که ناچیز شدند
«از کشتگانشان وفرار یانشان که
«در صحراها کشته می‌شدند
«دلم خنك شد
«هلاکت قومم مرا خوشحال نکرد
«اگر چه به اختیار رفته بودند
«ولی از آن زبونی وننگ
«که به ابواسحاق رسید
«خرسند شدم.»

گوید: مصعب بیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آنوقت هنوز واسط بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت وپیادگان را با بارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی‌ها نشانید که از رودی به‌نام رود خرشاذ برفتند و از آن‌رود به‌رود دیگر رفتند به‌نام قوسان و از این رود آنها را به فرات رسانید فضیل‌بن خدیج کندی گوید: مردم بصره بیرون می آمدند و کشتی‌های خویش را می کشیدند و می گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی‌را

«و کشیدن کشتی های بزرگ طنابدار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند ازسرنوشت برادرانشان که همراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به‌فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»[1]

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که‌خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن‌نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط و ابن کامل و فلان کشته شده‌اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته‌شده بودند و یکی‌شان در جنگ از یك‌گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: « از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطر گرفته که اگر به مقصود نرسید چندان‌نبرد کندتا جان بدهد.

گوید: وچون مختار خبر یافت که از راه آب وخشکی سوی وی می آیند برفت تا باکسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رود ها، رود حیره ورود سلیحین ورود قادسیه ورود برسف، بود وفرات را به طرف رودها بست که همه‌آب

1 ـ عین جمله در متن بفارسی آمده

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره در گل ماند وچون این را بدیدند از کشتی‌ها برون شدند و به راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند وراه کوفه گرفتند.

گوید: وچون مختار این را بدید سوی آنها آمد ودر حرورا فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود ولوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود وعبدالله‌بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابلهٔ مصعب رفت. سلیم‌بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله‌بن قراد خثعمی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود ومالك‌بن عمرو نهدی را برپیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب‌بن ابی صفره را برپهلوی راست خویش نهاده بود. عمیربن عبیدالله تیمی را برپهلوی چپ نهاده بود، عبادبن حبطی سالارسواران‌بود، مقاتل‌بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود وراه می‌رفت و کمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمدبن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد ودر جانب مغرب وطرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هریك از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعیدبن منقذ پهلودار چپ را سوی بکربن وائل فرستاد که سالارشان مالك‌بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی راکه عهده‌دار بیت‌المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالك ابن منذر بود. عبدالله‌بن جعدهٔ قرشی‌مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس‌بن سهم سهی بود. مسافربن سعیدناعطی راسوی مردم ازدفرستاد که سالارشان زیادبن عمرو عتکی بود. سلیم‌بن یزید کندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستاد که سالارشان احنف‌بن قیس بود. سایب‌بن مالك اشعری را نیز سوی محمدبن اشعث فرستاد وخود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دوقوم پیش رفتند وبه‌همدیگر نزدیك شدند. سعیدبن منقذ و عبدالرحمان‌بن شریح به مردم بکربن وائل وعبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمروبن عبیدالله تیمیْ بود حمله بردند ومردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند ومقاومت‌آوردند. سعیدبن منقذ وعبدالرحمان بن‌شریح نیز از مقابل‌آنها، پس نرفتند وقتی یکیشان حمله می‌برد وباز می‌آمد دیگری حمله‌می‌برد وبسا می‌شد که با هم حمله می‌بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه برای حمله به‌گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله‌کن.

مهلب‌گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس‌مردم‌کوفه مردم ازد و تمیم را به‌کشتن نمی‌دهم.»

گوید: مختارکس پیش عبدالله‌بن جعده فرستادکه به‌گروه مقابل خویش حمله‌کن واوبه مردم بیرون شهر حمله برد وپسشان راند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزدکه اهل فرار نبود وتیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند ولختی نبردکردندآنگاه دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستادکه بردوگروه از پنج‌گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه وسواران بسیار، وگفت: «بی‌پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبرکرد،آنگاه به یاران خویش گفت: «ازآغاز روزکسان نبردکردند وشما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند واینك نوبت شماست حمله برید واز خدا کمك جویید وپایمردی کنید.»

گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند ویاران مختار را به سختی در هم شکستند وآنها را عقب راندند. عبدالله‌بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا ازکار اینان ـ یعنی یارانش که هزیمت شده بودند ـ بیزارم واز این کسان نیز ـ یعنی یاران مصعب ـ بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالك‌بن عمرو نهدی، ابونمران، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالك وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه‌سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشندم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بریاران محمدبن اشعث حمله برد واین به هنگام شب بود. محمدبن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمدبن اشعث راکشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملك‌بن اشاعهٔ کندی اوراکشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشتهٔ محمدبن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، برروبهان حیله‌گر حمله برید» وچون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خثعم پنداشته‌اند که عُبدالله‌بن قراد اوراکشته بود.

ابومخنف گوید: از عوف‌بن عمروجشِمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی راکشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند وپنداشتند که هر کدام به تنهایی اوراکشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم‌خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانود کس از قوم خویش واز دیگران نبرد کرد وضربت زد تا کشته شد.

گوید: مختار بردهانهٔ کوچه شبث به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله ازدی وعیاش بن خازم همدانی ثوری واحمربن هدیج همدانی فایشی از آن جمله بودند.

ابو الزبیر گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان باشمشیر بزنیدشان وباآنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تونیز به جای خویش در قصر بازگرد.»

مختار گفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»

گوید: آنگاه بیامد ووارد قصر شد.

حصیرة‌بن عبدالله گوید افراطیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند ودر خانهٔ او ونیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می کردند.

گوید: برادر لیلی رفاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش اورا دوست نداشت.

گوید: وچنان شد که ابوعبدالله جدلی ویزیدبن شراحیل خبر این دو زن و افراطی بودنشان را با خبر ابی‌الاحراس مرادی وبطین لیثی وابی‌الحارث کندی به محمدبن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی‌بن ابی عیسی گوید: ابن‌حنفیه همراه یزیدبن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت وآنها را از این‌گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمدبن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند: اما بعد، به «انجمنها ومسجدها روید وعیان ونهان یاد خدا کنید واز غیرمؤمنان همراز

«مگیرید[1]. چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش
«نیز از دروغگویان بپرهیزید. نماز وروزه ودعا بسیار کنید که هیچیك از
«مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
«گرو اعمال خویش است[2] وهیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی‌برد[3] و
«خدا عمل هر کسی را سزا می‌دهد[4]، عمل نیك کنید و برای خویش نیکی
«از پیش فرستید و ازغافلان مباشید وسلام برشما باد.»

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حرو را می‌رفتند عبدالله‌بن نوف از خانه هند دخترمتکلفه در آمد و می‌گفت: «روزچهار شنبه آسمان بلندی گرفت و قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حرورا حرکت کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد وچون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله‌بن شریك نهدی که گفتار وی را شنیده بود اورا بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده‌ای که خدا هرچه را خواهد محو می کند وثبت می کند ومایهٔ همهٔ کتابها نزد خداست»[5]

گوید: صبحگاهان مصعب باکسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد وراه شوره زار گرفت وبرمهلب

۱ــ لاتتخذ وا بطانة من دونکم. آل عمرآن آیهٔ ۱۱۵
۲ــ کل نفس بما کسبت رهینة. المدثر آیه ۴۸
۳ــ ولاتزر وازره وزراخری. الانعام آیه ۱۶۴
۴ــ هوقایم علی کل نفس بما کسبت، الرعد آیه ۳۳
۵ــ یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمدبن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفتی، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیدالله‌بن علی‌بن ابی‌طالب کشته شده»

مهلب گفت: «اناللّه و اناالیه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی او را کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه می‌شناختندش خونش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید، محمدبن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان‌بن مخنف را نیز سوی میدان سبیع فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان‌بن مخنف گفته بود: «درباره کاری که به تو سپرده بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و کس را بر او مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون نشدم تا بیامدی»

مصعب گفت: «راست گفتی»

گوید: عبادبن حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند ببریدند.

گوید: مصعب، زحر بن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیدالله‌بن‌حر را نیز سوی میدان صایدیین فرستاد.

فضیل بن خدیج گوید: عبیدالله‌بن حر را دیدم که سواران مختار را در میدان صائدیین دنبال می‌کرد و با آنها به نبرد بود، گاه می‌شد که سواران آنها سواران وی را می‌راندند و او از پی سواران خویش بود و از آنها حفاظت می‌کرد تا به خانه عکرمه می‌رسید، آنگاه با سواران خویش باز می‌گشت و آنها را به طرف میدان صایدیین می‌راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله یك یا دوسقا را گرفته بودند و می‌زدند که برای آنها آب می‌برده بودند و آنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هرمشك یك دینار یا دودینار می‌پرداخته بودند.

گوید: وچنان بود که گاهی مختار و یارانش برون می‌شدند و نبردی ناچیز می‌کردند که صدمهٔ چندانی به حریف نمی‌زد. وقتی سپاهیان وی برون می‌شدند از بالای خانه‌ها سنگ به آنها می‌زدند و آب کثیف رویشان می‌ریختند، مردم بر آنها جرئت آورده بودند، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می‌رسید. زن از خانه‌اش برون می‌شد و خوردنی و تحفه و آب همراه داشت که روی آن را پوشانیده بود و چنان می‌نمود که می‌خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می‌رود که خویشاوندی را ببیند و چون نزدیك قصر می‌رسید در را می‌گشودند و خوردنی یا تحفه و آب را به شوهر یا خویشاوند خود می‌داد.

گوید: مصعب و یارانش از این، خبر یافتند و مهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند و کسان و فرزندانشان را نگذارد که سوی آنها روند و بگذاردشان تا در حصار بمیرند.

گوید: وچنان بود که وقتی سخت تشنه می‌شدند از آب چاه می‌نوشیدند. مختار بگفت تا عسل در چاه ریختند که طعم آن تغییر یابد و از آن بنوشند و بیشترشان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش راگفت تا به قصر نزدیك شدند عباد بن حصین جعطی بیامد و به نزدیك مسجد جهینه‌جای گرفت وگاه می‌شد تا به نزدیك مسجد بنی‌مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به‌کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند وهر زنی را نزدیك قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یك روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند وخوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحربن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای‌گرفت، عبیدالله‌بن حررا نیز فرستاد که به نزد خانهٔ بلال توقف کرد، محمدبن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانهٔ پدرش توقف‌کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچهٔ بصریین، بر دهانهٔ کوچه بنی‌حذیمه توقف کرد. مهلب‌بیامد وراه سپرد تا در چهار سوی[1] خنیس جای‌گرفت. عبدالرحمان بن‌مخنف از طرف دارالسقایه بیامد، کسانی از جوانان کوفه وبصره که‌نامجرب بودند وبیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند وبانگ‌می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد وگفت: «به خدا اگر یکی ازبزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من‌عیب نمی‌گرفت»

گوید: وچون پراکندگی و وضع وبی‌نظمیشان را بدید درآنها طمع بست‌و به‌گروهی از یاران خویش‌گفت: «با من بیایید» در حدود دویست‌کس با وی برون شدند که به‌آنها حمله برد ونزدیك به یکصد کس را زخمی کرد وهزیمتشان‌کرد که از دنبال همدیگر برفتند وسمت خانهٔ فرات‌بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی ازبنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

۱ــ در متن، چهار سوج

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می کشید ومایهٔ وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد وبه هر که رو می کرد مقاومت نمی‌یارست، مختار او را بدید وبدو حمله برد وضربتی بزد که پیشانیش وبالای سرش را ببرد وبیجان بیفتاد.

گوید: آنگاه این امیران وسران ازهرسو بیامدند ویاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند ودرآنجا ببودند وکار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می‌شود، برویم ونبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده‌باشیم. به خدا نومید نیستم که اگر صمیمانه بکوشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اماسستی آوردند وعاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی‌نهم و به حکمشان تسلیم نمی‌شوم» وچون عبدالله بن‌جعده دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت وبه کسانی از یاران خویش پیوست وبه نزدآنها نهان شد.

گوید مختار وقتی سستی ونومیدی یاران خویش را بدیدآهنگ برون شدن کرد وکس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستادکه بوی خوش بسیار برای اوفرستاد، پس غسل کرد،وحنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زدوبا نوزده کس برون شد. سایب‌بن مالك اشعری که هروقت مختار به‌مداین می‌رفت درکوفه جانشین وی می‌شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابوموسی اشعری بود وپسری برای وی‌آورده بود که نام وی را محمدکرده بود و با پدرش در قصر بود وچون سایب کشته شد وهمه‌کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودك بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای از آن تواست چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نجده به یمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همتت نیست برای حفظ اعتبار خویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انالله و انااليه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را دربارهٔ خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف و زبونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهاشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان دربارهٔ یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگرتان کشته شدن آنها را ببینند و گویید که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا در همین وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد که او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته‌اند که آنروز نزدیك محل روغنکشان زیانین کشته شد، دو تن از مردم بنی‌حنیفه، دوبرادر یکی به نام طرفه ودیگری به نام طریفه. پسران عبدالله ابن دجاجه اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیربن عبدالله مسلی گفت: «ای‌قوم، دیروز یارتان رأیی‌درست با شماگفت که ای کاش اطاعتش کرده بودید اگر به حکم این قوم تسلیم شوید مانندگوسفندان سرتان را می‌برند باشمشیرهایتان برون شوید ونبرد کنید تا محترمانه بمیرید»، اما اطاعت اونکردندو گفتند: «کسی که بیشتر از تواطاعت اومی کردیم واندرز اورا می‌پذیرفتیم به ما چنین دستور داد واطاعت اونکردیم پنداری اطاعت تومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند وبه حکم دشمن گردن نهادند. مصعب، عبادبن حصین حبطی را سوی آنها فرستاد که بازوهایشان را می‌بست وبیرونشان می‌آورد، عبداللەبن شداد جشمی به عبادبن حصین وصیت کرد، عبداللەبن قراد به‌جستجوی عصا یاآهن ناچیزی بود که باآن نبرد کند اما نیافت که وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان‌شده‌بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث براو گذشت و گفت: «این را بیارید به من بدهید تاگردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد توباشم که ایمان‌آورد و کافر شد اگر دروغ‌بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان‌داد.»

گوید: پس عبدالرحمان پیاده شد وگفت: «او را نزدیك من‌آرید» وچون نزدیك بردند خونش را بریخت وعباد خشمگین شد و گفت: «اوراکشتی، امادستور کشتنش را نداشتی»

گوید: ونیز عبدالرحمان به عبداللەبن شداد جشمی گذشت که مردی والاقدر

بود و به عباد گفت بداردش تا دربارهٔ وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می‌خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند وچون بیامد اورا گرفت و گردنش را بزد.

عباد می گفته بود: «به خدا اگر می‌دانستم که می‌خواهی اورا بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر دربارهٔ اوسخن می کنی و آزادش می کنی»

گوید: پسر عبداللهبن شداد راآوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود ونوره می کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟»

گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسودبن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند واگر برون‌آمد اورا به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت وامان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت وبرون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود واورا بیاوردند وبا دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیربن عبدالله مسلی، وبه قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند وبسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد وترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایهٔ رضای خداست ویکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید وهر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبلهٔ شماییم وبر ملت شما، نه ترکیم ونه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده‌اند یا ما به صواب بوده‌ایم وآنها خطاکرده‌اند ویا ما به خطابوده‌ایم وآنها به صواب رفته‌اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به پا‌خاست و گفت: «رهاشان می کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمدبن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما درشکمهاشان موج می‌زند رهامی کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

وهرقوم وخاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند وسخنانی از اینگونه گفتند وچون مصعب‌بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو ویارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنهانپذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به‌آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند ونبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس اورا پیش بردند وخونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافربن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به‌پیشگاه خدا روی به‌اوچه‌خواهی گفت که‌جماعتی‌از مسلمانان‌را که حکم ترا دربارهٔ خونهای خویش‌پذیرفته‌اند‌دست‌بسته کشته‌ای،درصورتی که‌حکم حق‌دربارهٔ‌خونهایشان‌این‌بود که‌مسلمان‌راجز به‌قصاص‌مسلمان‌نکشند. اگرما کسانی‌ازشمارا کشته‌ایم‌به‌شمار کسانی که‌ازشما کشته‌ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون‌میان ما بسیار کسان‌هستند که

حتی یک روز درجنگهای ما وشما حاضر نبوده‌اند، در جبال وسواد بوده‌اند،خراج می‌گرفته‌اند وراهها را امن می داشته‌اند»

گوید: اماسخنش را نشنید واوگفت: «خدا لعنت کند قومی راکه گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند وآنها را برانیم وپیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردندکه به خفت وپستی و زبونی تن دهم وخواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی‌خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس اورا به یکسو بردند وخونش بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از مچ بریدند وبا میخ آهنین به‌کنار مسجد کوفتند وهمچنان بود تا وقتی که حجاج بن یوسف بیامد وآنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» وبگفت تا آنرا بکندند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس از آن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت واو را به اطاعت خویش خواند وگفت: «اگر دعوت مرا بپذیری وبه اطاعت من آیی مادام‌که خاندان زبیر قدرت داشته‌باشد شام‌وسالاری‌سپاهها‌وهرچه‌ازسرزمین مغرب‌که به تصرف آری‌از آن توباشد.»

عبدالملك‌بن مروان نیز از شام بدونامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند وگفت‌که اگر دعوت مرا پذیرفتی وبه اطاعت من آمدی عراق ازآن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست وگفت: «رای شما چیست؟»

بعضی‌ازآنهاگفتند: « مطیع عبدالملك شو»،بعضی‌دیگر گفتند:«مطیع ابن‌زبیر شو.»

گوید: ابن اشترگفت: «اگرعبیدالله‌بن زیاد وسران مردم شام را نکشته بودم

پیروعبدالملك توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیرهٔ دیگری را برعشیرهٔ خودم مرجح دارم.» وبه مصعب نامه نوشت و مصعب بدونوشت که بیا واوبه اطاعت‌پیش مصعب رفت.»

ابوجناب کلبی گوید: نامهٔ مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه وپیروان‌اوراکه دین کفرداشتند «وبه جادوگری‌گراییده بودند کشت. ما ترابه‌کتاب خدا وسنت پیمبروی «وبیعت امیرمومنان می‌خوانیم اگر این را می‌پذیری پیش من آی که تا «وقتی من زنده باشم وقدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد «به‌قسم‌ومؤکدترین پیمان و قراری‌که خدا از پیمبران خویش‌گرفته، «سرزمین‌جزیره وهمه سرزمین مغرب از آن‌تست والسلام.»

گوید: عبدالملك‌بن مروان نیز به اوچنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر برپیشوایان هدایت تاخته‌اند وبا اهل «خلافت به‌نزاع پرداخته‌اند ودر حرم‌الحادآورده‌اند خدایشان رهامی‌کند «وحادثه بد برایشان می‌آورد. من ترا به خدا وسنت پیمبروی دعوت «می‌کنم، اگر قبول کردی وپذیرفتی، مادام‌که هستی وهستم حکومت «عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به‌گردن من است که بدین «وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران‌خویش را خواست ونامه‌را به‌آنها داد که بخوانند واز آنها مشورت‌خواست، یکی‌می‌گفت:«عبدالملك» ودیگری‌می‌گفت: «ابن زبیر.»

ابراهیم به‌آنهاگفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این کار توانم کرد که از همه قبایل مقیم شام یکی راکشته‌ام. بعلاوه عشیرهٔ خودم و مردم شهرم را رها نمی‌کنم»وسوی مصعب رفت.

گوید: وچون مصعب ازآمدن وی‌خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

وهمان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابوعلقمهٔ خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمرة‌بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان‌بن بشیر انصاری را که اونیز زن مختار بود پیش خواند و به‌آنها گفت: «دربارهٔ مختار چه‌می گویید؟»

ام ثابت گفت: «دربارهٔ اوچه می‌توانیم گفت؟ همان می گوییم که شما دربارهٔ اومی گویید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده‌ای از بندگان صالح خدای بود» ومصعب اورا به زندان کرد ودربارهٔ اوبه عبدالله‌بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله‌بن زبیر بدونوشت: اورا برون آروخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه وحیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی‌تیم‌الله بود وجزو نگهبانان بود ،ام عمره گفت: «ای پدرم، ای‌خاندانم، ای عشیره‌ام»

گوید، یکی از انصار، ابان‌بن نعمان‌بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد وگفت: «ای زنازاده نفس اورا قطع کردی، خدا دست راستت را قطع کند»

گوید: مطر اورا رها نکرد وپیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می‌دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه‌ای وحشت‌آور دیده است.»

عمربن ابی‌ربیعه قرسنی‌دربارهٔ عمره دختر نعمان‌بن‌بشیر که به وسیلهٔ مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب‌تر

«کشتن زن زیبای آزاده است
«بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت
«وخدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود
«کشته شدن وپیکار کردن برما مقرراست
«وکار زنان، دامن کشان‌رفتن است.»

محمدبن یوسف گوید: مصعب، عبدالله‌بن عمر را بدید وبدوسلام گفت.

ابن‌عمر بدو گفت: «یك صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هرچه می‌خواهی زنده بمان»

مصعب بدو گفت: «آنها کافران وجادوگران بودند.»

ابن‌عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروثی پدرت را کشته بودی افراط کاری بود.»

سویدبن غفله گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید ودست به پشت من زد، بدو نگریستم گفت: «دربارهٔ پیرچه می گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی‌بن ابی‌طالب»

گفتم: «ترا شاهد می گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دوست دارم.»

گفت: «من نیزتو را شاهد می گیرم که‌اورا به‌گوش و چشم ودل وزبان‌دشمن دارم»

گوید: برفتیم تا وارد کوفه شدیم واز هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت. (یاگفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد ودر چهرهٔ کسان می‌نگریست وهمچنان می‌نگریست وگویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که باآنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم وباآنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» وبرای فردا وعده گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد ومن نیز بیامدم واونامه‌ای راکه همراه داشت بیاورد که زیرآن یك مهر سربی بود وآنرا به پسری داد و گفت: «پسر، این رابخوان» که‌خود وی بیسواد بود ونوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای‌است برای‌مختاربن‌ابی‌عبید که وصی آل محمد برای «وی نوشته، اما بعد، چنین وچنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، واو گفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم آرام شوند.»

گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدارا شاهد می‌گیرم که این‌شخص‌بیرون نجف به من رسید.» وقصهٔ وی را باآنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری ونعثل، نابود کنندهٔ قرآن‌ها،را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی‌طالب شنیده‌ام و در خاطرم‌مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابودکنندهٔ قرآنها مگویید که به خدا نابودکردن‌آن به نظر ما بود اگر کار به عهدهٔ من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از اوشنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمك خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقدی قسمتی از آنچه راکه دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنهاگفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن‌زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد وچون مصعب سوی وی رفت احمربن شمیط بجلی را به مقابلهٔ اوفرستاد وگفت در مذار با وی جنگ کندو گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آنرومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف‌در مذار فتحی بزرگ‌می کند وپنداشته بودکه آنکس خود اواست، اما آنکس حجاج ابن یوسف بودکه درنبرد عبدالرحمان‌بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبطی دستور داد سوی جمع‌مختار رود، عبیدالله بن علی‌بن ابی‌طالب نیز با وی‌بود. مصعب در محل نهر بصریان برکنارفرات‌جای گرفت و نهری حفر کردکه به همین سبب نهر بصریان نام‌گرفت.

گوید: مختار با بیست هزار کس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش‌آمدند وهنگام شب باآرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد وگفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنودکه یکی بانگ می‌زند: ای‌محمد! و چون این را شنید حمله‌آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختارگفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب برآمد ویکی راگفت که بانگ بزند:«ای محمد»، آنگاه به مصعب ویاران وی‌حمله بردند وهزیمتشان کردند واو را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس‌با مختار نبودکه همه‌یاران وی بایاران مصعب در آمیخته بودند

ومختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» وهر کدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه نهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند.

گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمدبن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد وقصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هرروز مختار برون می‌شد و در بازار کوفه از یك سمت باآنها نبرد می کرد وبر او تسلط نمی‌یافتند، عاقبت مختار کشته شد وچون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند وامان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت وبقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می‌خواست عجمان را بکشد وعربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: «این چه دینی است که تو می‌خواهی عجمان را بکشی وعربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد وگردنهاشان را بزد.

ابوجعفر گوید: در روایت علی‌بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب دربارهٔ محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث ومحمدبن‌عبدالرحمان و کسانی‌همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند و گفتند: «خون منذربن حسان چه می‌شود؟»

عبیدالله‌بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عشیره‌اش بده و به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت‌بنه، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان وبیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالاگرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابوبحر رای توچیست؟»

گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت اونکردم» واین سخن را به تعریض آن جمع می گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که ششهزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد
«شش هزار کس را دست بسته کشتید
«تعهد حبطی را پلی کردید
«که برای عابران آماده بود
آن صبحگاه که آنها را خواندند وفریبشان دادند
«نخستین خاینان نبودند
«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند
«که در کوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت وهفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن‌ابی صفره را به موصل وجزیره و آذربیجان وارمیـیه فرستاد وخود در کوفه اقامت گرفت.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر ، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزة‌بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده‌اند که‌چگونه بود. بعضی‌ها سبب را چنان‌گفته‌اند که در روایت علی‌بن محمدآمده که گوید: مصعب در بصـره ببود تا ازآنجا به مقابلهٔ مختار رفت و عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر را در بصـره جانشین خویش‌کرد. وقتی مختار راکشت پیش عبدالله‌بن‌زبیر رفت‌که اورامعزول کرد وپیش خود بداشت وعذر معزولی وی را چنین‌گفت‌که به خدا می‌دانم‌که تـو شایسته‌تر ولایقتر از حمزه‌ای امارأی من دربارهٔ وی چون رأی عثمان دربارهٔعبدالله ابن عامراست‌که ابوموسی را برداشت واورا ولایتدار کرد.

علی‌بن محمدگوید: حمزه به ولایتداری بـصره‌آمد،گشاده دست وبخشنـده بود وسفیه،گاهی چنان می‌بخشید که چیزی به جا نمی‌نهاد وگاهی چنان‌ممسك‌می‌شد که از چیزهای حقیر چشم نمی‌پوشید، در بصره ضعف وکم خردی نمـود،گوینـد روزی برنشسته بود وسوی مرداب بصره رفته بود وچون‌آنرا بدیدگفت: «اگر بـا این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره‌سوی مرداب رفت‌که‌آب‌آن پایین رفته بود وگفت: «یکبار دیگر اینرا دیـدم وگفتم کـه برای‌آنهاکافی نیست.»

احنف‌گفت: «این‌آبی است‌که بالا می‌آید وبعد پایین می‌رود.»

یکبار به اهواز رفته بود وچون‌کوه‌آنجارا بدیدگفت: «این قعیقعان‌است» که نام جایی است در مکه وکوه را قعیقعان نامیدند.

وهم اوکس پیش مردانشاه فرستاد‌که خراج را زودتر بفرستد وچون تأخیر کرد با شمشیر سوی اورفت وبزد وخونش را بریخت واحنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است.»

علی‌بن محمدگوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد ومی‌خواست عبدالعزیزبن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن‌زبیر نوشت و از اوخواست که‌مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله‌بن عمیر لیثی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالك‌بن مسمع متعرض اوشد وگفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله‌بن عبید متعهد مقرریها شد ومالك دست بداشت، حمزه مال را همراه برد واز پدر خویش جدایی گرفت وسوی مدینه رفت ومال را به‌کسانی سپرد که‌آنرا ندادند مگر یك یهودی که چیزی به اوسپرده بود وپس داد وابن زبیر ازکار وی خبر یافت وگفت: «خدایش لعنت کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان ببالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی‌مخنف دربارهٔ مصعب که عبدالله‌بن زبیر اورا از بصره برداشت و دوباره به‌آنجا فرستاد حکایتی دیگرآورده و روایتی که از اوآورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیزآمده که‌گوید: وقتی‌مصعب بر کوفه تسلط یافت یکسال‌آنجا ببود واز بصره معزول بود که عبدالله اورا عزل‌کرده بود وپسر خویش حمزه راآنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال‌گذشت،آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که‌او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت وحارث ابن عبدالله‌را به‌کوفه‌گماشت.

اما محمدبن عمرگوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌ملك بصره وکوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبداللهبن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعب‌بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان‌را دربارهٔ عامل بصره یادکرده‌ام، قضای کوفه با عبداللهبن عتبةبن مسعود بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، شام به دست عبدالملك‌بن مروان بود، عامل خراسان عبداللهبن خازم سلمی بود.

آنگاه سال شصت وهشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت وهشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبداللهبن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یادکردیم وچون اورا دوباره امارت داد، مصعب، حارث‌بن ابی ربیعه را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت‌گرفت.

در این سال خوارج ازارقه از فارس به عراق آمدند ونزدیك کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ازارقه وبازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبی‌گوید: مصعب، عمربن عبیداللهبن معمررا به امارت‌فارس فرستاد. وچنان بودکه ازارقه ازآن پس که مهلب در اهواز کشتارشان‌کرده بودسوی فارس وکرمان واطراف اصفهان رفته بودند وچون مهلب از عراق برفت وراهی موصل واطراف آن شدکه عامل آنجا شده بود وعمربن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبیربن ماحوز به طرف عمربن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با

آنها تلاقی کرد وجنگی سخت کرد وبر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد ونبردگاه را ترک کردند.

ابومخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامهٔ عمر-ابن عبیدالله را می‌خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که

«با ازارقهٔ بیدین تابع هوس واز هدایت خدا به دور، تلاقی کردم وهمراه

«مسلمانان لختی از روز باآنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و

«پشت‌هاشان را بزد وشانه‌هاشان را به دسترس ما نهاد وجمعی از آنها که

«نومید وخسران زده بودند، وهمگیشان خسران زده‌اند، کشته شدند. این

«نامه را وقتی به امیر می‌نویسم که برپشت اسبم به تعاقب قوم می‌روم و

«امیدوارم خدانابودشان کندان‌شاءالله والسلام»

گوید: آنگاه عمربن عبیدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند وعمر سوی آنها رفت وبرپل طمستان تلاقی شد که باآنها نبردی‌سخت کرد وپسرش کشته شد. پس ازآن‌به ازارقه ظفریافت اماپل طمستان را بریدند وسوی اصفهان و کرمان رفتند وآنجا ببودند وتجدید قوا کردند ونیروگرفتند وآماده شدند وفزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمربن عبیدالله آنجا بود، وسرزمین وی را از محلی که اونبودطی کردند: راه‌شاپورگرفتند واز ارگان بیرون رفتند. وچون عمربن عبیدالله دیدکه خوارج سرزمین وی را طی کرده روسوی بصره دارند بیم کردکه مصعب‌بن زبیر این را از وی تحمل نکند وبا شتاب از دنبالشان برفت تابه ارگان رسید واین به وقتی بودکه ازآنجا برون شده بودند و روسوی اهواز داشتند.

گوید: مصعب ازآمدن خوارج خبریافت وبرون‌شد وبه نزد پل بزرگ اردو زد وگفت: «به خدا نمی‌دانم از اینکه عمربن عبیدالله را در فارس نهاده‌ام وسپاهی

با وی نهاده‌ام که هرماهه روزیهایشان را می‌دهم وهر سال مقرریشان می‌دهم وسالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می کنند وسوی من می آیند، درصورتی که دستاویز وی را بریده‌ام ومردان به کمك اوفرستاده‌ام ونیرویشان داده‌ام، به خدا اگر باآنها نبرد کرده بودآنگاه فراری شده بوه عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگرچه عذر فراری پذیرفته‌نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیربن ماحوز بود بیامدند ودر اهواز مقر گرفتند وخبرگیرانشان خبرآوردند که عمربن عبیدالله از پی می‌رسد ومصعب‌بن زبیر به‌آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخاست‌وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، بی‌تدبیری وسرگردانی است که میان این دونیرو بمانید، سوی دشمن رویم وباآنها از یك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد وبا جمع،از سرزمین جوخی گذشت‌وراه نهروانات گرفت واز ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن‌نجبهٔ فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین‌حمله بردند واطفال وزنان ومردان‌را می کشتند وشکمشان را می‌دریدند، کردم فراری شدآنگاه سوی ساباط رفتند وتیغ در مردم نهادند، کنیز فرزنددار ربیعةبن ناجد راکشتند، بنانه‌دختر ابی یزید ازدی راکه قاری قرآن بودو زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی‌راباشمشیرها احاطه کرده بودندگفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان راکشته باشند،وای شما کسی را می کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید وبرای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می کشید که قرین زیور است ودر نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی ازآنها گفت: «بهتر است اورا واگذارید»

یکیشان‌گفت: «ای دشمن خدا فریفتهٔ جمالش شده‌ای وکافر شده‌ای وبه فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را واگذاشت و گمان‌داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خـونش را بریختند.

گوید: ربطه دختر یزید گفت: «سبحان‌الله، پندارید خدا از آنـچه می کنیـد راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می کشید؟» این بگفت و برفت، امابدوحمله بردند. رواع دختر ایاس‌بن‌شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش‌رویش‌بود وچون بدوحمله بردند وبا شمشیر به سرش زدند، نوك شمشیر به سررواع رسید وهردوبه زمین افتادند.

گوید: ایاس‌بن شریح مدتی باآنـها نبردکـردآنگاه از پای درآمد ومـیان کشتگان افتاد که از اوچشم پوشیدند که پنداشتند وی راکشته‌اند. یکی ازمردان آنها نیز از مردم بکربن وائل به نام رزین‌بن متوکل ازپای درآمد وچون خوارج‌برفتند به‌جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعة‌بن ناجدکس از آنـها کشته نشده بود، دیگران به‌پا خاستند وهمدیگر راآب‌دادند وزخمهای‌خویش را بستند وچهار-پایانی به کرایه‌گرفتند وسوی کوفه رفتند.

ابومخنف گوید: رواع دختر ایاس به من‌گفت: «ترسوترین کس که دیـده‌ام یکی بود که با ما بود ودختر خود را همراه داشت وچون دور ما راگرفتند دختـر خویش را پیش ما انداخت وفراری شد، ومحترمترین کسی که دیده‌ام یکی بود کـه با ما بود که نه ما اورا می‌شناختیم و نه اوما را می‌شناخت، وقتی دور ما راگرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بکری بودکه پس از آن به دیدار ما می‌آمد وبا ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاك شد. ورثهٔ وی‌بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابومخنف گوید: مصعب‌بن زبیر، ابوبکربن مخنف‌را براستان[1] عامل گماشته

۱ــ کلمه متن

بود، وقتی حارث‌بن ابی‌ربیعه بیامد اورا برکنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را برعملش گماشت، وچون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی‌وی فرستادند که صالح‌بن مخراق از آن جمله بود که در کرخ با وی مقابل شد ولختی نبرد کردند آنگاه پیاده شدند، ابوبکر پیاده شد خوارج نیز پیاده شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان‌بن ابی‌جعال ویکی‌از قوم وی کشته شدند ودیگریارانش هزیمت شدند.

فضیل‌بن خدیج گوید: مردم کوفه پیش حارث‌بن ابی‌ربیعه رفتند وبانگ‌زدند وگفتند: «برون شو که اینك دشمن ما نزدیك رسیده که کس را باقی نمی‌گذارد،» پس اوبیرون شد وسخت بی‌رغبت بود تا در نخیله فرودآمد و روزی چند آنجا ببود. ابراهیم‌بن اشتر به نزد وی به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سوی ماآمده که‌کس را وانمی‌گذارد مرد وزن و کودك را می‌کشد وراه را نا امن می‌کند وولایت را به ویرانی می‌دهد، ماراسوی آنهاببر، دستور حرکت بده»

گوید: پس حارث حرکت کرد ودر دیر عبدالرحمن فرودآمد وآنجا بماند تا شبث‌بن ربعی پیش وی رفت وسخنانی ازآن باب گفت که ابن اشترگفته بود وحارث حرکت کرد اما گوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع ما را عجیب به راه می‌برد
«یك روز می‌رود ویکماه می‌ماند.»

گوید: پس اورا ازآنجا حرکت دادند وبه هرمنزلی که می‌رسید مردم را نگه می‌داشت تابه نزد اوفغان‌کنند ودور سراپرده‌اش بانگ برآرند. ده وچند روز طول‌کشید تا به صراة رسید واین به وقتی بود که پیشروان دشمن ونخستین سوارانشان آنجا رسیده بودند و چون خبرگیرانشان گفتند که جمعی از اهل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند ومردم شعری می‌خواندند به این مضمون:

«قباع آهسته می‌رود

«از دبیری تادها پنج روزه می‌رود.»

یونس‌بن ابی‌اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده‌ای به نام جوبر به نزدیك آبشار اقامت داشت و نامش سماك بود، وقتی خوارج به دهکدهٔ وی آمدند واورا بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند وبکشتند.

به‌گفتهٔ ابوربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می‌گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت‌نکرده‌ام وهمسایه‌ای‌رانیازرده‌ام‌وبه خانهٔ کسی ننگریسته‌ام»

گوید: پس اورا پیش‌آوردند که بکشند وبناکرد بانگ می‌زد که گناهم چیست؟ آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالربیع سلولی گوید: این حدیث را دایهٔ نصرانی اوبرای من گفت که از مردم خورنق بود ووقتی کشته می‌شده‌بود با اوبوده‌بود.

یونس‌بن ابی اسحاق‌به نقل از پدرش گوید: ازارقه، سماك‌بن یزید را همراه آوردند وتا نزدیك صراة رسیدند.

گوید: وچون نزدیك اردوگاه ما رسید وجمع کسان وانبوهی‌شان را بدید بناکرد به ما بانگ می‌زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیایید که اندکند وخبیث. در این وقت‌گردن اورا زدند وپیکرش را بیاویختند و ما به او می‌نگریستیم.

گوید: وچون شب شد من ویکی از مردان قوم به آن سوی رفتیم واو را آوردیم وبه خاك کردیم.

ابومخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث‌بن ابی ربیعه گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم و همیندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبث‌بن ربعی واسماء بن خارجه ویزیدبن حارث ومحمد بن حارث ومحمدبن عمیر گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بگذار بروند و باآنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم‌بن اشتر حسد می‌بردند.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی ازارقه به پل صراة رسیدند وجمع مردم شهر را که به مقابلهٔ آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند وحارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست وحمد خدای وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست وگفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما ودشمن حایل است، بگواین پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه رامی‌خواهی‌درباره آنهابه‌توخواهدنمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند وکسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند وبه طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند وبه نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند وحارث بن ابی ربیعه، عبدالرحمان‌بن مخنف را با شش‌هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهاشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنهارا تعقیب کرد وچون از سرزمین کوفه برون شدندو به طرف اصبهان رفتند بازگشت وبا آنها نبرد نکرد، اصلا میان وی‌و آنها نبردی‌رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تانزدیك عتاب‌بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابلهٔ آنها برون شد وجنگ کرد اما تاب آنها نیاورد وخوارج به یاران اوحمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن‌طلحة‌بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد وهرچند روز یکبار برون می‌شد وبر در شهر با آنها نبرد می‌کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می‌انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود وبا وی برون می‌شد، مردی شجاع بود وبه خوارج حمله می‌برد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

«حملهٔ ابوهریرهٔ بانگزن را

«چگونه می‌بینید؟

«که شب وروز به شما بانگ می‌زند

«ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونه می‌بینید؟»

گوید: وچون این کار مکرر شد یکی از خوارج که‌گویند عبیدة‌بن هلال بود، در کمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد وچنان کرد که می کرده بود و چنان گفت که می گفته بود. عبیدة‌بن هلال بدوحمله برد وبا شمشیر ضربتی به گردن اوزد، یارانش به عبیده‌حمله بردند واورا ببردند ومداوا کردند.

گوید: پس از آن ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریرهٔ بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت وباز به نبرد خوارج برون شد که بدومی گفتند: «ای‌دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می کنید.»

خوارج می گفتند: «در مورد مادرش خشم می آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» وچون متوجه شد گفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد وبه سختی افتادند، پس عتاب‌بن ورقاء آنهارا پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد،سپس گفت: «امابعد، ای مردم چنانکه‌می بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بربستر خویش بمیرد و برادرش بیاید واگر بتواند اورا به‌گور کند و باشد که ازاین کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که اورا به‌گور کند یا براو نماز کند، از خدا بترسید. شما اندك نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سبك باشد. یکه سواران شهر باشمایند وشما صلحای قوم خویشید، تا حیات ونیروداریداز آن پیش که کسی ازشمااز فرط واماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید وازسر جان بجنگد وصبوری کند وثبات‌ورزد دفاع نتواند کرد به‌خدا امیدوارم‌اگرمردانه بجنگید خدا برآنها ظفرتان دهد وغلبه یابید.»

گوید: کسان از هرسوبه وی بانگ زدندکه درست‌گفتی وصواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه‌مردم را فراهم آورد وشام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد وبه اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، بر کنار اردوگاه به آنها حمله بردند وخوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیربن ماحوز رسیدند که باگروهی از یاران خویش پیاده شد وجنگ کرد تاکشته شد وازارقه به طرف قطری رفتند وبا وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هرچه‌خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد،گویی می‌خواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیربن ماحوز بماند. به‌گفتهٔ خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می‌گفت: اگر این قوم براشتران نشینند و اسبان را یدك کنند امروز به سرزمینی فرود آیند وفردا به‌سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: وچون قطری این بشنید برون شد وبرفت ومردم شهر را واگذاشت.

ابوزهیر عبسی که باآنها بوده‌گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابلهٔ قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند ودیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت وآنجا بماند تاگروههای بسیار بر او فراهم شد وسرزمین را بخورد ومال گرفت وقوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد واز درهٔ ناشط سوی ایذه رفت وبه سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث‌بن ربیعه، عامل مصعب‌بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده‌اند وجز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل وجزیره بود ودستور داد که آمادهٔ نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند وابراهیم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند ودر سولاق تلاقی شد وهشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند وهیچیك از دوگروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به‌گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غزا نیافتند.

در همین سال عبدالملك بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو- زد وباران بارید وگل بسیار شد وآنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملك زمستان را آنجا به سر برد سپس به‌دمشق بازگشت.

در همین‌سال عبیدالله‌بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبیدالله‌بن حر و سبب‌آن

علی‌بن‌مجاهد گوید: عبیدالله‌بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت ونماز و کوشش از اخیار قوم خویش، وچون عثمان کشته شد وآن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدامی‌داند که من عثمان را دوست دارم وپس از مرگ نیز او را یاری می کنم»، این بگفت وسوی شام رفت وبا معاویه بود، مالك بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلك عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه ببود وبا وی در صفین حضور داشت وهمچنان با وی بود تا علی علیه‌السلام کشته شد، وچون علی کشته شد به کوفه آمد وپیش یاران خویش رفت که در فتنهٔ سبك رفته بودند، وگفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان وچنان بود»

گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان وچنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید واختیار-دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می‌بینیم» وهمدیگر را می‌دیدند واز این‌گونه سخنان داشتند

گوید: وچون معاویه بمرد واز فتنهٔ ابن زبیر آن حادثه‌ها زادگفت: «قرشیان انصاف نمی کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هرقبیله (خلیع) سوی وی آمدند وهفتصد سوار براو فراهم شد وگفتند: «دستور خویش را بگوی »

گوید: وچون عبیدالله‌بن زیاد بگریخت ویزیدبن معاویه بمرد، عبیدالله بن حر به جوانان خویش گفت: «اینك که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم» پس از آن سوی مداین رفت واموالی راکه از جبال برای حکومت می آوردند می‌گرفت ومقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می‌داشت. پس از آن به یاران خویش گفت: «درکوفه شریکانی دارید که حقی در این مال دارند اما مقرری سال‌آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه‌گرفته بود مفاضا (برائت) نوشت وبه همین ترتیب در ولایات می‌گشت.

راوی‌گوید: گفتم: «آیا اموال مردم وبازرگانان را نیز می‌گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را نشناخته‌ای. به خدا در همه جهان عربی نبود که در مقابل‌آزاد زنی غیورتر از اوباشد واز زشتی وشراب به دورتر، اما شعرش اورا به نزد مردم سبك کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: وچنین بود تا مختار غلبه یافت‌واز اعمال عبیدالله در سواد خبریافت وبگفت تا زن وی ام‌سلمه حنفی را بداشتند وگفت: «به خدا اورا می کشم یایارانش را می کشم»

گوید: وچون خبر به عبیداللهبن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد ودر زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که‌به زندان بودبرون‌آورد. مختار کسانی فرستاد که با وی نبرد کنند که باآنها نبرد کرد تا از شهر برون‌شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان ویاران‌مختار می‌شد همدانیان به همدلی مختار خانه اورا بسوختند وملکش را در جبه وبداة غارت کردند وچون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملك عبدالرحمان‌بن سعید آنجا بود وآنرا غارت کرد وهمه املاك همدانیان راکه‌آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هر کجا مالی از همدانیان به‌دست‌آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می‌رفت وبر عاملان جوخی می گذشت و امـوالی را که نزدآنها بود می گرفت، آنگاه به طرف جبل می‌رفت وچنین بود تا مختار کشته شد.

وچون مختار کشته شد در ولایتداری دوم‌مصعب مردم به او گفتند: «ابن‌حربا باابن زیاد ومختار مخالفت کرد و بیم داریم‌به سواد تازد چنانکه از پیش می کرده» ومصعب‌اورا به زندان کرد.

گوید: عبیدالله باگروهی‌از مردم‌مذحج سخن کرد که دربارهٔ وی پیش‌مصعب روند و کس پیش سران قوم فرستاد وگفت: «پیش مصعب روید و دربارهٔ من با وی سخن کنید که مرا بی‌گناه به زندان کرده که جمعی دروغگوبد من گفته‌اند واو را از کارهایی که‌من هرگز نخواهم کرد بیم داده‌اند.»

گوید: ونیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد وگفت: «سلاح بردارید وآمادهٔ جنگ باشید که من کسانی را پیش مصعب فرستاده‌ام که دربارهٔ من با وی‌سخن کنند، بردر بایستید واگر قوم بیرون‌آمدند ومصعب وساطت‌آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند وبه نزد مصعب واردشدند وبا وی‌سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت وعبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند ومصعب وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمك می‌کنم وچون ابن حر، برون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند وبا آنها برفت وکسی متعرض اونشد وسوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب از آزاد کردن وی پشیمان شد وابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند وبه‌آنها می‌گفت: «این کار جز باکسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانندآنها کسی را میان خودمان نمی‌یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم ونیکخواه وی باشیم واگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به‌گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند ونه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به ماگفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست وما پس از چهار خلیفهٔ سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته‌ایم همگی عصیانگرند وخلافکار، نیرومند دنیا وضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما راکه جنگاوران نخیله وقادسیه وجلولا ونهاوند بوده‌ایم وگلوهاو پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها وشمشیرها برده‌ایم می‌شکنند وحق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هرچه پیش‌آید، برتری از شماست، من اینك دشمنی نموده‌ام وخلاف آشکار کرده‌ام ونیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه‌به جنگ آنها پرداخت وتاخت وتاز کرد، مصعب، سیف بن‌هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تومی‌دهد که بیعت کنی وبه اطاعت وی درآیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا وغیر با دوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان ـ آنوقت سیف جوان بود ـ تو را نوجوان وعاقل می‌بینم، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابردبن قره‌ریاحی را باگروهی‌سوی ابن‌حر فرستاد وبا وی نبرد کرد اما ابن حر اورا هزیمت کرد وضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حریث‌بن زید ـ یا یزید ـ را سوی اوفرستاد که عبیدالله با وی هماوردی کرد واورا بکشت.

گوید: پس‌از آن‌مصعب، حجاج‌بن‌حارثه‌خثعمی‌ومسلم‌بن‌عمرو راسوی‌ابن‌حر فرستاد که به نزدیك رود صرصر با وی تلاقی کردند، ابن‌حر باآنهانبرد کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که‌دعوتش کنند که‌امانش دهد ومال دهد واورا به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت وسوی‌نرسی رفت که دهقان آنجا طیزجشنس با مال فلوجه‌گریزان شد. ابن‌حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین‌التمر رسید که بسطام‌بن مصقلة‌بن هبیره شیبانی عامل آنجا بود ودهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند وبا وی نبرد کردند سواران بسطام یکصدوپنجاه کس بودند.

گوید: ابن‌حر،یونس‌بن هاعان همدانی‌را که از مردم خیوان‌بود به هماوردی طلبید واو گفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هماوردی بخواند» پس به هماوردی وی‌آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست وگریبان شدند وهردو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامهٔ یونس را برگرفت وبازوهای وی را ببست آنگاه سوار شد

گوید: حجاج‌بن‌حارثهٔ‌خثعمی‌پیش‌آمد وبه‌عبیدالله‌بن‌حر حمله برد که‌او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام‌بن مصقله با مجشر هماوردی کرد وچندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام براو تفوق یافت، وچون ابن حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به‌گردن وی آویخت که هردو به زمین افتادند و ابن حر برسینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» وهر کدامشان‌سخنی‌می گفت که پنداشت سود می‌داشت و ابن حر آزادش می کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که اورا یافتند ومال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله‌بن‌حرسوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت وعبیدالله آنجا بماند وبه‌گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قره ریاحی وجون‌بن کعب همدانی رابا یکهزار کس‌سوی وی‌فرستاد، مهلب نیز یزیدبن معقل را با پانصدکس به کمك آنها فرستاد یکی از مردم جعفی به عبیدالله‌گفت: «جمع بسیار سوی تومی‌آید باآنها نبرد مکن و اوشعری‌گفت به این مضمون:

«قومم مرا از کشتن بیم می‌دهند
« اما چون وقت مقرر بیاید
«من خواهم مرد
«شاید نیزه توانگرمان کند
«که محترم زندگی کنیم
«یا حمله بریم و کشته شویم.»

پس مجشر را خواست وپرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز باآنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخمدار شد وعمروبن جندب ازدی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند وهنگام شب دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت در آمد و به یاران خویش گفت: «شما را

پیش عبدالملك‌بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت:«بیم دارم بمیرم ومصعب ویاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت وعامل آنجا را برون کرد و بیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت ودر لحام جریر فرودآمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ وسوی‌دیراعور رفت . مصعب، حجاربن ابجر را به مقابلهٔ اوفرستاد که حجار هزیمت شد ومصعب به او ناسزا گفت وپس فرستاد وجون ابن‌کعب همدانی وعمربن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن‌حرنبرد کردند وبسیار کس از یاران وی زخمدار شدند واسبانشان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن‌حر، با وی بود زخمی شد وپرچم را به احمرطیی‌داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شدآنگاه پس‌آمد ونبردی سخت‌کردند تا شب در آمد.

گوید: پس ازآن ابن حر ازکوفه برفت مصعب به یزیدبن حارث‌بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت ودستور داد با ابن‌حر نبرد کند و اوپسر خویش حوشب را فرستاد که در باجسری تلاقی شد وعبیدالله وی را هزیمت‌کرد واز آنها کسان‌کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حصاری شدند و او برفت ویزید، جون‌بن کعب همدانی وبشربن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، جون به حولایا جای‌گرفت وبشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلاقی کرد وابن‌حر اورا بکشت ویارانش را هزیمت‌کرد، آنگاه در حولایا با جون‌بن کعب تلاقی کرد و عبدالرحمان‌بن عبداله سوی وی‌آمد که ابن حر بدوحمله برد وبا نیزه بزدوخونش بریخت ویارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس ازآن بشربن عبدالرحمان عجلی سوی وی‌آمد که در سورا تلاقی شد ونبردی سخت کردند وبشر از وی جدا شد وسوی عمل خویش رفت وگفت: «ابن حررا هزیمت‌کردم.»

گوید: وچون مصعب این را بشنیدگفت: «این از جمله کسانی است که‌دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: وعبیدالله بن‌حر درسوادبماند که تاخت و تازمی کردوخراج می گرفت.

گوید: پس از آن چنانکه گفته‌اند: عبیدالله‌بن حر به عبدالملك‌بن مروان پیوست وچون پیش وی رسید اورا با ده کس سوی کوفه فرستاد و گفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد وچون به انبار رسید کس سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند و بگوید پیش وی آیند.

گوید: قیسیان از این خبر یافتند وپیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن زبیر بر کوفه بود واز اوخواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد وچون با عبیدالله‌بن حر تلاقی کردند لختی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد وبه‌گداری زد. یکی از نبطیان براوجست ودوپایش را بگرفت ودیگران وی را با پاروها می‌زدند وبانگ می‌زدند که این فراری امیرمؤمنان است. نبطی وابن حر درهم آویختند وغرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بریدند و سوی کوفه فرستادند وپس از آن به بصره بردند.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می آمد ومی‌دید که مردم بصره را براومقدم می‌دارد وشعری برای عبدالله‌بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله می کرد وتهدید می کرد که سوی عبدالملك بن مروان می‌رود وهم او در مقام گله از مصعب اشعار دیگر گفته بود، ونیز قصیده‌ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که روبنده برریشهای خود زده بودند

«وتیرهای خود را

«در مقابل دو کها فروخته بودند.»

وزفربن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملك

مروان را از تو برداشتم، اینك ابن حر قیس راهجا می گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی‌سلیم ابن‌حر را گرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیدهٔ خویش دربارهٔ قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که با نیزه وتیر بسوی ما آمدند.»

ویکی از آنها به نام‌عیاش اورا بکشت.

ابوجعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابوعون گوید: به سال شصت وهشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن‌حنفیه با یارانش یك پرچم داشت. ابن زبیر یك پرچم داشت وجایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن‌حنفیه با یارانش برفتند وپهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود وپرچم بنی‌امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی‌امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیر آمده بود وچون رفتن وی تأخیر شد وابن‌حنفیه و نجده وبنی‌امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن‌زبیر منتظر کار جاهلیت است» وبرفت وابن زبیر از دنبال وی برفت

محمدبن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بیمناك بودم، پیش همهٔ آنها رفتم، پیش ابن‌حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم وشهر حرام، و کسانی که سوی کعبه آمده‌اند واردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زایران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر وتقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه دربارهٔ آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با او سخن کن، پیش نجده برو»

گوید: «پیش ابن زبیر رفتم وسخنانی مانندآنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم برمن فراهم آمده‌اند و با من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می کنم»

گوید: آنگاه پیش نجدهٔ حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابستهٔ ابن‌عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از یار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم وحرمت کردم ونظیر سخنانی را که باآن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم.»

گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد تو ندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی‌امیه رفتم ونظیر سخنانی راکه با این کسان گفته بودم باآنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما برآنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بربصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود

بود، عامل خراسان عبداللّه‌بن خازم سلمی بود، شام به دست عبدالملك بن مروان بود.

آنگاه سال
شصت و نهم درآمد

در این سال چنانکه واقدی‌گوید: عبدالملك‌بن مروان سوی‌عین ورده رفت وعمروبن سعیدبن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که در آنجا حصاری شد و عبدالملك خبر یافت وسوی دمشق بازگشت واورا محاصره کرد.

گوید: به قولی عمروبن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصاری شد. عبدالملك نیز سوی دمشق بازگشت.

اما عوانةبن حکم‌گوید: که وقتی عبدالملك‌بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که‌خدا خواست آنجا ببودآنگاه حرکت کرد وآهنگ‌قرمیسا داشت که زفربن حارث کلابی آنجا بود، عمروبن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمروبن سعید خطر کرد وشبانه با حمیدبن حریث و زهیربن ابرد، هردوان کلبی، بازگشت‌وسوی دمشق رفت که‌عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملك‌آنجا بود که چون از بازگشت عمروبن سعید خبریافت فراری شد وعمل خود را ترك کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری‌گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملك از دمشق سوی عراق می‌رفت وآهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمروبن سعیدبن عاص بدوگفت: «توسوی عراق می‌روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت ازآن من باشد وبه همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تو نهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملك پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملك نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بردمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان‌بن ام‌حکم برآمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانهٔ وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند واو به منبر رفت وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من براین منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد وجهنمی که هر که از اواطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت وجهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملك عمروبن سعید را ندید وچون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملك سوی دمشق بازگشت ودید که عمرو آنجا را به تصرف آورده وچند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی عمروبن‌سعید، حمیدبن حریث کلبی‌را با سواران می‌فرستاد، عبدالملك، سفیان‌بن ابردکلبی رامی‌فرستاد وچون‌عمروبن سعید، زهیر ابن‌ابردکلبی را می‌فرستاد عبدالملك، حسان بن مالك کلبی را به مقابلهٔ او می‌فرستاد.

عوانه‌گوید: روزی دوسپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمروبن سعید بود، رجا به عبدالرحمان‌بن سلیم که با عبدالملك بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به هماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» وبه هماوردی وی‌رفت، به همدیگرضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان ببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو وعبدالملك صلح نمی کردند وچون نبردشان طول کشید زنان‌و کودکان کلب بیامدند و گریستند و به سفیان‌بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می‌دهید وهر کدامشان قسم یادکردند که باز نگردد تا حریف وی بازگردد وچون همسخن شدند که بازگردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن‌حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که بازگشت.

گوید: پس از آن عبدالملك وعمرو صلح کردند ومکتوبی در میانه‌نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد واین به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد وبیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد وخیمه گاه فروریخت، عمروپیاده شد وبنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابوامیه با این کمان‌آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنهابهتر بود، همانند عاص‌بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد و کس پیش عمرو فرستاد که مقرریهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» وچون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمروفرستاد که پیش من‌آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: وچنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهةالصباح حمیری را پیش خوانده بود ودربارۀ عمروبن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاك شدند، این را شایسته تو نمی‌دانم، به من ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستادهٔ عبدالملك پیش عمرو آمد که اورا بخواند عبدالله بن یزیدبن معاویه پیش عمروبود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابوامیه به خدا ترا از گوش وچشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمروگفت:«چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب‌الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گرددودرهای دمشق رامی‌بندد،سپس از آنجا برون می‌شود وچیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمروگفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن‌زرقا بیدارم کند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان‌بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبداللهبن یزید، شوهر ام موسی دختر عمروبن سعید بود.

گوید: عمروبه فرستاده‌گفت: «سلامش برسان وبگوشبانگاه پیش تومی‌آیم ان‌شاءالله.» وچون شب شد عمروزره محکمی مابین یك قبای قهستانی وپیراهن قهستانی به تن کرد وشمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمروپیش وی بود و حمیدبن حریث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش اونرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به‌گفتهٔ آنها اعتنا نکرد وبا یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملك کس پیش پسران مروان فرستاده بودکه به نزد وی فراهم آمده بودند وچون خبر یافت که‌عمروبر در است‌بگفت تا همراهان وی رانگهدارند وبدو اجازه دادکه بیامد وبه نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز یک غلام بچه با وی نبود وچون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور اودید حسان‌بن مالك کلبی‌وقبیصة‌بن ذویب‌خزاعی نیز بودند وچون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد وبه غلام بچه خویش نگریست وگفت: «وای تو! پیش‌یحیی‌بن سعیدبرو وبگوپیش من‌آید»، اما غلام‌بچه که گفتهٔ اورا نفهمیده بودگفت: «آمادهٔ فرمانم»

سعید بدوگفت: «از پیش من دور شووبه جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان وقبیصه گفت: «اگر می‌خواهید برخیزید وباعمرو در صحن خانه ملاقات کنید وبه بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنهاگفت تا عمروبن سعید را مطمئن کند.

حسان گفت: «ای امیرمؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصه عهده‌دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمروبه غلام بچهٔ خویش نگریست وگفت: «پیش یحیی برو وبگوپیش من‌آید»

غلام بچه‌گفت:«آمادهٔ فرمانم» اما نفهمید که چه‌گفت.

عمروگفت: «از پیش من دور شو»

گوید: وچون حسان‌وقبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت‌تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به اوخوش آمدگفت وگفت «ای ابوامیه خدایت‌قرین‌رحمت بدارد نزدیکتر بیا» واورا با خویشتن برتخت نشانید وبا وی بسیارسخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر اورا بگیر»

عمروگفت: «ای امیرمؤمنان انالله...»

عبدالملك‌گفت: «انتظار داری با من بنشینی وشمشیر خویش راآویخته باشی؟»

گوید: پس شمشیر اورا بگرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابوامیه»

گفت: «ای امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هروقت چشمم به تو افتاد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیرمؤمنان. سپس اورا رها می کنی؟»

گفت: «سپس اورا رها می کنم، باابوامیه چه می‌توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیرمؤمنان را اجرا کن»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی افکندو گفت: «ای غلام بیاواورا به بند کن» غلام بیامد وعمرورا در بند کرد.

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا مرا بابند میان مردم مبر»

عبدالملك گفت: «ای ابوامیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند که ترا بابند آهنین میان‌مردم بریم، بند راآسان از تو برنمی‌داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت‌خورد ودندان‌جلوش شکست.

عمرو گفت: «ای امیومؤمنان ترا به خدا، شکستن یك استخوان من وادارت نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملك گفت: «به خدا اگر می‌دانستم که اگر زنده‌ات بگذارم زنده‌ام می گذاری و کار قریش به سامان می‌آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند ما در شهری فراهم نیامده‌اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: وچون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملك عمرورا کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من خشنود نمی‌شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا وحق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیك نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد ودرها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود واین را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد وبردر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را به گوش ما برسان.» حمیدبن حریث وزهیربن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچك را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمروبن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم‌بن عربی صاحب دیوان او را به بیت‌القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عمرو را زنده دید وبه عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به‌خدا وحق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند اوشده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویة‌بن مغیرة‌بن ابی‌العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس‌از آن عبدالملک گفت: «غلام! نیزهٔ کوتاه را بسیار»، وچون نیزهٔ کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نساخت تا دست به بازوی عمروزد ومتوجه‌زره شد وبخندیدو گفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیار.»

گوید: غلام شمشیر را ــ که صمصامه نام داشت ــ بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند وبرسینه‌اش نشست وسرش را برید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا وعیبگویی من باز نمانی

«چنانت بزنم که مرغ جانت گوید آبم دهید»

آنگاه عبدالملک به لرزه‌ای سخت‌دچار شد وپنداشته‌اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می‌شود. او را از سینهٔ عمرو برداشتند و برتخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که یک دنیا دار او را کشت نه یک طالب آخرت»

گوید: یحیی‌بن سعید وهمراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها وغلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی بیامد که سر را به اودادند که میان مردم‌انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت و کیسه‌های مال بیاورد ومیان مردم می‌انداخت و چون کسان مالها را نگریستند وسر را بدیدند مالها را ربودند وپراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملک به‌نماز می‌رفت به ابوزعزعه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت وسرش را میان مردم ویارانش افکند.

عوانه‌گوید: شنیدم عبدالملک بگفت تا مالهایی راکه میان مردم افکنده‌بودند پس‌گرفتند وهمه به بیت‌المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملک بگفت تا تخت‌وی

را به مسجد بردند وبرون شد وبر آن نشست وچون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر اورا کشته باشند انتقامشان‌را گرفته‌اند.»

ابراهیم‌بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینك ولید به نزد من است زخمی خورده وچیزیش نیست.»

گوید: یحیی‌بن سعید را پیش عبدالملك آوردند وبگفت تا اورا بکشند اما عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می‌خواهی به یك روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبدالملك بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسة‌بن سعید را بیاوردند که گفت: «اورا بکشید.» وباز عبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان از هلاك کردن وریشه کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» وعبدالملك بگفت تا عنبسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامربن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملك با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر اوزد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می کنی وبا او بر-ضد من قیام می کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو حرمتم کرد وتو اهانتم کردی، تقربم‌داد وتودورم کردی، با من نیکی کرد وتو بدی کردی وبا وی بودم وبرضد تو»

عبدالملك بگفت تا وی را بکشند وعبدالعزیز به پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملك عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت‌تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی‌بن سعید یکماه یا بیشتر درزندان ببود، پس از آن عبدالملك به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد و از کسان دربارهٔ کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به‌پاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان مگر مار به‌جزمارمی‌زاید؟

به خدا رأی ما اینست که اورا بکشی که منافق است ودشمن»

پس از آن عبدالله بن مسعدهٔ فزاری برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان یحیی پسر عموی تو است وخویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز با آنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، از آنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می کنی.»

گوید: عبدالملك رای وی راکار بست وخاندان سعید را برون کرد وسوی مصعب بن زبیر فرستاد که‌چون پیش وی رسیدند ویحیی به نزد او وارد شد، ابن‌زبیر بدو گفت: «جان‌بردی ودم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملك کس به نزد زن کلبی عمروبن سعید فرستاد که مکتوب صلحی راکه برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به اوبگومکتوب صلح را در کفنهای او پیچیدم تا به کمك آن به نزد پروردگار خویش با تومحاجه کند.»

گوید: وچنان بود که نسب عمروبن سعید وعبدالملك‌بن امیه به هم‌می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم‌بن ابی‌العاص عمهٔ عبدالملك بود.

عوانه‌گوید: میان عبدالملك وعمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دوپسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملك و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیلهٔ کنانه بود وپیش وی به صحبت می‌نشستند. يك غلام سیاه نیز همراه عبدالملك ومعاویه می‌رفت،وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می کرد و می آورد و بشقابی پیش هر کدامشان می‌نهاد وپیوسته معاویه‌بن مروان ومحمدبن سعید ونیز عبدالملك وعمرو

سعید را برضد همدیگر تحریك می کرد که به جان هم می‌افتادند وگاهی از هم‌قهر می‌شدند که با هم سخن نمی کردند ومادر مروان می گفت: «اگر این دوتا عقل ندارندآن دوتا دارند.» و هروقت پیش وی می‌رفتند رفتارش همین بود تاکینه در دلهاشان‌ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی‌بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقـك را شکست وبـا فرزندان مروان بجنگید، عبدالله‌بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد وسرش را میان مردم‌آوردند، عبدالله وبرادرش خالد برنشستند وبه عراق رفتند وبا فرزندان سعید که به نزد مصعب بودندبماندند، تا وقتی که جماعت‌درباره‌مروان اتفاق کردند.

گوید: وچنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که‌وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می‌کرده بود پس از سـال جماعت به نـزد عبدالملك رفت که‌گفت: «شما خاندان یزید چگونه‌اید؟»

عبداللهگفت: «محروم، محروم»

عبدالملك‌گفت: «این به سبب اعمالی است‌که از پیش‌کرده‌اید وخدا‌ستمگر بندگان نیست»[۱]

عوانه‌گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمروبن سعید، امیه و سعید و اسماعیل ومحمد،پیش‌عبدالملك رفتند وچون‌آنها را بدیدگفت:«شما خاندان،پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلید‌که خدای به شما نداده ، آنچه میـان من وپدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود ودر ایام‌جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیةبن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند وسـخن‌نیارست‌گفـت. سعیدبن عمرو که میانسال جمع بود واز همه هوشیارتر وخردمندتر بود به پاخاست

۱ــ ذلك بما قدمت ایدیکم‌وان‌الله‌لیس بظلام للـعبید .آل‌عمران آیة۱۸۲

وگفت: «ای امیرمؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مانیست که خداوند اسلام‌را آورد وآنرا از میان ببرد و وعدهٔ بهشت داد وبیم جهنم، اما آنچه میان تو وعمرو بوده عمرو عموزاده‌ات بوده وتو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته وحسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر مارا به‌آنچه میان تو و اوبوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت‌آن بهتر است»

گوید: عبدالملك برآنها سخت رقت‌آورد وگفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من اورا بکشم ومن کشتن اورا بر کشته شدن خودم مرجح داشتم اما شما مورد علاقهٔ منید وخویشاوندی وحقتان را رعایت می کنم» وجایزه نکوداد ورعایت کرد وتقرب داد.

گویند: روزی خالدبن یزیدبن معاویه به عبدالملك گفت: «شگفتا از تو و عمروبن سعید که چگونه غافلگیرش کردی وخونش را بریختی.»

عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود
«وبه تدبیر براو دست یابم
«از سر خشم وحفاظت دینم
«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه گوید: یکی سعیدبن عمرورا در مکه دید وبدوگفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارهٔ آنچه به دستشان بود نزاع کرد وبه هلاکت افتاد»

واقدی می گفته بود، حادثهٔ محاصره میان عبدالملك بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت ونهم بود، که عمروبن سعید در دمشق حصاری شد و عبدالملك از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت وبه‌نزدیك جمره کشته شد.

سعیدبن دینار گوید: او را به نزدیك جمره دیدم که شمشیر از نیام درآورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود اودر میانه پیش دوید وحکمیت خاص خداست گفت ومردم براو تاختند وخونش بریختند.

در این سال عبداللّه‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی بردوشهر کوفه وبصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره‌بود، عامل خراسان‌عبداللّه‌بن خازم بود.

آنگاه
سال هفتادم درآمد

در این سال‌رومیان به‌جنبش آمدند وبرضدمسلمانان شام سپاه فراهم‌آوردندو عبدالملك با شاه روم صلح کردکه هرجمعه یکهزار دینار به او بدهدکه از اوبر‌مسلمانان بیمناك بود.

در همین سال چنانکه محمدبن عمر گوید مصعب‌بن زبیر به مکه‌آمد ومال بسیار همراه‌آورد ومیان قوم خویش ودیگران تقسیم کرد، چهار پا ومرکب وبار فراوان‌آورده بود. برای عبداللّه‌بن صفوان وجبیربن شیبه وعبداللّه‌بن مطیع مال بسیار فرستاد وقربان بسیار کشت.

در این سال‌عبداللّه‌بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی برولایات در این سال همان عاملانی بودندکه در سال‌پیش‌عهده‌دار کمکها وقضا بوده بودند.

پس ازآن سال هفتادویکم درآمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته‌اند عبدالملك پیوسته آهنگ مصعب می کرد و تا بطنان حبیب می‌رسید و مصعب سوی باجمیرا می‌رفت آنگاه زمستان هجوم می آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می‌رفتند و دوباره باز می آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملك از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتادم بود، خالدبن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملك گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملك اورا فرستاد که با غلامان و خاصان خویش نهانی برفت تا پیش عمروبن اصمع باهلی رسید.

مسلمة بن محارب گوید: عمروبن اصمع، خالد را پناهی کرد و کس پیش عبادبن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می‌رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می کرد، عمرو بن اصمع امید داشت که عبادبن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده‌ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستادهٔ عمروبن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به‌خدا نمد از اسب خویش بر نمی گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریبت نمی‌دهم، اینك عباد، همین دم سوی ما

می‌آید وبه خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالك‌بن مسمع برو.»

ابو الحسن گوید: به قولی خالد پیش علی‌بن اصمع فرود آمد وعباد خبر یافت و کس پیش او فرستاد که من سوی تو می‌آیم.

عوانه گوید: خالد ار پیش ابن اصمع در آمد، یك پیراهن قهستانی نازك به تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به نزد مالك رسید و گفت: «به‌ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب،» وباپسر خویش برون شد و کس پیش طایفهٔ بکربن وائل و ازد فرستاد ونخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی‌یشکر بود، عباد نیز با سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی درمیانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفرهٔ * نافع‌بن حارث رفتند که بعدها به‌خالد انتساب یافت، کسانی از مردم بنی‌تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعة‌بن معاویه و عبدالعزیزبن بشر ومرة‌بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره، جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله‌بن ابی بکره وحمران و مغیرة ابن مهلب از جملهٔ جفریان‌بودند قیس بن هیثم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی را به مزدوری می‌گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست گفت: «فردا می‌دهم وغطفان بن‌انیف‌از مردم بنی کعب شعری به‌این مضمون‌گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می‌کنی

«نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم‌اکنون

«وتو بردرنشسته‌ای چاق وممسك»

گوید: خطاب زنگوله‌ها از آن بود که‌قیس چند زنگوله به‌گردن اسب‌خویش می‌آویخته بود.

گوید: عمروبن وبره قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای

---

*زمین یاچاه

هر کدام سی می گرفت وده به آنها می‌داد وشعری به این مضمون دربارهٔ او گفتند:

«ای پسرو بره چه بدداوری می کنی

«سی می‌دهندت وده می‌دهی»

گوید: مصعب، زحربن‌قیس جعفی را با هزار کس به کمك ابن معمر فرستاد. عبدالملك نیز عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان را به کمك خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود ومطربن توأم را فرستاد که‌بازگشت وبدوخبر داد که کسان پراکنده شده‌اند واوسوی عبدالملك بازگشت.

سکن‌بن قتاده‌گوید: بیست وچهار روز نبرد کردند، چشم مالك‌آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان واز جمله یوسف‌بن عبدالله رفت وآمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کند وخود اودر امان باشد. پس اوخالد را ازقلمروبصره برون فرستاد وچون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی ثأج رفت.

مسلمه‌گوید: وقتی عبدالملك سوی دمشق بازگشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب برابن معمر خشم‌آورد وقسم یاد کرد که کار به اوندهد وکس پیش جفریان فرستاد وناسزاگفت وملامتشان کرد.

مداینی ودیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی‌آوردند. روی به عبدالله‌بن ابی‌بکره کرد وگفت: «ای پسر مسروح، توپسر سگی هستی که سگان با وی در می آمیختند وسرخ وسیاه وزردآورد، از هرسگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبرآمدآنگاه شاهد آوردید که ابوسفیان با مادرتان زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسبتان باز می‌برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند وگفت: «ای پسر زن یهودی! تویك‌کافر

نبطی بودی که در عین‌التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم‌بن منذربن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی‌بود؟ جارود یك کافر پارسی بود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی‌داشته‌باشد. پس‌از آن‌خواهرش‌را به‌مکعبرفارسی داد وهرگزاعتباری مهمتراز آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن‌فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترابه نسبت باز می‌برم»

آنگاه علی‌بن اصمع را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی‌تمیم ویکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیزبن بشر را پیش وی‌آوردند که گفت: «ای پسر مشتور مگر عمویت به‌روزگار عمر یك بز ندزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خداآن که خواهرت را به زنی گرفت‌به زحمت‌افتاد.» خواهرش زن مقاتل‌بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش‌وی‌آوردند که‌گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبرچه‌کار! تواز اهل قطری‌پیوسته به بنی اسد، که از آنهانه‌خویشاوند داری نه‌منسوب.»

آنگاه زیادبن عمرورا پیش وی‌آوردند وگفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان‌بودی، سوی فارس آمدی‌وملاح‌شدی ترابانبردچه‌کار! که‌در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله‌بن عثمان‌بن ابی‌العاص را پیش وی‌آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هرکه را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می‌گردانم»

آنگاه شیخ‌بن نعمان را پش وی آوردند که گفت: «ای خبیث زاده تو کافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد وخواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد ودو پسر آورد و ترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هرکدام یکصد زد وسرها و ریشهایشان را تراشید وخانه‌هایشان را ویران کرد، وسه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت و آنها را در اطراف بصره بگردانید وقسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداش‌بن یزید اسدی را به‌تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مرة‌بن محکان را یافت وبگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی‌اسد، اگر مرا بکشید
«وقتی آتش جنگ برافروزد
«باید با تمیمیان جنگ کنید
«ای بنی اسد آیا تساهل دارید
«که اگر من لغزشی کرده‌ام ببخشید؟»

اما خداش اورا پیش آورد وخونش بریخت.

گوید: درآنوقت خداش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان‌بن ذهل یکی ازبنی عمروبن مرثد را بگفت تاخانهٔمالك ابن‌مسمع را ویران کرد وهرچه را درآن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمربن مصعب را برای وی آورد.

گوید: مصعب در بصره‌بود تا وقتی که سوی کوفه رفت وآنجا ببودتا برای نبرد عبدالملك برون شد، عبدالملك به مسکن آمد وبه مروانیان عراق نامه نوشت که همگی دعوت اورا پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملك آنجا رابه

همگیشان داد که حجاربن ابجر وغضبان‌بن قبعثری وعتاب‌بن‌ورقا، وقطن‌بن عبدالله حارثی ومحمدبن عبدالرحمان‌بن سعید وزحربن قیس ومحمدبن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمهٔ سپاه عبدالملك با محمدبن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن‌یزید بن معاویه بود وپهلوی چپ باخالدبن یزیدبود.

گوید : مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفت امـا مردم کوفه از یـاری او دست بداشتند.

عروةبن مغیرة بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ وراست مردم را نگریستن‌گرفت چشمش به من‌افتاد وگفت: «عروه نزدیك من‌آی»

گوید: نزدیك وی رفتم‌گفت: «چه‌کار خوبی کرد حسین‌بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم‌نشد وتصمیم به جنگ‌گرفت.»آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید:دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاءبن حبوه‌گوید: وقتی‌عبدالملك، عمروبن سعید را کشت شمشیر بـه‌کار انداخت وهمه‌کسانی راکه با وی مخالفت‌کرده بودند از میان بـرداشت و وقتـی آهنگ مصعب داشت وشام ومردم‌آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن‌کرد ودستور داد برای حرکت سوی مصعب‌آماده شوند امـا سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند وسپاه روانـه کند که اگر ظفر یافتند بهتر وگرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستـد که دربـارهٔ وضع مردم بیمناك بودند که‌مبادا در مقابله مصعب‌آسیب‌بیند وپشت سروی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیر مومنان بهتر است به جای بمانی و کسانی از خاندان خویش را براین سپاهها بگماری وسوی مصعب روانه کنی»

عبدالملك گفت: «این کار از یك قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی را که می‌فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشتن را چنان می‌بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کارشمشیر، اگر به آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی‌اطلاع. تواضع را دوست دارد ویارانش با وی مخالفت می کنند، اما یاران من نیکخواهی می کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به‌یاران خویش ازمردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامهٔ عبدالملك را همچنان مهر زده‌ونخوانده پیش مصعب آورد وبدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم گفت: «نخوانده‌ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران‌تو نیز نامه‌ای همانند این‌نوشته، از من‌بشنو وگردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس آنها را در بند آهنین کن وبه ابیض کسری فرست و آنجا بدار و کسان برگمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند واگر غالب شدی به وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابو نعمان، به این کار نمی توانم پرداخت، خدا ابوبحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می‌داد گویی وضع ما را می‌دید.»

عبدالقاهر بن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس‌بن هیثم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاتان را مصادره می کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما، هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سران آنها بر اسب خویش بود و توشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیرجاثلیق مسکن نزدیك هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد و او را از جایی که بود عقب راند. عبدالملك‌بن مروان عبدالله‌بن یزید را فرستاد که نزد محمدبن مروان رسید ودو-سپاه مقابل شدند که مسلم‌بن عمرو باهلی کشته شد. یحیی‌بن مبشر یکی از مردم بنی‌ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب‌بن ورقا که سالار سواران مصعب بودفراری شد. مصعب به قطن بن‌عبدالله حارثی، ابوعثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجاربن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست‌تر است.»

به محمدبن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس‌دیگر چنین‌نکرده که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمدبن‌سلام گوید: وقتی ابن‌خازم خبر یافت که‌مصعب به مقابلهٔ عبدالملك رفته

گفت: «آیا عمربن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، اورا عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب‌بن ابی‌صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عبادبن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه اورا در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من نیز به‌خراسانم.» وشعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیر و بکش وخوشدل باش

«که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند

«در چنگ تو است.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسرکم، با همراهانت برنشین و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا واگذار که کشته می‌شوم»

پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی‌برم، اگر خواهی سوی بصره رو که آنها پیروجماعتند واز آنجا پیش امیرمومنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیعه فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم، نه شمشیر مایهٔ ننگ است ونه فرار عادت وخوی من، اگر تو می‌خواهی برو ونبرد کن.»

گوید: پس عیسی بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

ابی‌المهاجر گوید: «عبدالملك به‌وسیلهٔ محمدبن مروان برادر خویش به‌مصعب پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می‌دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی نمی‌رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملك بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیادبن عمروبدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمومنان! اسماعیل بن طلحه همسایهٔ راستی پیشهٔ من بود وهروقت مصعب قصد بدی دربارهٔ من داشت اورابازمی‌داشت اگر خواهی اورا ازگناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیادکه مردی سخت تنومند بود برفت ومیان دوصف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد وبه نزدیك وی آمدکه بدوگفت: «سخنی با تو دارم» پس اونزدیك شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمربندهای مغزی دار می‌بستند، زیاد دست درکمربند اسماعیل زد و او را از زین بکندکه مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابومغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم ازآنکه فردا ترا کشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زدکه ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویندکه ترا به کشته شدن رها کرده‌ام»

گفت: «جلومن پیش بروتا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبردکرد تاکشته شد.

گوید: مصعب تیرخورد وزخمی شد. زایدةبن قدامه اورا بدید وبدو حمله‌برد وبا نیزه بزد و گفت: «ای خونبهای مختار» و او را ببفکند وعبیدالله بن زیاد بن

ظبیان پیاده شد وسرش را جدا کرد و گفت: «وی برادر من نابی بن‌زیاد را کشته بود»، پس سر اورا پیش عبدالملک بن مروان آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما از گرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزهٔ اطاعت تو نکشتم، به واسطهٔ انتقام کشتم، و برای حمل سر، چیزی نمی‌گیرم» پس سر را به نزد عبدالملک واگذاشت انتقامی که عبیدالله‌بن زیاد می‌گفت به سبب آن مصعب‌را کشته از آنجا بود که‌مصعب در یکی از ولایتداریهای خویش مطرف‌بن سیدان باهلی، از مردم بنی‌جاوه راسالار نگهبانان کرده بود.

ابوالحسن مداینی گوید: مطرف، نابی‌بن زیاد بن‌ظبیان ویکی از مردم بنی نمیر راکه راهزنی کرده بودند بیاورد، نابی راکشت ونمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب اورا از بصره برداشت وبر اهواز گماشت، عبیدالله‌بن زیاد بن ظبیان جمعی را فراهم آورد وبه‌آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند ونهری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد وسوی وی‌آمد و ابن ظبیان شتابان‌سوی وی رفت وبانیزه بزد واوراکشت.

گوید: مصعب، مکرم‌بن مطرف را از پی ابن‌ظبیان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید وآنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس کشته شدن برادرش به عبدالملك پیوسته بود.

علی‌بن محمدگوید: ابن‌ظبیان در بصره بر دخترمطرف گذشت، بدو گفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» وابن‌ظبیان شعری‌گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهم‌ها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب کشته شد، عبدالملك بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیك دیر

جاثلیق کشته‌شده‌بود. وچون کشته‌شد عبدالملك بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاك سپردند.

عروه گوید: وقتی مصعب کشته شد عبدالملك گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما واوحرمت‌قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی‌شناسد.»

عبدالله‌بن شریك عامری گوید: پهلوی مصعب‌بن زبیر ایستاده بودم‌نامه‌ای از قبای خویش درآوردم وگفتم: «این نامهٔ عبدالملك است.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ برآورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدونگریست آنگاه روی از اوبرگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملك بردند که در آن‌نگریست، وگفت: «کی قریش مانند توبه وجود خواهدآورد»

گوید: در مدینه با حبی سخن می کردندگفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملك‌بن مروان اوراکشت.»

گفت: «پدر ومادرم فدای قاتل ومقتول باد»

گوید: پس ازآن عبدالملك‌به‌حج رفت، حبی پیش وی آمد وگفت: «برادرت مصعب راکشتی؟»

عبدالملك شعری به این مضمون خواند:

«هرکه جنگ را بچشد

«مزهٔ آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی واقعهٔ قتل مصعب که یادکردم وجنگی که میان وی

وعبدالملك رخ داد به سال هفتاد ودوم بود وقضیهٔ خالدبن عبدالله که از جانب عبدالملك سوی بصره رفت به سال هفتاد ویکم بود، وکشته شدن مصعب به ماه جمادی‌الاخر بود.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك بن مروان وارد کوفه شد وکارهای عراق وکوفه وبصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به‌گفتهٔ ابوالحسن این به سال هفتاد ودوم بود.

علی بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی‌الاخر سال هفتاد ودوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملك به کوفه آمد در نخیله جاگرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند وآنها را اندك دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندك بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده‌اید؟»

عبدالله‌بن یعلی نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به کمك کی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به کمك کسانی از ما که با توهستند»

پس از آن مذحجیان وهمدانیان بیامدند وگفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفهٔ جعفی آمدند وچون عبدالملك آنها رابدید گفت: «ای گروه جعفی برادر زاده‌تان میان شماست و او را نهان کرده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهدبود؟»

گفت: «شرط هم می نهید؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط می‌نهیم

بلکه چون فرزند که به پدر می‌نازد به تو می‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید، وی در امان است.»

پس اورا بیاوردند، یحیی کنیهٔ ابو ایوب داشت وچون عبدالملک در او نگریست گفت: «ای ابوقبیح، تومرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملک پشت سر وی نگریست و گفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!»

معیدبن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»

گوید: مردی نکومنظر جلومن بود ومن پشت سراوبودم ـ معبد زشتروی بود ـ عبدالملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ماران زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران و کسانی که ادای قرض می کردند

«از آنها بوده‌اند»

آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
«وحکم خود را نمی‌شکند
«از آنهاست
«و کسی که مطابق سنت ورسم
«به پایان بردن حج با اوست
«از آنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکومنظر کرد وگفت: «کی بوده؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سر او گفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا ببرید.»

پس روی به مرد نکومنظر کرد و گفت: «نامش چه بود؟»

گفت: «نمی‌دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان‌بن حارث»

پس رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «از کدام تیره؟»

گفت: «نمی‌دانم»

ومن از پشت سر او گفتم: «از بنی ناج»

وعبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی‌ناج و کوشش‌ها که میانشان کردی
«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم

«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»

گوید: آنگاه رو به مرد نکومنظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «هفتصد.»

به من گفت: «تو جزو چندی‌ها هستی؟»

گفتم: «جزو سیصدی ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و برمقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم کنده بیامدند عبدالملك، به عبدالله‌بن اسحاق بن اشعث نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش کن.»

پس از آن داودبن قحذم با دویست کس از بکربن وائل آمد که خیمه های داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبدالملك بر تخت نشست پس از آن عبدالملك برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبدالملك چشم به دنبال آنها دوخت و گفت: «اینان بدکارانند، به‌خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی کرد»

پس از آن چنانکه گفته‌اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس اورا برداشت وبشربن مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبدالملك به منبر کوفه رفت وسخن کرد و گفت: «اگر عبدالله‌بن‌زبیر چنانکه می‌پندارد، خلیفه بود برون می‌شد و به خویشتن می کوشید ودم خودش رادر حرم محکم نمی کرد» پس از آن گفت: «بشربن مروان را بر شما گماشتم ودستور دادم با مردم مطیع نیکی کند وبا مردم عصیانگر سختی کند، شنوای اوباشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به‌شرطی که باکسان دربارهٔ اصفهان کرده بود وفانکرد. «سپس گفت: این بدکاران را که مردم شام را به خیانت واداشتند ومردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی برضد من پناه تواند داد؟»

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن یزیدبن اسد به‌علی‌بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی‌بن معیوف همدانی نیز به اوپناهنده شده بود هذیل‌بن زفربن‌حارث وعمروبن زید حکمی به خالدبن یزیدبن معاویه پناهنده شده بودند وعبدالملك آنها را امان داد که نمودار شدند.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله‌بن ابی‌بکره وعمران‌بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی‌بن محمدگوید: وقتی مصعب کشته شد حمران بن ابان وعبدالله بن ابی بکره به پا خاستند ودر کار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی‌بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم»

به حمران گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمك بخواه که اگر با تو کمك کند ابن ابی‌بکره از توزور نیاید.» حمران چنان کرد وبر بصره تسلط یافت وابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمران به نزد بنی‌امیه‌منزلتی داشت.

ابوعاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یك پیر بدوی بیامد وحمران را بدید وگفت: این کیست؟»

گفتند: «حمران.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود ومروان و سعیدبن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابوعاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن‌عامر گفتم. گفت: «پدرم می‌گفت که حمران پای خویش را دراز کرد ومعاویه‌وعبدالله‌بن عامرپیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملك، خالدبن عبدالله را به ولایتداری بصره‌فرستاد.

علی‌بن محمدگوید: حمران اندك مدتی بربصره ببود، پس از کشته شدن مصعب، ابی‌بکره برون شد وبه کوفه پیش عبدالملك‌رفت که عبداللهبن خالد را ولایتدار بصره وتوابع آن کرد، خالد عبیداللهبن ابی‌بکره را به نیابت خودبه‌بصره فرستاد وچون پیش‌حمران رفت‌بدو گفت: «آمدی،هرگزنیایی!» وابن‌ابوبکره بر-بصره ببود تا خالد بیامد.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عبدالملك به‌شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن‌زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکند وطلحة‌بن عبدالله را عامل آنجاکرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن‌زبیر برمدینه بود تا وقتی که طارق‌بن عمرو آزاد شدهٔ عثمان به مدینه‌آمد وطلحه فراری شد وطارق در مدینه ببود تا عبدالملك بدونامه نوشت.

در این سال به‌گفتهٔ واقدی عبداللهبن زبیر سالار حج‌بود.

مصعب‌بن عثمان‌گوید: «وقتی عبداللهبن زبیر از کشته شدن‌مصعب خبریافت به سخن ایستاد وگفت:

حمد خدایی راکه خلق و فرمان از اوست ، ملك را به هرکه خواهد دهد و از هرکه خواهد ملك را بگیرد، هرکه را خواهد عزت دهد وهرکه راخواهدذلیل کند، خداکسی راکه برحق باشد ذلیل نکند اگرچه تنها باشد وکسی راکه‌شیطان وحزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد وگرچه همهٔ خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده وخرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای براو باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیك وتسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از او به مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز بر کنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت ونفاق، اورا تسلیم کردند وبه قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بر بسترهایمان بمیریم، به‌خدا در جاهلیت واسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایهٔ شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملك خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنرا چون سبکسر گردنفراز نگیرم و اگر پشت کند چون دلسوختهٔ توسری‌خورده بر آن نگریم، این سخن را می‌گویم و برای خودم وشما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملك، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند وبه خورنق بردند واجازهٔ عام داد وکسان وارد شدند وبه جاهای خویش نشستند، عمروبن حریث مخزومی بیامد، عبدالملك گفت: «پیش من آی و بر تخت من» و او را با خویشتن بنشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست‌داشته‌ای ورغبت‌انگیز تر بوده؟»

گفت: «بزغالهٔ چاقی که خوب نمك زده باشند ونیك پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختنی. چه خبر داری از بزغالهٔ شیری که خوب پاك شده باشد ونیك پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگـاه سفره‌هـا را بیاوردند و غذا خـوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعرسلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

گوید: وچون از غذا فراغت‌یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت وبه‌عمروبن حریث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» وعمرو بدو خبر می‌داد. عبدالملك بازگفت:

«ای امیم هرتازه‌ای کهنه می‌شود
«وهر کسی روزی مبدل به«گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و والمید وشعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد
«ای انسان برای خویشتن بکوش
«که‌آنچه بوده وقتی برفت‌گویا نبود
«وآنچه وجود دارد«گویا» می‌شود.»

دراین سال به‌گفتهٔ واقدی عبدالملك قیساریه راگشود.

آنگاه سال هفتاد ودوم‌درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد ودوم

ابوجعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود ومهلب‌بن ابـی صفره وعبدالعزیز بن عبدالله.

ابوزهیر عبسی گوید: از آن پس که ازارقه ومهلب هشتماه در سولاق به‌سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب‌بن زبیر کشته شد، واین خبر پیش از آنکه به مهلب‌و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به‌آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی‌گویید که‌رای شما دربارهٔ مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «وشما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی ومرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «دربارهٔ عبدالملک‌بن مروان چه می‌گویید؟»

گفتند: «وی پسرملعون است و ما از اوبیزاریم وبه نزد ما خون وی ازشما حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از اوبیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی ومرگ، دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اوییم، چنانکه دشمنان شماییم.»

گفتند: «پس عبدالملک بن مروان پیشوای‌شمامصعب راکشت وچنان‌می‌بینیم که فردا عبدالملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او بیزاری می کنید وپدرش را لعنت می کنید»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می‌گویید.»

گوید: وچون‌فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم‌داشتند ومهلب باعبدالملک ابن مروان بیعت کرد. آنگاه‌خوارج پیش‌آنها آمدند وگفتند: «شما دربارهٔ مصعب‌چه می‌گویید؟»

گفتند: «ای دشمنان خداگفتار خویش را دربارهٔ وی با شما نمی‌گوییم» که نمی‌خواستند خویشتن را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوارج گفتند: «دیروز به ما گفتید که اودر دنیا و آخرت دوست شماست وشما در زندگی و مرگ دوستان اوبید، اینك به ما بگویید دربارهٔ عبدالملك چه می گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست وخلیفهٔ ما» وچون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

ازارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از اودر دنیا وآخرت بیزاری می کردید ومی گفتید که در زندگی ومرگ دشمنان اوهستید واکنون پیشوا وخلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی راکه دوست وی بودید کشته است بنابراین کدام یکیشان برحقند وکدامشان هدایتگرند وکدامشان ضلالتگرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای ما به دست اوست وبدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید ودوست ستمگران و بندگان دنیا»

گوید: عبدالملك بن مروان بشربن مروان را بر کوفه گماشت وخالدبن عبدالله را بربصره. وچون خالد بیامد مهلب را برخراج وکمکهای اهواز به جاگذاشت و عامربن مسمع را برشاپور گماشت ومقاتل بن مسمع را براردشیرخره ومسمع بن مالك بن مسمع را برفساودارابگرد ومغیرة بن مهلب را براستخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و اورا برسپاهی گماشت وبه کمك عبدالعزیز فرستاد که از پی ازارقه برخاست که ازجانب کرمان به طرف وی سرازیر شدند وبه دارابگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که بیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل بن مسمع پیاده شد ونبرد کرد تا کشته شد، عبدالعزیز بن عبدالله هزیمت شد وزنش دختر منذربن جارود دستگیر شد که اورا به حراج گذاشتند وبه یکصدهزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می‌بینم که این زن‌مشرك، شمارا مفتون کرده» وگردن او را بزد
گویند که پس از آن سوی بصره رفت وخاندان منذر اورا بدیدند وگفتند: «به خدا نمی‌دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز بیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبردادند که یکی از مشایخ قوم خویش راکه از یکه سواران بود فرستاد وگفت: «پیش‌وی برواگر به هزیمت‌آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند ونیز به اوبگو که به زودی سپاه بدومی‌رسد وخدا او را نیرو می‌دهد و ظفر می‌یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبدالعزیز آمد ودید که با حدود سی کس آنجا منزل گرفته وغمین وافسرده است. ازدی بدوسلام‌گفت وگفت که فرستادهٔ مهلب است وپیام‌اورا رسانید وگفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش‌مهلب‌بازگشت وخبر را با وی بگفت.»

گوید: مهلب به ازدی‌گفت: «اینك به بصره پیش خالد رو وخبر را با وی بگوی»

گفت: «من پیش او روم وبگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی‌روم»

مهلب‌گفت: «نه به خدا کسی جز تونباید برود که اورا دیده‌ای وفرستادهٔ من به نزد وی بوده‌ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به‌تو معلوم خواهد داشت.» و برون شد.

مهلب‌گفت: «به خدا تواز طرف من احساس ایمنی می کنی، اگرکسی جز

من بود وتورا پیاده می‌فرستاد دوان دوان می‌رفتی»

ازدی‌باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش برما منت می‌نهی! به خدا ما نیز به توعوض می‌دهیم وبیشتر، مگر نمی‌دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می‌دهیم وترا از دشمنت ،محافظت می کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می کرد ومارا پیاده به‌کارهای خویش می‌فرستاد آنگاه به نبرد ویاری ما نیازمند می‌شد، او را مابین خودمان ودشمن جای می‌دادیم و سپر محافظ خویش می کردیم»

مهلب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه یك جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند وسوی‌خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه‌ای سبزو روپوشی سبز به تن داشت بدوسلام گفت که جواب داد وگفت: « برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تاآنچه را معاینه دیده‌ام با توبگویم»

گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت: «عبدالعزیز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: « دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم وجز حق به تو نگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن واگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه وروپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می‌خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس اورا بداشت وبگفت تا با وی‌نیکی کنند تاهزیمت قوم را معلوم داشت وبه عبدالملك نامه نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش‌مکرم بدارد، خبردارمی کنم «که من عبدالعزیز را از پی‌خوارج فرستادم که در فارس با وی برخورد «کردند ونبردی سخت کردند وعبدالعزیز که مردم از اطراف وی گریخته «بودند، منهزم شده، مقابل‌بن مسمع کشته‌شده وفراریان به‌اهواز آمده‌اند، «خواستم این را به امیرمؤمنان خبر دهم که رای ودستور وی بیاید وبدان «کارکنم ان‌شاءالله وسلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای»

گوید: عبدالملك بدونوشت:

«اما بعد: فرستادهٔ تونامه‌ای را که ضمن آن نوشته بودی که «برادرت را به نزد خوارج فرستاده‌ای واز هزیمت‌هزیمتیان‌وقتل‌مقتولان «سخن‌کرده بودی به نزد من‌آمد، از فرستادهٔ تو دربارهٔ محل مهلب «پرسیدم که گفت: وی عامل توبراهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد «که برادرت راکه یك بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج «می‌فرستی ومهلب را پهلوی خویش به وصول خراج وامی‌گذاری که «مردی‌است نکو رای ونیکوسیاست وجنگ‌آزموده و جنگ دیده، فرزند «جنگ فرزند جنگ زادگان، مراقبت کن که مردم حرکت کنند وبا آنها «در اهواز وآنسوی اهواز مقابله کن. به بشر پیغام دادم که سپاهی ازمردم «کوفه به‌کمك توفرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی‌حضور ومشورت «مهلب کاری مکن،ان‌شاءاله. سلام برتوباد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بود که عبدالملك کار وی را در مورد فرستادن برادرش و واگذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی‌تنها رضایت نداده‌بود و گفته

بود با حضور ومشورت مهلب کار کن.

گوید: عبدالملك به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالدبن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابلهٔ
«خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست ویکی راکه مورد پسند
«توباشد بر آنهاگمار وچون از این غزا فراغت یافتندآنها را به‌ری‌فرست
«که با دشمن نبرد کنند ودر پادگانهای خویش باشند وخراج اراضی
«غنیمتی خویش‌را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد وبازشان‌گردانی
«وکسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس ازمردم‌کوفه‌را معین کرد وعبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را برآنهاگماشت و گفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و فرمان‌آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد وبه اهواز رفت، عبدالرحمان‌بن محمد نیز با فرستادگان‌کوفه بیامد و در اهواز به‌آنها رسید، ازارقه نیز بیامدند تا نزدیك شهر اهواز واردوگاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالدگفت: «اینجاکشتی‌های بسیار می‌بینم آنرا تصرف کن که خوارج آنرا آتش می‌زنند» وچیزی نگذشت که‌گروهی از سواران خوارج سوی کشتی‌ها رفتند وآنراآتش زدند.

گوید: خالدبن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت، داودبن قحذم راکه از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود به پهلوی چپ‌گماشت.

گوید: مهلب برعبدالرحمان‌بن محمدگذشت که خندق نزده بود بدوگفت: «برادر زاده چرا خندق نزده‌ای؟»

گفت: «به خداآنها به نظر من از باد شتر ناچیزترند»

گفت: «ای برادر زاده‌آنها را ناچیزمدان که‌درندگان عربند. از اینجانمی‌روم

تا خندقی به دور خود بزنی» و اوچنان کرد.

گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنهااز باد شترناچیزترند» به‌خوارج رسید وشاعرشان شعری گفت به این مضمون:

«ای طالب حق دستخوش آرزومشو
«که تا وصول به‌آرزومدتها فاصله است
«برای پروردگارت کار کن وثواب از اوبخواه
«وبدان که ترس خدای بهترین کارهاست
«با سلاح نشاندار با مخنثان نبرد کن
«که‌صبحگاهان‌سوی‌بادشترمیروی.»

گوید: در حدود بیست روز ببودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار ولوازم آنها بیمناك شدند وعقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند وسواران به‌آنها حمله بردند که برفتند، گفتی دنباله دار سپاه بودند که پشت کردند ازآنرو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی‌دیدند، خالدبن‌عبدالله، داود بن قحذم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود اوبه بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت ومهلب در اهواز بماند.

گوید: خالدبن عبدالله به عبدالملك نوشت:

«اما بعد، به امیرمومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر
«می‌دهم که سوی ازارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر
«اهواز تلاقی کردیم، به همدیگر تاختیم ونبردی سخت کردیم که خدا
«نصرت خویش را برمومنان ومسلمانان فرودآورد وچهرهٔ دشمنان‌خویش
«را بزد ومسلمانان به تعقیبشان‌رفتند واز آنها می کشتند که مقابله ومقاومتی
«نبود وخدا هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمت‌مسلمانان کرد، پس از-
«آن داودبن قحذم را به‌دنبالشان فرستادم، خدا نابود وریشه کنشان‌می کند

«ان‌شاءالله وسلام بر توباد»

گوید: وچون این نامه به عبدالملك رسید به بشربن مروان نوشت:

«اما بعد، از جانب خویش یکی را که دلیر باشد وجنگ
«آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس
روند.»

«خالد به من نوشته که داودبن قحذم را از دنبال آنها فرستاده
«به کسی که می‌فرستی دستور بده وقتی با داودبن قحذم تلاقی کردند با
«وی مخالفت نکند که اختلاف قوم کمکی است که برضدخویش به دشمن
«می کنند وسلام برتوباد»

گوید: بشربن مروان عتاب‌بن‌ورقاء را با چهارهزار سوار از مردم کوفه فرستاد که برفتند تا به سرزمین فارس با داودبن قحذم تلاقی کردند و از پی قوم رفتند و جستجوی ایشان می کردند تا بیشتر اسبانشان سقط شد و دچار محنت و گرسنگی شدند وبیشتر مردم‌آن دوسپاه پیاده به اهواز بازگشتند.

گوید: عبداللهبن قیس رقیات دربارهٔ هزیمت عبدالعزیز وفراری شدنش و رها کردن زنش شعری گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسوا کردی
«وآنها را از پای افتاده به راهها رها کردی
«که یا تشنه بودند وجان می‌دادند
«یا پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند
«چرا با شهیدان ثبات نیاوردی ونبرد نکردی
«وشامگاهان سرخویش گرفتی
«وسپاه خویش را بی‌سالار رها کردی
«همه عمر این ننگ‌را با خود داشته باش

«که زنت را که به اسیری می‌بردند
«وچشمان راگریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابوفدیك خارجی که از مردم بنی‌قیس‌بن ثعلبه بودقیام کرد و بر-بحرین تسلط یافت ونجدة‌بن عامر حنفی را بکشت ودوحادثه بر خالدبن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز و کار ابوفدیك.

خالد برادر خویش امیة بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیك فرستاد که ابوفدیك اورا هزیمت کرد و کنیزش را بگرفت واز آن خویش کرد، امیه براسب خویش بیامد وسه روزه به بصره رسید وخالد حکایت وی وازارقه رابرای عبدالملك نوشت.

در این سال عبدالملك، حجاج‌بن یوسف را برای نبرد با ابن‌زبیر سوی‌مکه فرستاد. چنانکه گفته‌اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری‌را، این بود که وقتی عبدالملك می‌خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد و گفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبدالله‌بن زبیر راگرفتم وپوست اورا بکندم، مرا سوی اوفرست ونبرد وی را در عهدهٔ من کن»

پس عبدالملك اورا با سپاهی انبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به‌مکه رسید. عبدالملك مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عبادبن عبدالله‌بن زبیر گوید: وقتی مصعب‌بن زبیر کشته شد عبدالملك بن مروان، حجاج‌بن یوسف را برای مقابلهٔ ابن‌زبیر به مکه فرستاد که در جمادی‌سال هفتاد ودوم با دوهزار کس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد ودر طایف فرود آمد وگروهها به عرفهٔ خارج حرم می‌فرستاد، ابن زبیر نیز گروهی می‌فرستاد که آنجا نبرد می کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می‌شد وسپاه حجاج باظفر باز می گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملك نامه نوشت واجازه خواست وارد حرم شود وابن زبیر را محاصره کند و به عبدالملك خبرداد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته وبیشتر یارانش پراکنده شده‌اند وخواست که برای او کمك فرستد.

گوید: نامهٔ عبدالملك پیش حجاج آمد که به طارق‌بن‌عمرو نوشت ودستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود واوبا پنجهزار کس از یاران خود برفت وبه حجاج پیوست

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتادودوم بود و چون ماه ذی قعده درآمد حجاج از طایف حرکت کرد ودر بئرمیمون جای‌گرفت وابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: دراین سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود.

گوید: طارق در اول ذی‌حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد وسوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیك زنان نمی‌شد وبوی خوش‌نمی‌زد تا وقتی که عبدالله‌بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم واز بالا وارد آن شدیم ویاران حجاج وطارق را دیدیم که مابین حجون تا بئرمیمون بودند، برخانه وصفا ومروه طواف بردیم، آنگاه حجاج باکسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسبی بود وزره تن وزره سرداشت سپس از آنجا برفت ودیدمش که راه بئرمیمون گرفت وبرخانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد وخوردنی می‌آورد: کیك‌وسویق وآرد. و یاران حجاج در رفاه بودند، از یکیشان کیکی خریدم به یکدرم که تا وقتی به‌جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب‌بن ثابت به نقل از نافع آزاد شدهٔ بنی اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدهٔ سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبدالملک‌بن مروان به عبدالله‌بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی‌بن محمد گوید: مصعب‌بن زبیر به سال هفتاد و دوم کشته شد عبدالله‌بن خازم در ابرشهر با بجیربن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملک‌بن مروان همراه سورة‌بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به‌شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن‌خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی‌خواهم میان بنی‌سلیم و بنی عامر اختلاف افتد ترا می کشتم، این‌نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن‌محمد بن‌واسع چنین است که فرمان عبدالله‌بن خازم را سوادة‌بن عبیدالله نمیری برد، بعضی‌ها نیز گفته‌اند که عبدالملک سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن‌خازم فرستاد و بدو نوشت که خراسان طعمهٔ تو باشد و ابن خازم به سنان گفت: «ابوالذبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفهٔ غنی هستی و می‌دانسته که من کسی را که از قبیلهٔ قیس باشد نمی کشم، اما نامهٔ اورا بخور.»

گوید: عبدالملک به بکیربن وشاح، از مردم بنی‌عوف‌بن سعد که به مرو بود و نایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد و امیدوار کرد و بکیربن وشاح، عبدالله‌بن زبیر را خلع کرد و برای عبدالملک‌بن مروان دعوت کرد و مردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت و بیم کرد که ابن بکیر با مردم مرو سوی وی آید و مردم مرو با مردم ابرشهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد و راه مرو گرفت که می‌خواست به ترمذ به نزد پسرخویش رود. بجیر اورا تعقیب کرد و در دهکده‌ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می گفتند بدو رسید که از آنجا تا مرو هشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

یك آزاد شدهٔ بنی لیث گوید: در خانه‌ای نزدیك نبردگاه قوم بودم چون آفتاب بر آمد دوسپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم وچون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب بر آمدن روز است» وچون نماز ظهر بکردم، یا پیش از ظهر، برون شدم ویکی از مردم بنی‌تمیم به من رسید که گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که براستری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان وسنگ بسته بودند وبه وسیلهٔ آن براستر نگهش داشته بودند.»

گوید: کسی که اورا کشته بود رکیع‌بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بحیربن ورقا و عماربن عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای درآمده بود، آنگاه وکیع برسینه‌اش نشسته بود واورا کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟»

گفت: «به برکت نیزه براوغلبه یافتم وچون از پا بیفتاد برسینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست وگفتم: ای‌خونیهای دویله» ـ دویله برادر مادری وکیع بود که پیش از آن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

وکیع گوید: به صورت من تف کرد وگفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می کشی که یك بومی بود وبه یك مشت هسته ـ یا گفت خاك ـ نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد وگفت: «به خدا دلبری این

است»

گوید: همانـدم که ابن خـازم کشته شد بجیر یـکی از بنی غـدانه را سوی عبدالملك بن مروان فرستاد که کشته شدن ابن خازم را بـدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیربن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر اورا بگیرد امابجیرمانع شد وبکیر اورا با چماقی بزد وسـر را بگرفت وبجیر را به‌بند کرد وبداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملك فرستاد و بدونوشت که او ابن خازم راکشته است وچون سر راپیش عبدالملك بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»

گفت: « نمی‌دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج‌بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طـارق آزاد شدهٔ عثمان بود، از جانب عبدالملك، عامل کوفه بشربن مروان بود، قـضای آنـجا بـا عبیدالله‌بن عبدالله بود. عامل بصره خالدبن عبدالله بود قضای آنـجا با هشام بـن هبیره بود. عامل خراسان به‌گفتهٔ بعضی‌ها عبدالله‌بن خازم سلمی بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر بکیربن وشاح.

آنکه‌گوید: به سال هفتادو دوم عبدالله‌بن خازم عامل خراسان بودگوید: که عبدالله‌بن خازم ازپس کشته شدن‌عبدالله‌بن زبیر کشته‌شدوعبدالملك‌بن مروان پس‌از کشته شدن ابن‌زبیر به ابن خازم نامه نوشت واورا به اطاعت خویش دعوت کـرد که خراسان را ده سال به وی دهد وسر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چـون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یـادکـردکه هرگز از عبدالملك اطاعت نکند وطشتی خواست وسر ابن‌زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد وبراونماز کرد و آنرا به مدینه پیش کسان ابـن زبیر فرستاد ونامـه را به فرستـاده خورانید وگفت: «اگر فرستاده نبودی گردنت را می‌زدم» بعضی‌ها نیز گفته‌اندکه دو

دست ودوپای اورا برید و گردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام وغیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب‌بن امیة‌بن عبد شمس بود ونخستین کسی که به فارسی نوشت بیور-اسب بود که به روزگار ادریس بود ونخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد ومنزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی وخبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند واگر یکی‌از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی‌چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خبردادی دقیق‌گوی»

ابوموسی اشعری‌گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود،وفصل-الخطاب که خدای دربارهٔ اویاد کرده همین بود.

هیثم‌بن عدی‌گوید: نخستین کس که اما بعدگفت قس‌بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم

علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام وعثمان‌بن عفان وحی را می‌نوشتند واگر حضور نداشتند ابی بن کعب وزیدبن ثابت آنرا می نوشتند. خالدبن سعیدبن عاص ومعاویة‌بن ابی‌سفیان درحضور وی‌چیزهای موردحاجت رامی نوشتند. عبدالله‌بن ارقم وعلاءبن‌عقبه مطالب‌مورد نیازمابین‌قوم‌رامی نوشتند. گاه‌می شد که‌عبدالله بن‌ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می‌نوشت.

دبیرابوبکر عثمان‌بود ونیز زیدبن ثابت و عبدالله‌بن ارقم وعبدالله‌بن خلف خزاعی وحنظلةبن ربیع.

دبیر عمربن خطاب زیدبن ثابت‌بودندعبدالله‌بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحةالطلحات‌نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیره‌بن ضحاك انصاری بود.

عمربن خطاب به دبیران وعاملان خویش می‌گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود وندانید از کدام‌یك آغاز کنید و کدام یك را بگیرید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب واسلام دیوانهاد.

دبیر عثمان، مروان‌بن حکم‌بود. عبدالملك دبیر دیوان‌مدینه بود. وابوجبیرهٔ انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابوغطفان‌بن عوف بن سعد، از مردم بنی دهمان نیز دبیروی بود، اهیب وعمران که هردوان غلام وی بودند نیز دبیری می‌کردند.

سعیدبن نمران همدانی دبیری علی می‌کرد پس ازآن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله‌بن‌مسعود نیز دبیری وی می‌کرد.

گویند: عبدالله‌بن جبیر نیزدبیری وی می‌کرد.

عبیدالله‌بن ابی رافع نیز دبیری وی می‌کرد. دربارهٔ نام ابی رافع اختلاف هست: گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود وبه قولی سنان وبه قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه‌های معاویه، عبیدالله‌بن اوس غسانی برد. دبیری دیوان خراج وی با سر جون‌بن منصور رومی بود، عبدالرحمان‌بن دراج غلامش نیز دبیری او می‌کرد. عبیدالله‌بن نصربن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی‌بود.

دبیر معاویه‌بن‌یزید، ریان‌بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابوالزعیزعه نیز دبیری اومی کرد.

دبیر عبدالملك‌بن مروان قبیصة‌بن ذویب خزاعی بود که کنیهٔ ابواسحاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزعه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع‌بن خالد ـ یا خلید ـ عبسی بود. دبیر دیوان خراج وی سلیمان‌بن‌سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی‌بود. دبیر دیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیر مستغلات* غلامش نضیع‌بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان‌بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث‌بن ابی‌رقیه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان‌خراج، سلیمان بن‌سعد خشنی بود، دبیر دیوان‌خاتم، نعیم‌بن سلامه وابستهٔ یمنیان بود که از مردم فلسطین‌بود وبه قولی‌دیوان خاتم وی در عهدهٔ رجاءبن حبوه بود.

دبیر یزیدبن‌مهلب، مغیرة‌بن ابی فروه بود.

دبیر عمربن‌عبدالعزیز، لیث‌بن ابی فروه غلام ام الحکم دختر ابوسفیان بود ورجاءبن حبوه ، اسماعیل‌بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می کرد. دبیر دیوان خراج، سلیمان‌بن سعد خشنی بودکه صالح‌بن جبیر غسانی وبه قولی‌غدانی، به جای اونشست وعدی‌بن صباح نیز.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وی از دبیران معتبرعمربن عبدالعزیز بود.

دبیر یزیدبن عبدالملك پیش از آنکه خلیفه شود مردی‌بنام‌یزیدبن‌عبدالله‌بود. پس از آن اسامة‌بن یزید سلیحی را به‌دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعیدبن ولید کلبی بودکه کنیهٔ ابومجاشع داشت نصربن سیار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب‌بن دینار بودکه محل کارش رصافه بود.

---

* کلمه متن

دبیر ولیدبن یزید، بکیربن شماخ بود. دیوان رسایل درعهدهٔ سالم، غلام سعید ابن عبدالملك بود. از جمله دبیران وی، عبدالله بن ابی عمرو و به قولی عبدالاعلی بن ابی عمرو بود. دبیر حضور وی عمروبن عتبه بود.

دبیر یزیدبن ولید عبدالله بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابستهٔ بنی جمح عهده دار دیوان خاتم وی بود. دیوان رسایل راثابت بن سلیمان خشنی و به قولی ربیع ابن عرعره خشنی در عهده داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نضر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود.

همه مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به جز مردم حمص که با مروان بن محمد جعدی بیعت کردند.

دبیری مروان با عبدالحمیدبن یحیی آزاد شدهٔ علاء بن وهب عامری ومصعب ابن ربیع خثعمی وزیاد بن ابی الورد بود.

عثمان بن قیس، غلام خالد قسری عهده دار دیوان رسایل وی بود.

از جمله دبیران مروان مخلدبن محمدبن حارث بود که کنیهٔ ابوهاشم داشت ونیز مصعب بن ربیع خثعمی که کنیهٔ ابوموسی داشت.

عبدالحمیدبن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبهٔ وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت

«و آنچه رفتنی نیست بیامد

«دریغا از این جانشین که آمده

«و دریغا از آن که بود و برفت

«بر آن می گریم و از این می گریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
«که از غم عیبی که برفته می گرید
«و از غم عیبی که آمده می گرید
«و از اشك ریختن در خاطر و ازدیده
«باز نمی‌ماند
«ضلالتهای مستی وجوانی برفت
«وناتوانی از باطل، تقوی را پس آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالدبن برمك بود، ابوالعباس دختر خویش ریطه را به خالد بن‌برمك سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهدهٔ صالح‌بن هیثم غلام ریطه دختر ابوالعباس بود.

دبیر ابوجعفرمنصور، عبدالملك‌بن حمید، آزاد شدهٔ حاتم‌بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم‌بن سعید جعفی وعبدالاعلی‌بن ابی‌طلحهٔ‌تمیمی‌دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان‌بن‌مخلد نیز دبیری ابوجعفر می کرد.

از جمله گفته‌ها که ابوجعفرمنصور بدان تمثل می کرد شعری‌بود به این‌مضمون:

«وقتی مدتی دراز نیازی به خاطر باشد
«هیچ‌چیز مانند تصمیم قاطع
«علاج آن نتواند کرد.»

ربیع نیز دبیری وی می کرد، ونیز عمارة بن‌حمزه که از مردان معتبر بود. از جمله گفته‌های وی شعری است به این مضمون:

«از روزگاری که در آن

«با سلامت قرینی شکایت میار
«که توانگری به سلامت تن است
«چنان پندار که پیشوا شدی
«مگر با بیماری از رفاه دنیا
«سود توانی برد؟»

وی به شعر غلام بنی‌حسحاس تمثل می کرد به این مضمون:

«زاری مکن که روزگار به یك حال نماند
«ویاران ومؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیرمهدی، ابوعبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده داشت. محمدبن حمید کاتب عهده‌دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن داود را نیز به وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

«شگفتا از دگرگونی کارها
«که خواه وناخواه رخ می‌دهد
«مردان،بازیچهٔ روزگارند
«که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله‌بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دوپسر بود به نام محمد ویعقوب که هردوان شاعران شیرین سخن بودند)گوید:

«تندخویی وعشق مرا، پیری‌ببرد
«ودیدگانم را اشگ‌آلوده کرد
«کوشیدم مگر اورا از خاطر ببرم
«اما میسر نشد
«چیزی راکه روزگار رنگ زده بود
«رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

«که رنگ روزگار با دوام بود
«یاد جوانی دراز مدت به خیر
«که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
«وروزهای همدمی آن
«همانند خوابها بود.»

یعقوب‌بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:

«دنیا را سه طلاقه کن
«وهمسری جز آن‌بجوی
«که دنیا همسری است بد
«که هر که با وی درآمیزد
«اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب‌بن داود، فیض‌بن ابی‌صالح را به وزارت گرفت. وی مردی بخشنده بود.

دبیر هادی، عبیدالله‌بن زیاد بن ابی‌لیلی بود و نیز محمدبن حمید.

روزی مهدی، ابوعبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و گفت: «خردمندانه تراز همه‌گفتار طرفة‌بن عبد است که‌گوید:

«کور ممسك بخیل را
«باگور تباهکار گمشده در ملاهی
«همانند می‌بینم
«دوتودهٔ خاك می‌بینی که بر آن
«پاره‌های سنگ نهاده‌اند
«می‌بینم که مرگ کریمان را برمی‌گزیند
«ونخبهٔ مال‌سختگیر بدکاررا می‌رباید

«زندگی راگنجی می‌بینم که هرشب
«چیزی از آن می کاهد
«وهرچه راکه ایام وروزگار بکاهد
«عاقبت نابود شود
«به‌دینم قسم که مرگ کسی را وانمی گذارد
«چونان ریسمانی است دراز
«که نهایت آن راگرفته‌اند.»

وشعر دیگر اوبه این مضمون:

«هرکدامان به دیگری توانست پرداخت
«اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت
«هرچه با چیز دیگری باشد
«روزگار که کارش پراکنده کردنست
«آنرا پراکنده می کند»

وهم‌گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:

«چرا نمی‌پرسید که هدف مرد چیست؟
«یا مرگ است که درآید، یا ضلالت است وبطالت
«بدانیدکه همه چیز جز خدا بیهوده است
«وهرنعمتی به ناچار زوال می‌پذیرد
«کسان نمی‌دانند که تقدیر کارشان چیست
«هرکه‌صاحب خرد است به خدا راغب است»

وگفتار نابغهٔ جعدی که شعری است بدین مضمون:

«روزگاری دراز با جوانی وجوانان
«سروکار داشته‌ام

«وحادثه‌ها دیده‌ام که
«پیشانی‌ها را پیر می‌کند
«یاران، فقط هم نشینانند
«وخاندان فقط جاییست که آنجا روند
«مگر ندانی که من به بلیهٔ جنگ افتادم
«واکنون، چیزی از آن
«نه از آن تست نه از آن من.»
وگفتار هدبةبن خشرم که شعری است به این مضمون:
«وقتی روزگار خرسندی آرد
«چندان خرسند نمی‌شوم
«واز حوادث‌گونه‌گون روزگار
«زاری نمی‌کنم
«اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
«اما اگر ناچار شوم
«از شر روی برنمی‌گردانم
«کسان روزگار را چنان که باید نشناخته‌اند
«وروزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
«که‌روزگار ازخاندان، ومال کسان
«نصیبی دارد
«همانند قصاب که‌گوشت را پاره پاره می‌کند.»
وچون گفتار زیادةبن زید که شعریست به‌این‌مضمون که عبدالملک‌بن مروان پیوسته بدان تمثل می‌جست‌گوید:
«از بس‌جدایی امیه را بیادآورد

«واز بس بسیار نالیدن وگریستن
«ازگمرهی باز آمد
«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد
«واز تغییرات آن بیم نکند
«خردمند نیست
«مگر روزگار وروزها چنانکه می‌بینی
«به‌جز خسارت ومال وجدایی یار
«چیزی هست؟
«هرچه آمد نیست، بدان نزدیك می‌شوی
«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می‌شود
«آنچه در کار آمدن است، دور نیست
«ودلخوشیهای رفته نزدیك نیست»

وگفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون

«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد
«پیری از همه تغییرها زشت‌تر است
«مردم به زندگانی راغبند اما
«چنان می‌بینم
«که عمر دراز تباهی عقل می‌فزاید
«اگر به ذخیره نیازمند باشی
«ذخیره‌ای نخواهی یافت
«که با اعمال نیك همانند باشد»

وزارت مهدی با یحیی‌بن خالد بود.

وزارت رشید پسر مهدی با جعفربن یحیی‌بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیلهٔ آن تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده های آنرا به نظام آرند.»

ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»

گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند ومقصود ترا روشن کند به دور از اشتراك وبی‌حاجت به تامل وتفکر»

اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می گفت: «دنیا دست به دست می‌رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند وما عبرت آیندگانیم»

بقیهٔ دبیران خلیفکان بنی‌عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می کنیم ان‌شاءالله تعالی.

آنگاه سال هفتاد وسوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوسوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله‌بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله‌بن زبیر

عبیدالله‌بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر وحجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.

نافع آزاد شدهٔ بنی‌اسد که از مطلعان فتنهٔ ابن‌زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعده سال هفتادو دوم محاصره شد وحجاج هشت ماه وهفده روز وی رادر محاصره داشت.

یوسف‌بن ماهك گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود وآسمان بغرید وبرق

زد، صدای رعد وبرق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند ودست بداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلندکرد وزیر کمربند خود محکم کرد وسنگ منجنیق را برداشت ودر آن نهاد و گفت: «پرتاب کنید» و خود وی با آنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیاپی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت ومردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهامه‌ام این صاعقهٔ تهامه است، اینك نزدیك فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شما می‌رسد به آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد و کسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینید که آنها نیز آسیب می‌بینند وشما قرین اطاعتید وآنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن‌زبیر وحجاج ادامه داشت تا به نزدیك کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذربن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می‌شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند وهمراهانش به وضعی حیرت‌آور اورا رهاکرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیك ده‌هزار کس پیش وی‌رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن‌زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه وحبیب‌بودند که برای خویش امان‌گرفتند.

پس، ابن‌زبیر پیش‌مادر خویش اسماء رفت.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان اورا رهاکرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادرجان، کسان، حتی‌دوپسرم وخاندانم، مرا رها

کرده‌اند واندك کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع ومقاومت توانند کرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی توچیست؟

گفت: «به خدا، توبهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحقی وسوی حق دعوت می کنی درکار حق بکوش که یاران تودر این راه کشته شده‌اند ومگذار که پسر کان بنی‌امیه گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بندهٔ بدی هستی که خویشتن را به هلاکت داده‌ای ویارانت راکه همراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگرگویی برحق بودم وچون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان ومردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟کشته شدن بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیك رفت و سرمادر خویش را بوسید وگفت: «به خدا رای من نیز همین است وتاکنون نیز بدان دعوت می کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از اینروقیام کرده‌ام که دیده‌ام محرمات را حلال پنداشته‌اند وبه خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصیرت مرا افزودی، مادرجان ببین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخوروبه فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده وبه کار زشت دست نیازیده وازحکم خدای منحرف نشده ودرکار امان خیانت نیاورده وبا مسلمانی یا هم پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه‌بدان معترض‌شده‌ام. هیچ چیز به نزدمن از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تواز کار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امیدوارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلای خاطریابم واگر پیشتر از تورفتم خاطرم آرام باشد، بروببینم سرانجام کارت چه می‌شود»

گفت: «مادرجان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا دربارهٔ من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز از دعای تو وانمی‌مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تودر راه حق کشته می‌شوی» آنگاه گفت: «خدایا بر این شب زنده‌داریهای طولانی و این زاری و تشنگی در گرمای مدینه ومکه ونیکیها که با پدرش وبا من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی کنم و به قضای تو رضا می‌دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاکران وصابران ده»

مصعب‌بن ثابت گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

یعقوب‌بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت و بایستاد وسلام گفت. آنگاه نزدیك شد ودست او را بگرفت و ببوسید.

اسما گفت: «این وداع است دور مباش»

ابن زبیر گفت: «به وداع آمده‌ام که پندارم این آخرین روز دنیاست که برمن می‌گذرد. مادرجان بدان اگر من کشته شدم، گوشتی هستم که هرچه با من بکنند زیانم نمی‌رساند.»

اسما گفت: «پسرکم راست گفتی، مطابق بصیرت خویش کار کن و تسلیم ابن ابی‌عقیل مشو. پیش‌بیا تا با تو وداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به او نزدیك شد که وی را ببوسید و به برکشید وچون به زره دست زد گفت: «این رفتار کسی نیست که مانند تو به طرف مرگ می‌رود.»

گفت: «این زره را پوشیده‌ام که ترا دل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی‌دهد»

گوید: پس زره را بیرون آورد، آنگاه آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، يك‌جبهٔ‌حریرزیرپیراهن‌پوشیده بود که پایین‌آنرا زیر کمربند جا داد. مادرش می گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن‌زبیر برفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می‌شناسم
«صبوری می کنم
«که بعضی‌ها روز را می‌شناسند
«اما سپس منکر آن می‌شوند.»

گوید: پیرزن سخن اورا شنید وگفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاءالله که پدرت ابوبکر بود وزبیر ومادرت‌صفیه دختر عبدالمطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم شام حضور داشته بودگوید: «روزسه شنبه اورا دیدم، ما مردم حمص‌پانصد، پانصد، ازدری که خاص ما بود وکسی جز ما ازآن وارد نمی‌شد، سوی اومی‌رفتیم و او به تنهایی به دنبال ما می‌آمد که ازمقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را فراموش نمی کنم که مضمون‌آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم
«صبوری می کنم
«که‌آزاده روزهای خویش را می‌شناسد
«بعضی‌هاآنرا می‌شناسند
«اما سپس منکرآن می‌شوند.»
ومن می گفتم به خداآزاده وشرافتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود وکسی به اونزدیك نمی‌شد چندان که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پربود. یاران ابن‌زبیر محلهای کشیك را تسلیم کرده بودند وقوم‌بر آنها فزونی گرفته بودند وبرهر درگروهی از مردم یك شهر را نهاده بودند بایـك سالار. دری کـه مقابل درکعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی‌شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهـم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج وطارق بن عمروما بین ناحیهٔ ابطح ومروه بودند. ابن زبیـر یکبار از این سوی حمله می‌برد وباردیگر از آن سوی، گفتی‌شیری بود که دربیشه‌ای بود وکسان به اونزدیك نمی‌شدند، به‌دنبال قوم که بر در بودندمی‌دوید وبیرونشان می کرد ومی گفت:

«وقتی روز خود رابشناسم...» تاآخر

آنگاه بانگ می‌زد: «ای ابوصفوان چه فتحی می‌شد اگر مرد داشـت اگر هماوردم یکی بود از عهدهٔ اوبر می‌آمدم.»

عبدالله صفوان‌گفت: «بله به خدا واگر هزار بود»

نافع آزاد شدهٔ بنی اسدگوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمـادی‌الاول سال هفتادوسوم حجاج درها راگرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می کرده بـود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، بـا سپیده دم بیـدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان‌گفت، ابن زبیر وضـو کرد ودو رکعت صبحگاه رابکرد، آنگاه پیش‌آمد، مؤذن اقامهٔ نماز گفت واوبایاران‌خویش نمازکرد و سورهٔ ن و القلم را کلمه به‌کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت: «چهره‌های خـود را بگشایید کـه بنگرم» که‌آنها زره‌های سروعمامه‌داشتند، پس چهره‌های خویش راگشودند، وابـن زبیرگفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده‌اید ما خانـدانی از عربان بوده‌ایم که در راه خدا حادثه دیده‌ایم اما ذلت نـدیده‌ایم، اما بـعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هرجنگی بوده‌ام زخمدار از میان کشتگان برخاسته‌ام وعلاج زخمها از زخم خوردن رنج‌آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهرهٔ خویش را محافظت‌می کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته‌باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد ، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هر کدامتان به مقابل خویش‌پردازد. به پرسش‌از من‌مشغول مشوید ومگویید: «عبدالله‌بن زبیر کجاست؟» هر که از من می‌پرسد من در گروه نخستینم. وشعری‌به‌این‌مضمون‌خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را
«به ناسزایی بخرم
«یا از بیم مرگ
«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه‌گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود اوبه حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف اوانداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد وچون‌گرمای خون راکه برچهره وریش وی‌روان‌بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم
«ولی خون‌برقدمهای ما می‌ریزد»

وبر سر اوریختند.

گوید: یك کنیز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: وی را دیده بودکه افتاده بود وبه‌کسان نشانش داده بودکه اورا کشته بودند. جامهٔ‌حریربه‌تن‌داشت. خبر به حجاج رسیدکه سجده‌کرد وبرفت و

با طارق بن عمرو برسر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»

حجاج گفت: «مدح کسی می کنی که خلاف اطاعت امیرمؤمنان کرد؟»

گفت: «آری، واز همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری نداشتیم که‌از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم و نه خندق داشته نه حصار و نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملك رسید وگفتهٔ طارق را تأیید کرد.

ابوالحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنهٔ او را بریده بود و در اثنای حملهٔ خویش بر او می‌گذشت ومی‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این‌گونه جاها صبوری باید.»

عبدالله‌بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر وعبدالله‌بن صفوان وعمارة ابن‌عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملك بن مروان بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد وهمه قرشیانی که آنجا بودند به‌بیعت عبدالملك‌بن مروان در آمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملك، طارق، آزاد شدهٔ عثمان را ولایتدار مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد

به گفتهٔ واقدی در این سال بشربن مروان بمرد، اما به‌گفتهٔ دیگر وفات وی به سال هفتادوچهارم بود.

درهمین سال، چنانکه گفته‌اند، عبدالملك‌بن مروان عمربن عبیدالله‌بن معمر را برای جنگ با ابوفدیك فرستاد وبدو گفت که از مردم دوشهر هر که را می‌خواهد با خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها ومقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی‌بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز برپهلوی‌چپ نهاد وبرادرزادهٔ خویش عمربن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به‌بحرین رسیدند، عمروبن‌عبیدالله یاران خویش را به‌صف کرد وپیادگانرا پیش روی نهاد که نیزه به‌دست داشتند وآنرا به‌زمین زده بودند وخویشتن را به اسبان مستور کرده بودند

گوید: ابوفدیك ویارانش یکباره هجوم آوردند وپهلوی چپ عمروبن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به‌جز مغیرة‌بن مهلب ومعن‌بن‌مغیره ومجاعة ابن‌عبدالرحمان ویکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده‌بود، عمروبن موسی زخمدار شد وبا زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده‌بود وچون‌مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند وباز آمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمروبن موسی گذشتند که زخمدار بود، اورا برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که کاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند وباد برضد آنها وزیدن گرفت، مردم کوفه وبصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند وابوفدیك راکشتند وخوارج را محاصره کردند که‌به حکم‌تسلیم شدند وچنانکه‌گفته‌اند عمروبن عبیدالله در حدود ششهزار کس‌از آنهارابکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیة‌بن عبدالله راکه از ابوفدیك آبستن بود بگرفتند و سوی بصره بازگشتند.

در این سال، عبدالملك، خالدبن عبدالله را از بصره معزول کرد وبرادر خویش بشربن مروان را برآنجا گماشت که ولایتداری بصره و کوفه از آن وی‌شد. وقتی هردو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد وعمروبن حریث را درکوفه‌نایب

خویش کرد.

در این سال محمدبن مروان غزای تابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج‌بن یوسف بود که عامل مکه ویمن ویمامه‌بود. عامل کوفه و بصره به‌گفتهٔ واقدی بشربن مروان بود، به‌گفتهٔ دیگری بشر عامل کوفه بود وعامل بصره خالدبن عبدالله‌بود. قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود. قضای بصره با هشام‌بن هبیره بود. عامل خراسان بکیربن وشاح بود.

پس از آن سال هفتادوچهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك، طارق‌بن عمرو را از مدینه برداشت وحجاج‌بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه‌گویند به مدینه‌آمد ویکماه آنجا ببود سپس به قصد عمره برون‌شد.

در همین سال چنانکه‌گویند حجاج‌بن یوسف بنای کعبه‌را که ابن‌زبیرساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می کرد حجر را درآن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد.

آنگاه در ماه صفر به مدینه‌آمد وسه ماه‌آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد وباآنها سخت‌گرفت ودر محل بنی‌سلمه مسجدی بساخت که بدوانتساب دارد وبا یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفتاری سبك داشت ومهر به‌گردنهایشان نهاد.

از اسحاق‌بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس‌بن مالک را دیده بود که مهر به‌گردن داشت که حجاج می‌خواسته بود اورا بدین وسیله‌زبون کند.

ابوعون‌گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل‌بن سعد فرستاد واورا پیش خواند و گفت: «چرا امیرمؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»

گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» وبگفت تا مهرسربی به‌گردن وی‌نهادند.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال، عبدالملك ابوادریس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به‌گفتهٔ بعضی‌ها بشربن مروان از کوفه به‌بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جانب عبدالملك عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کارمهلب
و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملك بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و
«یکه سواران ومردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
«می‌شناسد. کار جنگ‌را به نظر وی واگذار که من به تجربه ونیکخواهی
«وی دربارهٔ مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیزگروهی انبوه‌بفرست
«ویکی از مردم شناخته ومعتبر و والامقام وسرسخت را که به دلیری و
«جنگ‌آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن . مردم دو شهر را سوی
«خوارج فرست که هرکجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را برآرد وسلام برتو باد.»

بشر، مهلب را پیش خواند ونامه را بدوداد که بخواند وبدو گفت هرچه را می‌خواهد برگزیند واو جدیع بن‌سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید وکسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملك آمده بود ونمی‌توانست کسی جز اورا بفرستد وکینهٔ او را به دل گرفت گفتی خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند واورا به نزد مردم کوفه فرستاد ودستور داد که سواران وسران مردم دلیر و معتبرشان را برگزینند.

عبدالرحمان‌بن مخنف گوید: بشربن مروان مرا پیش خواندوگفت: «منزلت وبرتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت وکفایت واعتبار ودلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تودارم عمل کن، این فلان وفلان را بنگر(ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر ودر کارش کاستی آور وکوتاهی کن»

گوید: دربارهٔ سپاه ونبرد دشمن ونظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریك می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یا کودك خصال ونادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: وچون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تودربارهٔ آنچه بخواهم یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «بروکه توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم واز پیش اودرآمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان‌بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشربن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمدبن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق‌بن محمدبن اشعث سالار کنده و ربیعه بود، زحربن قیس سالارمذحج و اسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در یك میلی یا یك میل ونیمی مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می‌دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشربن مروان‌رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه بازگشتند. بشر، خالد ابن‌عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمروبن حریث بود از مردم کوفه زحربن قیس و اسحاق‌بن محمدبن اشعث و محمد بن عبدالرحمان بازگشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحربن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما یك روز بماندند و بازگشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحربن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالدبن عبدالله خبر یافت ونامه‌ای به مردم نوشت ویکی را فرستاد که به چهرهٔ مردم بزند و آنها را پس برد. نامهٔ وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم آمده بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالدبن عبدالله به هر کس از مؤمنان ومسلمانانی که این‌نامهٔ «من به آنها رسد. سلام برشما ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز او «نیست. اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش مقرر داشته واطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و
«هر که جهاد در راه خدا را واگذارد، خدا از او بی‌نیاز است و هر که
«نافرمانی زمامداران و قایمان به حق کند خدا بر او غضب آرد و درخور
«آن شود که به تن خود عقوبت بیند وخویشتن را به‌معرض آن آرد
«که‌مالش مصادره شود وعطایش لغوشود وبه جاهای دور و شهرهای بد
«تبعیدشود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی جرئت آورده‌اید ونافرمانی
«چه کسی کرده‌اید. عبدالملك‌بن مروان امیرمؤمنان است که سستی ندارد
«وبا مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانهٔ وی برضد عصیانگر وشمشیروی
«برضد مخالف به‌کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من
«از نصیحت‌گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای‌خویش واطاعت
«خلیفهٔ خویش باز روید وبه عصیان ومخالفت باز مروید که بدمی‌بینید به
«خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هرعصیانگری را به دست آرم
«خونش را می‌ریزم، ان‌شاءالله وسلام بر شما باد با رحمت خدای»

وچنان بود که چون یك سطر یا دوسطر از نامه را می‌خواند زحر بدو می گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدوگفت: «به خدا سخن کسی را می‌شنوم که نمی‌خواهدآنچه را می‌شنود بفهمد، شهادت می‌دهم که به آنچه در این نامه است اعتناندارد.»

زحر بدوگفت: «ای بردهٔ عجمی آنچه را دستور داری بخوان وپیش کسانت بازگردکه نمی‌دانی ما چه در خاطر داریم.» وچون اوخواندن خویش را به‌سربرد کسان به مضمون نامهٔ وی توجه نکردند و زحر واسحاق‌بن محمد ومحمدبن عبدالرحمان برفتند تا بیرون کوفه به دهکده‌ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود وبه‌عمروبن حریث چنین نوشتند:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر
«یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر وسوی شهرمان
«آمده‌ایم ودوست داریم که بی‌اجازه واطلاع امیر به کوفه در نیاییم.»

عمروبن حریث به آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده‌اید و به نافرمانی و
«مخالفت آمده‌اید و پیش ما اجازه و امان ندارید»

وقتی این نامه به آنها رسید منتظر ماندندتاشب درآمد وبه خانه های خویش رفتند وهمچنان ببودند تاحجاج بن یوسف بیامد.

در این‌سال عبدالملك، بکیربن‌وشاح‌را از خراسان برداشت‌وامیةبن‌عبدالله بن خالدبن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن ازسبب‌عزل‌بکیر وولایتداری‌امیه

به‌گفتهٔ ابوالحسن ولایتداری بکیربن وشاح برخراسان تا وقتی که امیه به ولایتداری آنجا آمد دوسال بود که ابن‌خازم به سال هفتاد ودوم کشته شد و امیه به سال هفتادو چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر دربارهٔ سرابن‌خازم هنگامی که اورا کشته‌بودچنان کرد که‌ازپیش‌یاد کردیم بکیربن وشاح اورا بداشت وهمچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملك امیة ابن‌عبدالله‌بن خالد را ولایتدار کرد، وچون بکیر خبریافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می‌ماند»

گوید: فرستادگان میان آنها رفت وآمد کردند وبحیر امتناع داشت.ضراربن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباش، پسر عمویت کس می‌فرستد و از تو عذر می‌خواهد. در جنگ اویی و شمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی‌پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر وبرون شو وبه کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت وبا بکیر صلح کرد و بکیر چهل‌هزار برای او فرستاد واز بحیر تعهدگرفت که باوی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس وبطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به تباهی رود و دشمن مشترك بر آنهاغلبه یابد وعبدالملك‌بن‌مروان نامه‌نوشتند که سامان‌خراسان از پس فتنه تنها به وسیله یك قرشی میسر می‌شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبدالملك گفت: «خراسان مرز مشرق‌است ودر آنجا آنهمه شربوده این‌تمیمی آنجاست ومردم به تعصب افتاده‌اند وبیم دارند که باز چنان شوند که بوده‌اند ومرز ومردمش از دست برود خواسته‌اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا ومطیع وی باشند»

امیةبن عبدالله گفت: «ای‌امیرمؤمنان یکی از خودت راآنجا فرست»

گفت: «اگر در مقابل ابوفدیك پس نیامده بودی‌آن کس تو بودی»

گفت: «ای امیرمؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند وچنان دیدم که پس‌آمدن سوی‌گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مراربن عبدالرحمان این را می‌داند، خالدبن عبدالله نیز خبر عذر مراکه بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبدالملك نوشته بود وخبر داده بود که کسان اورا رهاکرده بودند. مرار نیزگفت: «ای امیرمؤمنان امیه راست می‌گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك اورا ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیك فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: درآنوقت بحیر در سنج بود واز عبور امیه می‌پرسید وچون خبر یافت که نزدیك ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیك به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم وچنین و چنانت می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیك می‌دانست واو را ببرد وبه یك‌شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود واورا بدید واز خراسان وچیزها که مایهٔ صلاح مردم آنجا شود واطاعتشان نکوشود وزحمت ولایتدار سبك شود با وی سخن کرد ومالهایی‌را که بکیر گرفته بودبدوخبر داد واز خیانت وی‌بیمش‌داد.

گوید: آنگاه با امیه‌برفت تا به مرورسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر وعاملان وی نشد وخواست وی را برنگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیربن ورقا راگماشت. کسانی از قوم بکیر اورا ملامت کردند وگفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چگونه است.»

گفت: « دیروز ولایتدارخراسان بودم ونیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم ونیم نیزه ببرم.»

گوید: امیه به بکیرگفت: « از کار های خراسان هرچه را خواهی انتخاب کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد ومال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» وپیوسته اورا بیم داد تا بیمناك شد و گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه ومکه با حجاج بود، عامل کوفه وبصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیة بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود وقضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملك بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی‌دانیم.

آنگاه سال هفتادوپنجم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتادوپنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملك یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملك حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان وسیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوۀ عمار یاسر گوید: وقتی نامۀ عبدالملک‌بن مروان دربارۀولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشربن مروان بود با دوازده سوار که براسبان اصیل بودند برون شد وهنگام برآمدن روز وارد کوفه شد.

گوید: بشر،مهلب را به مقابلۀ حروریان فرستاده بود، حجاج ازمسجدآغاز کرد وآنجا رفت وبالای منبر رفت، روی بسته بود وعمامۀحریرسرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی ویارانش از خوارجند وقصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود وگفت:

«من روشنگرم واز ارتفاعات می‌نگرم

«وچون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت

«به خدا من شررا به جای‌خویش می‌برم وبا معادل‌آن برابر می کنم وهمانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده ووقت چیدن‌آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها وریشها روانست.

«ای مردم عراق، امیرمومنان عبدالملک تیردانهای خود را بازکرد وتیر های آنرا امتحان کرد ومرا از همه محکمتر وسخت‌تر یافت وسوی شما فرستاد، به‌خدا دیرباز به فتنه افتاده‌اید وبه‌راه‌گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می کنم وچون درخت قطع می کنم وچون شتربیگانه می‌زنم. به خدا به وعدۀ خویش وفا می کنم وچون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها وبگو مگو وچه بودوچه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول‌می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم ومالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه‌رفت وچیزی بیشتر از این‌نگفت.

گوید: درآغاز که خاموشی وی طول کشید محمدبن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به اوبزند گفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، وچه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد ریگها از دست وی ریختن گرفت و او بی‌خبر بود. حجاج ضمن خطبهٔ خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که‌می کردند پردهٔ گرسنگی ترس بر آنها کشید[۱]»

شما آنهایید و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آیید، به خدا چنان ذلیلتان کنم که به صلاح آیید و چون سنگ بکوبمتان که به اطاعت آیید، به خدا قسم یا به انصاف آیید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به‌نقل از فلان گفت و پراکنده‌گویی، چشم بپوشید یا چنان باشمشیر بزنمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید واز چند وچون دست بردارید. از این دسته‌بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایتان نبرند به دلخواه نروید. شنیده‌ام مهلب را رها کرده‌اید و به نافرمانی ومخالفت به شهر خویش آمده‌اید به‌خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش‌را می‌زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید ورسید (برائت) بیارید که رسیده‌اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابوجعفر گوید: وچون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید وبرون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق واهل اختلاف ونفاق واخلاق بد، تکبیری‌شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱ـ ان الله ضرب مثلا قریة کانت آمنه مطمئنةً یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم‌الله فاذاقها الله لباس‌الجوع والخوف بما کانوا یصنعون، نحل، آیة ۱۱۳

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود ودانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای‌پسران کنیزان احمق وبندگان عصا وابنای‌بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود ننشیند وخون خویش را محفوظ‌ندارد وجای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شودوعبرت خلف.»

گوید: پس عمیربن ضابی تمیمی حنظلی به پاخاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این‌گروهم وپیری فرتوت وبیمارم، اینك پسرمن که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن مارا شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تونبودی که به غزای امیرمومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت:«چرااین کاررا کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان‌کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر اونبود که‌گفته بود:

«قصدکردم ونکردم، وایکاش

«زنان عثمان را به‌گریهٔ وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن تو به صلاح دوشهر است، ای‌کشیکبان برخیز و گردنش را بزن.»

گوید :یکی برخاست وگردن وی را بزد ومالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسةبن سعید به حجاج گفت: « این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تا گردنش را بزدند. سپس بانگزنی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیربن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا اورا بکشتند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان برپل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود ودربارهٔ وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مذحج از پل گذشتند و مهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامهٔ عبدالملك برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: « اما بعد، سلام برشما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصا! امیرمومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: وچون به گفتهٔ وی رسید که اما بعد سلام برشما، هیچکس نماند که نگفت: سلام برامیرمومنان با رحمت وبرکات خدای.

عمربن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد باکسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب راآشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجانباشد» وچون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیربن ضابی برجمی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا

زد» ودربارهٔ اودروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیربن ضابی فرستاد اورا بیاوردند که پیری فرتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوتم ونیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عوض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است واز من جوانتر، درباره آنچه با تومی گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب وگرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبسةبن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشتهٔ عثمان رفت و به چهرهٔ وی سیلی زد وبراوجست ودودنده‌اش را شکست.» وحجاج بگفت تا گردنش را بزدند.

عمروبن سعید گوید: به خدا میان کوفه وحیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضری خوانده‌می‌شد، سوی آنها رفتم وگفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این‌طایفه‌ثمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچك دیده که عمیربن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیربن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی‌غاضره بنی اسد عبدالله‌بن زبیر را در بازار بدید وخبر از او پرسید ابن‌زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم
«چنان می‌بینم که کار
«پیچیده شده ودشوار
«آماده شو وبشتاب وبه سپاه ملحق شو
«که جز سپاه از مهلکه مفر نیست
«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب
«این دو کار نابه دلخواه است
«که برای خلاصی از آن باید
«براسبی نوسال نشینی
«که چون برف سپید باشد
«وچنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
«آنرا به جای بازار می‌دید
«ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه‌چنانکه گفته‌اند در ماه رمضان همین سال بود. وی حکم ابن‌ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله سختی کند وچون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون شد ودر جلحا فرودآمد مردم بصره از اوبدرقه کردند وپیش از آنکه از نمازگاه خود برود یکهزار هزار میان آنها تقسیم کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالملك‌بن مروان سالارحج بود.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وابان‌بن عثمان را بر کار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملك به یحیی‌بن حکم گفت بر کار مدینه چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه وبصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود وقضای‌بصره با زرارة‌بن اوفی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت وابویعفور، عروة‌بن مغیرة‌بن‌شعبه، را در کوفه جانشین خود کرد که‌همچنان ببود تا حجاج از پس حادثهٔ رستقباد. به کوفه بازآمد.

در همین‌سال در بصره برحجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان برضد حجاج

ابوزهیر عبسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد و ابن‌ضابی را بکشت بی‌فاصله از آنجا برون شد و سوی بصره رفت و آنجا سخنانی گفت همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود وهمان تهدیدها را تکرار کرد.

گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی آوردند و گفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت‌المال پس داده‌ام.»

گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رومردم بصره متوحش شدند وبرون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد وبه رستقباذ فرود آمد، در اول شعبان سال هفتادو-پنجم، و آنجا کسان برضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بود که عبداللہ‌بن جارود را کشت وهیجده سر فرستاد که در رامهرمز میان‌مردم نصب کردند وپشت مسلمانان نیرو گرفت وخوارج غمین شدند که امید داشته بودند میان مردم تفرقه واختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره بازگشت.

گوید: سبب حادثه عبداللہ‌بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کرد که سوی مهلب روند و روان شوند بیامد ودرآخر شعبان به‌رستقباد. نزدیك دستوی فرود آمد، سران وبزرگان بصره نیز با وی بودند ومیان او ومهلب

هیجده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن زبیر برمقرریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است ومن آنرا تأیید نمی کنم»

گوید: عبدالله بن جارود عبدی به پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیرمومنان عبدالملك است که برای ما به جای نهاده» اما حجاج اورا تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن جارود برضد حجاج قیام کرد وسران قوم پیرو اوشدند و نبردی سخت کردند که ابن جارود وگروهی از یاران وی کشته شدند وسر وی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت وبه مهلب و عبدالرحمان بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شما رسید به خوارج حمله کنید والسلام.»

درهمین سال مهلب وابن مخنف، ازارقه را از رامهرمز برون راندند.

سخن از برون راندن خوارج و کارآنها در سال هفتادو پنجم

ابوزهیر عبسی گوید: با وصول نامهٔ حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم بود مهلب وابن مخنف در رامهرمز به ازارقه حمله بردند وآنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پسشان راندند وآن جماعت چنانکه گفتی عقبدار سپاهند برفتند تا به شاپور در ناحیهٔ کازرون فرود آمدند. مهلب وعبدالرحمان نیز برفتند ودر اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان‌بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزن» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: وچنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شبیخون زنند وچون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدندکه خندق نزده وبا وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد وهمراه کسانی از یاران خویش بجنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان
«از آن کیست؟
«که همه مرده‌اند یا مقتول
«می‌بینیشان که بادها
«ریگها را بر آنها می‌ریزد
«از پس آنکه دامن کشان
«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب وعبدالرحمان آمد که وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. وآنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتادوپنجم به خوارج حمله بردند وجنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود واین از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب‌بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند واوتنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است ومی‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش را کمك کن» وعبدالرحمان سوار از پی سوار

و پیاده از پی پیاده به کمك او فرستادن گرفت و چون پسینگاه شد و خوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره و پیاده می‌رسد بدانستند که یاران وی اندك شده‌اند از اینرو پنج یا شش گروه مقابل اردوی مهلب نگهداشتند و با جمع و نیروی خویش سوی عبدالرحمان‌بن مخنف رفتند و چون عبدالرحمان دید که آهنگ وی کرده‌اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحوص یار عبدالله بن مسعود بود و خزیمة‌بن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زیدبن علی در کوفه کشته شد و همانجا با وی آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد و یك کس با وی پیاده شدند خوارج به آنها حمله بردند و عبدالرحمان با آنها نبردی سخت کرد آنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی با گروهی از مردم صبور که ثبات‌ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفربن عبدالرحمان از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود و کسان را بانگ زد که همراه وی پیش پدرش روند اما به‌جز گروهی اندك پیروی وی نکردند و او بیامد و چون نزدیك پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند و او بجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف با همراهان خویش بر تپه‌ای بلند نبرد کرد تا در حدود دو ثلث شب برفت سپس با آن گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان مهلب بیامد و وی را به گور کرد و بر او نماز کرد و کشته‌شدن وی را برای حجاج نوشت که حجاج نیز آنرا برای عبدالملك‌بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام کرد و مردم کوفه را مذمت کرد.

گوید، حجاج عتاب‌بن ورقا را به سالاری سپاه عبدالرحمان‌بن مخنف فرستاد و بدو گفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و بر گفتهٔ او اعتراض نمی‌توانست کرد.

گویند: عتاب‌بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بود اما کار های خویش را انجام می‌داد و تقریبا دربارهٔ چیزی با مهلب مشورت نمی کرد وچون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام بن مصقله را همدل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقرری دهد و مهلب اورا برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت وقیافهٔ گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقرری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بو گندو تو اینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. اما دیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من وتو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست وچوب راگرفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب ومعتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از اوشنیده‌ای از وی تحمل کن که شایستهٔ این کارهست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست واز پیش وی برفت وبسطام بن مصقله پیش روی وی آمد وبدو ناسزا گفت وبداو گفت، و او که چنین دید به حجاج نامه نوشت واز مهلب شکایت کرد وبدو گفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته واز حجاج خواست که اورا پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدوحاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شبیب برمعتبران کوفه رخ داده بود و کس پیش وی فرستاد که بیا و کار سپاه را به مهلب واگذار ومهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارهٔ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند.

گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور ببود و با خوارج نبرد می کرد.

در همین سال صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امرو‌القیس که عقیدهٔ خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح برای قیام واعمال وی به سال هفتادو پنجم

گویند که صالح‌بن مسرح یکی از بنی‌امرو‌القیس به‌سال‌هفتادو‌پنجم حج کرد شبیب‌بن یزید وسوید وبطین وامثال‌آنها با وی بودند در همین سال عبدالملك بن مروان نیز به حج آمده بود، شبیب خواست اورا به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبر آنها به عبدالملك رسید وچون از حج بازگشت به حجاج نوشت که ازپی آنها باشد. وچنان بود که صالح‌به کوفه می‌آمد و کم و بیش یك ماه می‌ماند و یاران خویش را می‌دید که باآنها وعده نهد وچون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود واز آنجا دوری گرفت.

آنگاه سال‌هفتادوششم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتادوششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح وسبب قیام وی سخن‌می کنیم.

سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصةبن عبدالرحمان خثعمی آمده‌چنان‌بود که صالح‌بن مسرح تمیمی مردی زاهد وفروتن بود، چهرهٔ زرد داشت واهل عبادت

بود. وی به دار اوسرزمین موصل بود ویارانی‌داشت که قرآن به‌آنها می آموخت‌و تعلیم فقه می‌داد و نقل برایشان می گفت.

راوی‌گوید: قبیصةبن عبدالرحمان که‌عقیده خوارج داشت‌به‌کسان می گفت که نقل هـای‌صالح‌بـن‌مسرح پیش اوست از اوخواستند که‌کتاب‌را بفرستدوچنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمدخدایی راکه‌آسمانها وزمین راآفرید وظلمات ونور نهاد، آنگاه کسانی که کافر شده‌اند برای پروردگارشان همسنگ می‌نهند[1].

«خدایا کسی را همسنگ تو نمی کنیم وجز به‌تو رونمی‌آریم وجزترا پرستش نمی‌کنیم که خلقت وفرمان از آن تواست وسود وزیان از جانب تواست‌وسرانجام به سوی تواست. شهادت می‌دهیم که محمد بندهٔ تواست که وی را برگزیـده‌ای و پیمبر تواست که اورا انتخاب کرده‌ای و او را پسندیده‌ای که رسالتهای ترا ابـلاغ کند وبندگانت را اندرزگوید. ونیز شهادت می‌دهیـم که وی رسالـت خویـش را رسانید و امت را اندرزگفت وبه سوی حق دعوت کرد وبه کار عدالت قیام کـرد وبه یاری دین پرداخت وبا مشرکان نبرد کردتا خدای اورا ببرد صلی‌الله‌علیه وسلم.

«شما را به ترس‌خدا وبیعلاقگی دنیا و رغـبت آخرت و تذکار بسیار مرگ وجدایی از فاسقان ودوستداری مومنان سفارش می کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغـب می کند و تن وی را بـرای اطاعت خـدا فراغت می‌دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگـار می‌ترساند چنانکه بدوپناه برد و بدوآرام‌گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولاتصل علی احد منهم مات ابدا ولاتقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله

۱ـ الحمدلله‌الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم‌الذین کفروا بربهم یعدلون (انعام ـ آیه۱)

وماتوا وهم فاسقون»[۱]

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا وپیمبرش را انکار کردند ودر حال عصیان بمردند.

«دوستداری مومنان وسیلهٔ وصول به کرامت ورحمت وبهشت خداست خدا ما وشما را از جمله راستی پیشگان وصبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا برمؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب وحکمتشان آموخت وصافی وپاکیزه شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود ورحیم تا وقتی که وی رابرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیز کار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد وبه هدایت وی اقتدا کرد وبه سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کناد.»

«صدیق عمر را جانشین کرد و کار رعیت را به او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد وسنت پیمبر خدا را زنده داشت و در کار حق سستی نکرد ودر راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که در کار غنیمت تبعیض کرد وحدود را معوق داشت ودر کار داوری ستم کرد ومومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونش بریختند وخدا و پیمبر ومومنان پارساز او بیزار بودند.

«از پس وی علی بن ابی طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را در کار خدا حکمیت داد ودر کار اهل ضلالت شك آورد و تعویق آورد

۱ــ توبه آیهٔ ۸۴

وسستی کرد وما از علی وپیروانش بیزاریم.

«خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر وبرون شدن از دارفنا به داربقا وپیوستن به برادران‌مومن‌صاحب یقین ماکه دنیا را به‌آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام‌خرج کردند، آماده شوید واز کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن‌آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان وفرزندانتان وزنانتان ودنیایتان جدا می کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید وازآن بنالید. پس به دلخواه جانها ومالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید وسیاه چشمان را به برگیرید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران وذکرگویان بدارد که از حق هدایت می‌یابند ومطابق آن سلوك می کنند.»

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: درآن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به‌آنهاگفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید وتاکی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته واین عدالت از میان رفته واین زمامداران، پیوسته بامردم سخت‌تر وگردنفرازتر می‌شوند واز حق دورتر وبا پروردگار جسورتر.

«پس‌آماده شوید وکس پیش یاران خویش که درکار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شماآیند وهمدیگر را ببینیم ودر آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می کنیم چه وقت قیام‌کنیم»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند وهمدیگر را برای این‌منظور بدیدند ودرآن اثنا که در این کار بودند محلل‌بن وائل یشکری با نامه‌ای از شبیب پیش صالح‌بن مسرح آمد که چنین بود:

«اما بعد، دانستم که‌آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی ومن دعوت ترا اجابت‌کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازی، پیر

مسلمانانی وهیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری آنروز راموخر داری با من بگوی که اجل صبح وشب می‌رسد وبیم دارم مرگم برباید وبا ستمگران جهاد نکرده باشم وچه خسارتی است وچه فضیلتی متروك می‌ماند. خدای‌ما وترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی ودیدار روی او رامنظور دارند وهمنشینی صالحان در دارالسلام، وسلام برتو باد.»

گوید: وچون محلل بن وائل با این نامهٔ شبیب پیش صالح آمد، صالح بدو نوشت:

«اما بعد، نامه وخبر توچندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی ازمسلمانان خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را برقضای پروردگار خویش،ستایش می کنم، فرستادهٔ توبانامه‌ات بیامد، هرچه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه‌وآمادگی برای قیامیم، فقط انتظار تومانع قیام من‌شده. پیش ما بیا وما را به هر کجا می‌خواهی‌ببر که تواز جملهٔ آن‌کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود وبی‌حضور وی کارها را به سرنمی‌توان برد وسلام برتوباد»

گوید: وچون نامهٔ وی به شبیب‌رسید کس فرستاد وتنی‌چند از یاران خویش و از جمله برادر خویش مصادبن یزید ومحلل‌بن وائل یشکر وصقربن حاتم تیمی شیبانی وابراهیم‌بن خجر، ابوالصقیر، محلمی وفضل‌بن عامر ذهلی را فراهم آورد، آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح‌بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت: «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروك‌تر می‌شود وطغیان مجرمان بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد وبرای شب چهارشنبه اول صفر سال هفتادوششم باآنها وعدهٔ قیام نهاد که با همدیگر فراهم آمدند و تهیه دیدند وآماده شدند که آن شب قیام کنند وهمگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.

فروةبن لقیط ازدی گوید: به خدا با شبیب در مداین بودم که از قیام آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح‌بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به‌پا خاستم و گفتم: «ای امیر مومنان رای تو در بارهٔ رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تو می‌گویم، رای من اینست که هر که را عقیدهٔ ما ندارد، نزدیك باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه وطغیانگر و ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند وشیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می کنیم، قسم بدینم هر که عقیدهٔ تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد وهر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می کند ودعوت کردنشان برای رفع عذر واتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش:«دربارهٔ کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر یابیم رای تو چیست؟ دربارهٔ خونها ومالهایشان چه می گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم وغنیمت گیریم از آن ماست واگر درگذریم و ببخشیم حق ماست واز آن ماست.»

گوید: سخن نیك گفت وصواب، رحمت خدا براو باد وبر ما نیز.

ابومخنف گوید: صالح‌بن مسرح شبی که قیام می کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! ازخدا بترسید ودر کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند ومقابل شما آیند که شما ازاینرو قیام می کنید که به‌خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته ودر زمین عصیان وی کرده‌اند و خون ناروا ریخته‌اند واموال را به‌ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید وخودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خویشتنید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینك اسبان محمدبن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را برنشانید و به وسیلهٔ آن بر دشمنان نیرو گیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشاندند و پیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا ببودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجار از بیم آنها حصاری شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می کرد با یکصدو بیست و به قولی با یکصدو ده کس قیام کرد.

گوید: محمدبن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبك گرفت و عدی‌بن عدی حارثی را با پانصدکس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصدکس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعه با وی قیام کرده‌اند که به‌نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمد گفت: «پانصدکس دیگر اضافه می کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزار کس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح‌بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از تو می‌خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی بازگرد و بدو بگو اگر عقیدهٔ ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیدهٔ جباران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت وپیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد وبدوبگوبه خدا من هم عقیدهٔ تو نیستم ولی نبرد باتو و نبرد با غیرترا خوش ندارم باکسی جزمن نبرد کن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس برنشستند وآن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت کردند آنگاه وی را رهاکرد وبا یاران خویش برفت تا دربازار دوغان پیش عدی‌بن عدی رسیدکه به نماز نیمروز ایستاده بود وبی خبر بودکه ناگهان سواران نمودار شدند و چون سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شبیب را با یك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سویدبن سلیم هندی شیبانی را با یك دسته سوار در پهلوی راست یاران خودنهاد وخود اوبا یك دسته سوار در قلب ایستاد وچون به‌آنهانزدیك‌شد دیدشان که‌آرایش ندارند ودر هم ریخته‌اند، شبیب را بگفت تا به‌آنها حمله برد، آنگاه سوید به‌آنها حمله بردکه هزیمت شدند ونبرد نکردند.

عدی‌بن عدی در نماز بودکه اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه خویش‌گرفت، صالح‌بن مسرح بیامد ودر اردوگاه وی جای‌گرفت و هرچه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی وپیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن‌مروان رسیدندکه خشمگین شد وخالدبن جزء سلمی را پیش خواند واورا بایك هزاروپانصد کس‌فرستاد. حارث‌بن‌جعونه ربیعی‌رانیز پیش‌خواند وبایکهزار وپانصد کس فرستاد. به‌آنهاگفت: «سوی این خارجیان اندك وخبیث روید وشتاب کنید، هرکدامتان زودتر رسید بریار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس‌آندو از پیش وی برون شدند وبا شتاب برفتند واز صالح بن مسرح می‌پرسیدند، که می‌گفتندشان وی سوی آمد رفته است. وآنها ازپی‌صالح

برفتند تا پیش‌وی رسیدند که به نزد مردم آمدفرود آمده بود. شبانگاه فرود آمدند و خندق‌زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شبیب را باگروهی از یاران خویش به مقابلهٔ حارث بن جعونهٔ عامری فرستاد وخود اوسوی خالدبن جزء سلمی رفت.

ابومخنف به نقل از یکی از حاضران نبردگوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکرد آنگاه ما را برای مقابلهٔ آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود وچنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنهاحمله می‌برد وهزیمتشان‌می کرد، به بیست کس حمله می کرد وچنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند وچون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند وبه همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به‌آنها حمله می‌بردیم پیادگانشان با نیزه‌ها جلوما می‌آمدند و تیراندازانشان تیربه ما می‌باریدند ودر همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه باآنها نبرد کردیم که شب میان ما وآنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم در حدود سی کس از ماکشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنهاکشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما ازآنها نفرت داشتیم وآنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اماآنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی‌آنها نمی‌رفتیم و چون شب شدآنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم وبیاسودیم وپاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شبیب وسران اصحاب خویش را پیش خواندو گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شبیب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم وباآنها نبرد کردیم وبه خندق خویش‌پناه بردند، نباید مقابل‌آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأی من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام‌شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند ودر آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند وچون خبر به حجاج رسید، حارث‌بن عمیرهٔ ذی‌المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یك‌هزار از جنگاوران قدیم ودوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت وچون‌نزدیك دسکره رسید صالح‌بن مسرح به طرف جلولا وخانقین رفت، حارث‌بن عمیره نیز به‌دنبال وی رفت تا به دهکده‌ای رسید به نام مدبج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل وسرزمین جوخی. در آن وقت صالح بانود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را بر پهلوی راست خویش نهاد زبیربن اروح تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد آنگاه به‌آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه‌گروه کرده بود: خود وی با یك‌گروه بود، شبیب با یك‌گروه برپهلوی راست بود وسویدبن سلیم با یك‌گروه برپهلوی چپ بود وهر-گروه سی کس بود.

گوید: وچون حارث‌بن عمیر به سختی بر آنها حمله‌برد، سویدبن سلیم‌عقب رفت اما صالح‌بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شبیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند وبیامد تا به جای صالح‌بن مسرح رسید و او را کشته دید وبانگ زد که ای‌گروه مسلمانان سوی من آیید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هریك از شما پشت‌خویش را به پشت دیگری دهد وچون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تاوارد این قلعه شویم ودر کار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که باشبیب هفتاد کس بودند هنگام‌شب بود، حارث‌بن عمیره آنها را در میان‌گرفت وبه یاران خویش‌گفت: «در رآتش

بزنید وچون آتش شد آنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب باگروهی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما باما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم نابینا کرده، اما عذر شما به نزد خدا دربارهٔ دروغزدن برمادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جوانان بی‌خرد ماگفته‌اند به خدا سخن آنها را نمی‌پسندیم و آنرا روا نمی‌داریم»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاك می‌شوید»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب پرده پوش است با من یا هر کس از خودتان که می‌خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم ودر اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند وامیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد»

گوید: آمدند که برون‌شوند ودر، آتش بود، پس نمدهابیاوردند و آنرا به‌آب تر کردند که بر آتش افکندند و از آن عبور کردند. حارث بن عمیره واهل اردوی وی غافل بودند وناگهان شبیب ویارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد ویارانش اورا ببردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به‌آنها واگذاشتند وبرفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح بن مسرح به روز سه‌شنبه سیزده روزمانده از جمادی‌الاول این

سال کشته شد.

در همین سال شبیب وارد کوفه شد وزنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدبج کشته شد ویاران وی باشبیب بیعت کردند به‌طرف موصل رفت وسلامة بن سیارهٔ تیمی شیبانی را بدید ودعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود اورا می‌شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی‌سوار برگزیند وسه‌شب ازنزدوی غایب شود واوپذیرفت. سلامه سی‌سوار برگزید وباآنها سوی طایفهٔ عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به‌نزد آبی به نام شجره به سرزمین جال، جای گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود ومردم عنزه آنجا بودند. وچون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می‌کشیم و پیش امیر می‌بریم وعطیه می‌گیریم و تقرب می‌یابیم.» وبراین کارهم سخن شدند. بنی‌نصر که داییان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که در کار کشتن فرزند خویش با شما کمك نمی‌کنیم» امامردم عنزه به آنها حمله بردند ونبرد کردند و آنها را بکشتند وسرهاشان را پیش عبدالملك ابن‌مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد ومقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامة‌بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر وبازماندن داییانش از یاری اوشعری گفت به‌این مضمون:

«پیش از آنکه
«نصریان چنان کنند
«گمان نداشتم که داییان مرد
«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح‌بن مسرح و شبیب بود. و چون سلامه با شبیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد وبا سی‌سوار برفت تا به‌محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می‌کشت تا به‌گروهی از آنها رسید که خاله‌اش در میانشان بود وروی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود.

خاله‌اش پستانهای خویش را برون آورد وگفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می‌دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای گرفت ندیده‌ام، از روی او برخیز وگرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می‌کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل‌بن بکیر گوید: شبیب با یاران خویش سوی راذان آمد ویکی از طوایف بنی‌تیم‌بن شیبان چون خبر آمدن اورا شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز باآنها بودند وبیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرودآمدند. جمعشان نزدیك به سه‌هزار کس بود شبیب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، وچون به نزدیك آنها فرودآمد از اوبترسیدند وحصاری شدند.

گوید: آنگاه‌شبیب‌بادوازده‌سوار سوی مادر خویش رفت که‌در دامنهٔ‌ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم ودر اردوگاه‌خویش جای دهم وهرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا اوبمیرد.»

گوید: دوتن از مردم بنی تیم‌بن شیبان از بیم‌جان برون شدند ونزدیك دیر رسیدند وبه جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرود آمده بودند، شبیب پیشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به‌جمعی از بنی‌تیم‌بن شیبان برخورد که بی‌خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی‌پنداشتند که شبیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شبیب با سواران خویش بر آنها حمله بردو سی مردپیر را را بکشت که حوثرة‌بن اسد و بربرة بن‌عاصم، همان دو کس که به نزدیك‌دیر آمده و به جال‌پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفهٔ بکربن‌وایل از بالا بریاران‌شبیب‌نمودارشد وچنان بود که شبیب برادر خویش مضاد را نایب خویش کرده‌بود. مرد بکری که بریاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که‌گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده‌اید که‌گوید: وان احد من المشرکین استجارك فاجره حتی‌یسمع کلام‌الله ثم‌ابلغه مأمنه»[۱]

یعنی: اگر یکی از مشرکان از توزینهار خواست وی‌را زینهار ده، تاگفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بدارید تاصبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید وپیش شما آییم وکار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال وخونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شماییم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه دربارهٔ کار فیمابین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: وچون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شبیب مقالت خویش را

۱ ـ توبه آیهٔ ۶

برآنها عرضه کردند وعقیدهٔ خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و باآنها بیامیختند وهمگی فرودآمدند و به همدیگرپیوستند وچون شبیب بیامد به صلح بودند ویاران شبیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید وتوفیق یافتید ونکو کردید»

گوید: آنگاه شبیب حرکت کرد وگروهی با وی برفتند وگروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: درآنروز ابراهیم‌بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی‌تیم بن شیبان بود ومیان آنها جای داشته بود با شبیب حرکت کرد، شب به‌حدودسرزمین موصل ومرزهای سرزمین‌جوخی رفت، آنگاه راه آذربیجان گرفت.

گوید: سفیان‌بن ابی‌العالیه خثعمی نیز باسپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند بازگردد و با نزدیك یك هزار کس بازگشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: نامهٔ حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و دردسکره جای‌گیر وآنجابمان تا سپاه حارث‌بن عمیر همدانی، ابن‌ذی‌المشعار، به تورسد ــ وی همان بود که صالح‌بن مسرح راکشته بود ــ با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شبیب حرکت کن وبا وی نبرد کن.»

گوید: وچون این نامه بدورسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث‌بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث‌بن عمیره به دسکره پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: کسان برون شدند وسوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند وابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی‌آمدند، به‌جزپنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان‌بن ابی‌العالیه فرستاد که از اردوگاه‌مروتا من‌پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شبیب روان شد ودر خانقین در دامنهٔ کوهی بدورسید وخازم‌بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی‌عمروبن شهران بود برپهلوی راست خویش نهاد، عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شبیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقابله با عدی را خوش ندارد. وچنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس درجای فرورفته‌ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد ودر دامنه راه مشرق گرفت که گفتند:« دشمن خدا فراری شد» واز پی وی برفتند.

گوید: اما عدی‌بن عمیرهٔ شیبانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم ودر آنجا بگردیم واگر کمینی نهاده‌باشند از آن بپرهیزیم وگرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از اونشنیدند وشتابان از دنبال خوارج رفتندوچون شبیب دید که‌از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت وچون کمین کردگان دیدند که حریف از آنهاگذشت سویشان آمدند، پس شبیب از جلوبه‌آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به‌آنها بانگ زدند که کس باآنها نبرد نکرد وهزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی‌العالیه با حدود دویست کس ثبات ورزید وبا خوارج جنگی سخت ونکو کرد، چندان که‌پنداشت‌ازشبیب‌ویاران‌وی‌انتقام گرفته.

گوید: سویدبن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می کنم.»

شبیب گفت: «من اورا بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلواوهستند، اوهمانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن واز پشت‌سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت واز سمت بالای آنها بیامد وچون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند وعرصه را رها کردند. سوید بن سلیم به سفیان‌بن ابی‌العالیه حمله برد وبا نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه‌هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت وبه زمین غلطیدند وهمچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به‌آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی‌آمد واز استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» وسفیان برنشست اما یاران شبیب اورا در میان‌گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان‌بن ابی‌العالیه برفت تا به بابل مهروذ رسید وآنجا فرود آمد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به‌آنها رسیدم وباآنها نبرد کردم وخدا چهره‌هاشان‌را بزد وبرآنها ظفریافتیم. وهنگامی که چنین بودیم‌جمعی ازآنها که‌نهان بودند به‌کمکشان آمدند وبه‌کسان حمله بردند وهزیمتشان کردند، من باکسانی از مردم دیندار وصبور پیاده شدم وباآنها نبرد کردم تا میان‌کشتگان افتادم ومرا زخمدار ببردند وبه بابل مهروذ رساندند. اینک‌آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سورة‌بن ابجر که نیامد ودر جنگ نبود وچون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: وچون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد وچنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبك شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سورة‌بن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتو نبود که جرئت آری ودستور مرا ندیده بگیری واز کمك سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یك مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزینند وبا آنها پیش تو آید وبا آنها بروتا با این از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. بادشمن خدعه کن که بهترین ترتیب جنگ نیکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: وچون نامهٔ حجاج پیش سوره آمد عدی بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوار آنجا بود وپانصد کس از آنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن‌عصیفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت اول خویش، بدوسلام گفت و عبدالله هزار درم به اوداد واسب داد وجامه پوشانید. پس از آن عدی از پیش وی درآمد وبا یاران خویش حرکت کرد وبیامد تا پیش سورة‌بن ابجر رسید که به بابل مهروذ بود واوبه طلب شب بیرون شد.

گوید: شبیب در جوخی تاخت وتاز می کرد وسوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند وحصاری شدند امابنا - های قدیم مداین سست بود وشبیب وارد شهر شد واسبان فراوان از آنجا به دست آورد که به کار سپاه می‌خورد وهر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی آمدند وگفتند: «اینك سورة‌بن ابجر به مقابلهٔ تو می‌آید» که با یاران خویش برون شد وبرفت تا به نهروان رسید. آنجا فرود آمدند و وضو کردند ونماز کردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنها را کشته بود رفتند وبرای یاران خویش آمرزش خواستند واز علی و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان درازشد. آنگاه پل نهروان را ببریدند ودرسمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره بیامد ودر قطراثاجای گرفت. خبرگیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرود آمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید وشما را آسیب نزنند وبرشما غلبه نیابند. به من گفته‌اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیرتان حرکت کنم وهم اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده‌اند از پای در آرد.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: پس، اوخازم بن قدامهٔ خثعمی را برسپاه خویش گماشت واز جمله یاران خویش، سیصد کس از مردم نیرومند وچالاك ودلیر برگزید وباآنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اما کشیك بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیك آنها رسیدند اعلام خطر کردند که براسبان خویش نشستند وآرایش گرفتند و چون سوره ویاران وی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش بداشته‌اند وآماده شده‌اند.

گوید: پس سوره ویارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند وضربتشان زدند تاسوره ویارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شبیب یاران خویش را بانگ زد وبه آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد وراه مداین گرفت واز راهی که شبیب در آن بود بگشت.

شبیب از پی بود وامید داشت به اوبرسد واردوی اورا بگیرد ومردم اردوی

هزیمت شده راآسیب بزند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و واردآنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه های‌مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید:ابن عصیفیر ومردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را باتیر بزدند واز بالای خانه‌ها سنگ به‌آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دورشد واز کلواذا گذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت وبرفت. سپس درسرزمین جوخی‌روان شدآنگاه راه تکریت‌گرفت.

گوید: در آن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینك شبیب نزدیك رسیده ومی‌خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه از آنجا حرکت کرد وسوی کوفه رفت.

عبدالله‌بن علقمهٔ خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند وگفتند امشب به ماشبیخون می‌زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیماندهٔ سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل‌بن خدیج کندی‌گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسیدگفت: «خدا سوره را روسیاه کند اردو وسپاه را تباه کرد وبه شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می‌اندازم»

گوید: پس ازآن سوره را به زندان‌کرد وبعد اورا بخشید.

فضیل‌بن خدیج‌گوید:حجاج،عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند وبدوگفت: «برای حرکت سوی این از دین‌گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن ومانند مردم سست وترسو عقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بله‌فهمیدم»

بدو گفت: «پس حرکت کن ودر دیر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جاگرفته وبیم دارم که هیچکس از آنها برای تو ومسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این دراختیار تو است وچنان‌دانم که‌رای نکو آوردی ودرست گفتی»

گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند وگفت: «سپاه را به مردم حواله کنید وچهار هزار کس را بیرون بزنید، از هرناحیه هزار کس و در این کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. وسپاه را حواله کردند وچهار هزار کس را بیرون زدند وحجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و چون اردوزدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ‌زن حجاج‌بانگ زدکه هر کس از این‌سپاه راپیدا کنیم که‌به‌جای‌مانده‌باشدحرمت از اوبرداشته شود.

گوید: جزل‌بن سعید روان شد، عیاض بن‌ابی‌لینه کندی را با مقدمهٔ سپاه از پیش فرستادآنگاه برفت تا به مداین رسید وسه روز آنجا ببود. ابن‌عصیفیر یك اسب و یك‌یابو ودواستر ودو هزار درم برای‌اوفرستاد و کشتنی وعلوفه‌چندان بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، وهرچه خواستند از کشتنی وعلف که ابن‌عصیفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل‌بن سعید با کسان به دنبال شبیب بیرون شد ودر سرزمین جوخی به‌اورسید. شبیب ازوی دوری‌می‌گرفت واز روستایی به‌روستایی‌و ازدهکده‌ای‌به‌دهکده‌ای‌می‌رفت وبه یکجانمی‌ماند به این‌منظور که‌جزل یاران‌خویش را پراکنده کند وبا سپاهی اندك وبی‌آرایش باوی مقابل‌شود.

گوید: اما جزل بی آرایش حرکت نمی کرد وهرجا فرود می آمد به دور خویش خندق می‌زد. وچون این کار برای شبیب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروة‌بن لقیط گوید: دردیر بیرما بودیم که شبیب ما را پیش خواند. یکصدو شصت کس بودیم، بر هرچهل تن از یاران خویش یکی راگماشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را برچهل کس گماشت، سویدبن سلیم را باچهل کس روانه کرد، محلل‌بن وائل‌را با چهل کس فرستاد. خبرگیرانش آمده بودند وگفته بودند که جزل‌بن‌یزید در دیر یزدگرد فرود آمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند وآرایش داد و بگفت تا براسبان خویش توبره زدیم وگفت: «آماده شوید وچون اسبان خوراك کرد برنشینید و هرکدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده‌ایم بروید وچشم به فرمان امیرخویش داشته‌باشید واز آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند وگفت: «می‌خواهم امشب به این اردوشبیخون برم» به برادر خویش مصادگفت: « برووسمت بالاگیرو از پشت سراز جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلوخویش از جانب کوفه می آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی آنها رو، و تونیز ای محلل از جانب مغرب سوی آنها رو.هرکدامتان از همان سورویدکه‌گفته‌ام واز آنها روی مگردانید وحمله برید وباز حمله برید وبانگشان زنیدتا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزو آن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خوراك کرد واین درآغاز شب بودکه کسان آرام‌گرفته بودند، برون شدیم وبرفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده‌اند وسالارشان عیاض‌بن‌ابی لینه است.

همینکه به‌آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. باچهل کس به‌آنها حمله برد. وی می‌خواسته بود پیش از شبیب برود واز سمت بالای

قوم درآید واز پشت سر به‌آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید باآنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند ونبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم وحمله کردیم که هزیمت شدند و راه بـزرگ را پیش گرفتند، میان آنها واردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود یك میل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ماگفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه‌آنها وارد اردوگاهشان شوید» وما مصرانه به دنبالشان افتادیم ودمی از آنـها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند وچون به اردوگـاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند وما را تیر باران کردند.

گوید: وچنان شده بود که خبرگیرانی که داشته بودند آمدن ما را به‌آنهاخبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود واحتیاط کرده بود وپادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه‌نهاده بود وچون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگـانهای دیگـر بازآمـده بودند وفراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند وبآنهاگفته بودنـد نبردکنید وحریف را با تیر از خویش برانید.

جریربن حسین کندی‌گوید: سالار دوپادگان دیگر یکی عاصم‌بن حجر بـود برپادگان سمت حلوان و واصل‌بن حارث سکونی برپادگان دیگر.

وچون پادگانها فراهم آمدند شبیب بر آنها حمله‌آغاز کردتا سوی خـندقشان راند ومردم اردو،خوارج راتیر باران کردند واز خویش براندند، وچون شبیب‌دید که به‌آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت:«بروید وآنها را واگذاریـد» واز راه به جانب حلوان رفت وچون به نزدیك محل قلعهٔ حسین‌بن زفر فزاری رسیدـ قلعهٔ حسین‌بن زفر بعدها درآن محل به وجودآمد ـ به یاران خویش گفت: « فرود آیید واسبان خویش را خوراك دهید وتیرهایتان را اصلاح کنید واستـراحت کنید و دورکعت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یاران‌وی فرودآمدند وچنان کردند، آنگاه شبیب آنها را باز-گردانید وبار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به‌آنها گفت: «به همان ترتیبی که که‌آغاز شب در دیربیرما آرایشتان دادم بروید واردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان‌داده‌ام در میان‌گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودندکه از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیك شده بود، پیش از صبحگاه به‌آنها رسیدیم واردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سو به آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصادکه از سمت کوفه باآنها به‌جنگ بود فرستادکه سوی ما بیاوراه‌کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی‌آمد وآن سمت را رهاکردو ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد وآنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم وآنها را واگذاشتیم که بناکردند به ما بانگ بزنندکه‌ای‌سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان‌کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شماآییم. وما در حدود یك ونیم میل ازآنها دور شدیم.

آنگاه فرودآمدیم ونماز صبح بکردیم،آنگاه راه برازالروز گرفتیم و سوی جرجرایا ونواحی مجاورآن رفتیم وآنها از پی ماآمدند.

ابومخنف به نقل‌ازآزاد شده‌ای غاضره‌یا قیصر نام‌گوید: «من به تجارت همراه سپاهی‌بودم که ازپی‌حروریان بودند، سالار ما جزل‌بن سعید بودکه از پی‌آنها می‌رفت وباآرایش حرکت می‌کرد وهرجا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب اورا واگذاشته بود ودر سرزمین جوخی وجاهای دیگر می‌رفت وخراج را می‌شکست وچون به نظر حجاج این‌کار به درازاکشید نامه‌ای به جزل نوشت‌که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر وسران قوم فرستادم ودستور «دادم این از دین گشتگان گمراه گمرهی آور را تعقیب کنی تا باآنها مقابل «شوی ورهاشان نکنی تا بکشی ونابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و «خیمه زدن در خندقها را از حمله ونبرد خوارج که با تو گفته بودم «آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطراثاو دیر ابن‌مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود وبگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند وما دربارهٔ امیرمان شایعه پراکنی کردیم وگفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن‌نعیم همدانی‌برسمی گوید: حجاج سعیدبن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد وگفت: «اگر با از دین گشتگان مقابل شدی به‌آنها حمله کن و مهلتشان مده وتعلل مکن وجنگ انداز واز خدای کمك بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر درتعقیب آنها باش چون‌گفتار ازآنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شبیب بود تا به‌نهروان رسیدند وبا وی‌مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند وبه دور خود خندق زد.

سعیدبن مجالد بیامد و وارد اردوگاه‌مردم کوفه شد، باعنوان سالار،میان آنها به‌سخن ایستاد وحمد خدای کرد وثنای‌اوگفت: آنگاه گفت: «ای‌مردم کوفه، واما ندیدوسستی کردید وامیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردیدشماازدوماه پیش‌به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتتان را به ویرانی داده‌اند. دردل‌این‌خندقها مانده‌اید وبرون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که‌آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای‌گرفته‌اند، به نام خدای سوی‌آنها حرکت‌کنید.»

گوید: پس سعیدبن مجالد روان شد وکسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم با این‌سواران به‌مقابلهٔ شبیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواره وپیاده باش‌ودر صحرای باز باشبیب روبروشو که به خدای سوی تومی‌آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این ترتیب برای آنها بدتر است‌وبرای‌تو بهتر.

سعید گفت: «تودر صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می‌کنی موافقت‌ندارم و از این کار توبیزارم، خدا ومسلمانان حاضر بشنوند.»

سعید گفت: «رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داده واگر ناصواب بود شما ازآن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برونشان آورده بود بماند، عیاض‌بن ابی‌لینه کندی را برپهلوی راست آنها نهاده بود وعبدالرحمان‌بن عوف، ابوحمید رواسبی را برپهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن‌مجالد پیش رفت وروان شد ومردم را نیز با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که شبیب سوی برازالروز رفته بود ودر قطیطیا فرودآمده بود وبه دهقان آنجاگفته بود که برای‌آنها چیزهای بایسته بخرد وغذایی فراهم کند و اوچنان کرده بود.

شبیب وارد شهر قطیطیا شد وبگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بود که سعیدبن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان رابدید که‌در کار آمدن بودند وبه حصار نزدیك شده بودند وچون فرودآمد رنگش بگشته بود.

شبیب بدو گفت: «چرا می‌بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد و دو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بر در شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و بر استر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکمیت خاص حکم حکیم است من ابومدلهام اگر می‌خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان و سواران خویش را فراهم می کرد و از پی او می‌فرستاد و می گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان یك سرند»

و چون شبیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید و سالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او مرا بکشد»، این بگفت و یکباره بر آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعیدبن مجالد به جای ماند و به یاران خویش بانگ زد که سوی من آیید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت و برقرپوس[1] زین نهاد شبیب بدو حمله برد و با شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد و بسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد و بانگ بر آورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارك زنده است و نمرده»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند و سوی

۱ـ کلمه متن

مداین بردند که زخمدار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالدبن نهیك ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض‌بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان مابین دیر ابی‌مریم وبراز الروز بود وپس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.

گوید: شبیب بیامد وبه نزدیك کرخ از دجله عبور کرد وکس به‌بازار بغداد فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند خواست امانشان دهد که یاران وی‌می‌خواستند از بازار، اسب وجامه وچیزهای بایستهٔ دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه‌گرفت و آغاز شب راه پیمود تا به عقرالملك رسید که مجاور قصرابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت وشب را مابین حمام عمربن سعد وقبین به سربرد، وچون حجاج از محل وی خبر یافت. سویدبن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند وبا دوهزار سوار نخبه روانه‌کرد و گفت: «سوی شب‌رو، با وی مقابل‌شو، پهلوی راست وچپ معین‌کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله‌کن، اگر از تودور شد کارش مدار، وتعقیبش مکن»

گوید: سویدبن عبدالرحمان برون شد ودر شوره زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که‌گویا کسان را به طرف مرگ می‌کشانند.

گوید: حجاج، عثمان‌بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو زد وبانگ زد هرکس از مردم این سپاه که امشب را در کوفه به سر کند ودر شوره زار پیش عثمان‌بن قطن‌نرود، حرمت از اوبرداشته شود.

گوید: ونیز سویدبن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزارکس همراهان خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زراره

رفت. آنجا آرایشان می‌دادو ترغیبشان می کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده‌شد وهمه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد وتا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت وبرفت و گذاری یافت واز فرات گذشت واز سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به‌او گفتند: «مگر آنها را نمی‌بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دارالرزق رسید، وآنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی درشوره‌زار اردو زده‌اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند ومی‌خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سویدبن عبدالرحمان ازپی دشمن است وبآنها رسیده وهمراه سواران با آنها نبرد می کنند.

عمربن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیرفرود آمد بگفت تا گوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت وآنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به‌خدا جمعی انبوه سوی تو می آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: « بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به‌خدا قصر را در میان گرفته‌اند»

گفت: «بریان را بیار» وبی‌اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد وچون فراغت یافت وضو کرد وبا یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید ودوشمشیر بیاویخت وگرزی آهنین بر گرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن بر استر نشست و گفت: «ای فلان تو بر پهلوی راست باش وتو ای فلان بر پهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو بر قلب باش» ودهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و«حکمیت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیك به یك میل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آیید، سوی من آیید،» وگروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شبیب به مصادنگریست وگفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرزبکوفت که بی‌جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند وآنروزازآنها بیشتر از یك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعیدبن مجالد به فرار برفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آیید، سوی من آیید. عیاض بن ابی‌لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمدهٔ شما به هلاکت رسید اینك امیر مبارك فال شماست سوی وی آیید وهمراه وی جنگ کنید»، وکسانی سوی وی آمدند وکسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالدبن نهیك و عیاض بن ابی‌لینه در مقابل وی نبرد کردند تا اوراکه به سختی زخمدار بود نجات دادند.

گوید: وکسان به هزیمت بیامدندتا وارد کوفه شدند، جزل را ببردند و وارد مداین کردند وبه حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شدهٔ زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابلهٔ دشمن فرستاده بود برفتم دستور «و نظر امیر را دربارهٔ آنها به‌کار بردم، وقتی فرصت به دست مـی‌آوردم «سوی آنها می‌رفتم و همـینکه از خطر بیـم می کـردم مردم را از آنهـا «می‌داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر «نتوانست کرد، تا سعیدبن مجالد که رحمت خدای براو باد پیش من آمد «که گفتمش تأمل کند واز شتابکاری منعش کردم و گـفتمش جز با همـهٔ «سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد وبـا سواران به شتـاب سوی «آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه «را می کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد، «آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و «پرچم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و یارانم «مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم یك میل از نبردگاه «فاصله داشتم، اینك درمداینم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد «یا از مانند آن شفا یابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی «من دربارهٔ خودش وسپاهش وخدعه‌گری با دشمنش و وضعی که به‌روز «نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده‌ام «و نیکخواه بوده‌ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را «که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را دربارهٔ خویش گفته بودی «از نیك خواهی امیر و تسلط برمردم شهرت وسختی با دشمن تصدیق می کنم «و آنچه را که درکار سعید وشتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمـیدم، «شتاب وی و تأمل ترا پسندیدم.

«شتاب وی اورا به بهشت کشانید و تامل تو چنان بود که وقتی
«فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش
«نکردن از خردمندی است. صواب کردی و نیک کوشیدی که پاداش
«داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیان‌بن ابجر را
«پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند، دوهزار در هم
«برای تو فرستادم که درحاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی، والسلام»

گوید: حیان‌بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیلهٔ داغ و چیزهای دیگر علاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله‌بن عصیفیر هزار درم برای اوفرستاد، به عیادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد و هدیه می‌داد.

گوید: پس از آن شبیب سوی مداین آمد وبدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تابه کرخ رسید واز دجله عبور کرد و به آنجا رسید واز کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که دربازار خویش بمانید که زحمتی نخواهید دید واین به روز بازارشان بود که شنیده بود از اوبیمناکند.

گوید: سوید برفت وخانه‌های مزینه وبنی‌سلیم را پشت سرخویش و یاران خویش نهاد. شبیب به آنها حمله‌ای بسیار سخت برد واین به هنگام‌شب بود، اما کاری از پیش نبرد وار جانب خانه‌های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت واز اوجدا نشد تا از خانه‌های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید وچون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد وبه جاماند تا صبح شد. حجاج بدوپیغام داد که شبیب را تعقیب کن که به‌تعقیب وی رفت. شبیب نیز برفت ودر ناحیهٔ سفلای فرات هر کس از مردم قوم خویش‌را یافت بدوحمله برد واز راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت‌و به کسانی از مردم بنی‌ورثه رسید وبه آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه‌بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می کردند وچون سنگها تمام شد بدانها رسید وسیزده کس از آنها را بکشت که حنظلة بن مالك ومالك ابن حنظله وحمران بن مالك همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجهٔ ورثی برای من گفت.

گوید: شبیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفهٔ خویش رسید، فزر بن اسود یکی از مردم بنی صلت سرآب بود، وی شبیب را از عقیده اش منع می کرده بود ومی گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند وشبیب می گفته بود« به خدا اگر هفت اسب، داشته باشم به فزر حمله می کنم.»

گوید: وچون شبیب با سواران به نزدیك آنها رسید سراغ فزر را گرفت فزر از اوگریخت وبراسبی تیزتك از پشت خیمه ها برون شد وبه صحرا زد کسان دیگر نیز از اوگریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت واز قصر مقاتل گذشت واز کنارهٔ فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت وبرفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیك آذربیجان رفت.

گوید: حجاج اورا رها کرد وسوی بصره رفت وعروة بن مغیرة بن شعبه رادر کوفه نایب خویش کرد وناگهان از جانب ماذرو اسب دهقان بابل مهروذ وبزرگ آنجا نامه ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده ومی گوید که شبیب قصد دارد درآغاز ماه آینده وارد کوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دوتن از خراجگزاران من پیش من آمدند وگفتند که شبیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامهٔ ماذرواسب را بگرفت و بپیچید وپیش حجاج فرستاد که در بصره بود وچون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شبیب نیزبیامد تا بر کنار دجله به دهکده ای رسید به نام حربی واز آنجا گذشت وگفت: « نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنتان بدان بسوزد وجنگی که به خانهٔ آنها می برید هر که قیافه بین وعیافه بین باشد فال می زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت وبه یارانش گفت: «برویم» وبیامد تا به عقرقوفا فرود آمد.

گوید: سویدبن سلیم بدو گفت: «ای امیرمؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می بردی»

گفت: «من نیز فال زده ام به خدا از آن نمی روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، انشاءالله شئامت آن به دشمن شما می رسد که در آنجا به آنها حمله می کنید وعقر (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست انشاءالله برای رسیدن به کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. وحجاج منزلها را در می نوردید، هردو به طرف کوفه می شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره زار فرود آمد ونماز مغرب وعشا بکرد.

آنگاه وی ویارانش اندك غذایی بخوردند، سپس براسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید وبا شتاب برفت ودر قصر را با گرز خویش بزد.

ابوالمنذر گوید: ضربتی را که شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد وبه نزد سکو توقف کرد وشعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالبا بسیار کس آنجا به نماز بودند. عقیل بن مصعب وادعی وعدی بن عمرو ثقفی وابولیث بن ابی سلیم، آزاد شدهٔ عنبسة

ابن‌ابی‌سفیان را بکشت. ازهر بن‌عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانهٔ حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بردر وی بایستادند وگفتند: «امیر، حوشب را می‌خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون آورد که بر آن نشیند. گویی از آنها بدگمان شد و بدانستند که بدگمان شده، می‌خواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت درآید»

حوشب گفتگو را شنید واز قوم بدگمان شد وبرون‌آمد وچون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. می‌خواست بازگردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد ودر را بست که میمون غلامش را کشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف‌بن نبیط شیبانی گذشتند که از طایفهٔ حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می‌خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینك وقت پرداخت‌نیست وجای‌ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریك که براسب خویش نشسته‌ای، ای سوید خدا دینی راکه جزبه کشتن خویشاوندان وریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید وگمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی‌ذهل رسیدند وذهل‌بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می‌کرد ونمازش طولانی می‌شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می‌رفت بدوحمله بردند که خونش بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به توشکایت می‌برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا از آنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونش رابریختند.

گوید: پس از آن برفتند تا از کوفه برون شدند وسوی مردمه روان شدند.

ابوبکربن عیاش گوید: نضربن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی بن قبیصه بود بدورسید وچون شبیب را بدید وحشت کرد وگفت: «ای امیرسلام برتو با رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید وگفت: «وای توبگوای امیرمؤمنان» و او گفت: «ای امیرمؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه برون شدند وراه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا برنشین وخوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجابود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان‌بن قطن بود که غلامانش وگروهی از کسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان‌بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدوگفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هرسو بیامدند، عثمان شب را باکسانی از مردم که آنجافراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشربن غالب اسدی راکه از مردم بنی والبه بود با دوهزارکس فرستاد، زایدةبن قدامهٔ ثقفی را نیز با دوهزار کس فرستاد، ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم رابا هزار کس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابستهٔ بشربن مروان را نیز با هزار کس فرستاد.

گوید وچنان شده بود که عبدالملك بن مروان محمدبن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود وفرمان خویش را برای اونوشته بود وبه حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمدبن موسی پیش تو آمد دوهزار کس آماده کن وبا وی سوی سیستان فرست ودر کار فرستادن وی شتاب کن» به محمدبن موسی نیز گفته بود که با حجاج مکاتبه* کند.

گوید: وچون محمدبن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش رو که نمی‌دانی کار حجاج

* کلمهٔ متن

چگونه خواهد بود وچه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثهٔ شبیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابلهٔ شبیب واین خارجیان می‌روی وباآنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: حجاج جزواین سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر قرشی وزیاد ابن‌عمرو عتکی را نیزفرستاد.

گوید: وقتی شبیب از کوفه برون شد وسوی مردمه رفت، یکی از مردم حضرموت به نام ناجیه پسر مرثد آنجا بود که عهده‌دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شبیب وارد حمام شد واورا برون کشید و گردنش را بزد، آنگاه شبیب به مقابلهٔ نضربن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره درآمده بود وچون حجاج منزلها را با شتاب می‌سپرد وی را پشت سر نهاد. وچون شبیب اورا با یارانش بدید بشناخت وگفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمیت خاص خداست»

گوید: شبیب می‌خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست وگفت: «اناالله وانااالیه راجعون»

گوید: یاران شبیب گفتند: «ای امیرمؤمنان گویی می خواهی گفتار خویش را به اوتلقین کنی.» وبه نضر حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیهٔ سفلای فرات فراهم آمدند اما شبیب سمتی‌راکه جمع این فرماندهان آنجا بودند رهاکرد وراه قادسیه گرفت. حجاج زحربن قیس را باسپاهی نخبه، یکهزار وهشتصد سوار، فرستاد وبدو گفت: «شبیب را تعقیب کن وهرجا به اورسیدی با وی نبرد کن، مگر اینکه در کار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد ومقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبرد کنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شبیب از آمدن وی خبر یافت وسوی وی‌آمد که تلاقی کردند، زحر عبدالله‌بن کنار نهدی راکه مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی‌بن عدی کندی شیبانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. شبیب نیز همه سواران خود را یک‌گروه کرد وصف را بشکافت و آنرا به هم‌ریخت وبه نزد زحر رسید واوپیاده شد ونبرد کرد تا از پای درآمد ویارانش هزیمت‌شدند که پنداشتند زحر را کشته‌اند، اما به هنگام سحر که سرما در اواثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده‌ای شد وباقی شب راآنجا به سربرد که وی را ازآنجا سوی کوفه بردند، ده وچند زخم نیزه وشمشیر به سر و صورت داشت، چندروز آنجا ببود. آنگاه پیش حجاج رفت که برچهره وروی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج اورا با خویشتن بر تخت نشانید وبه کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می‌خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می‌رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شبیب که پنداشتند زحربن قیس راکشته‌اند، بدوگفتند: «یک سپاهشان راهزیمت کردیم ویکی از امیران بزرگشان راکشتیم، اکنون آسوده‌خاطر برویم.»

شبیب گفت: «کشتن این مرد وهزیمت کردن این سپاه،امیران وسپاههایی‌را که از پی شما فرستاده‌اند به ترس انداخته بیاییدسوی‌آنها رویم که به خدا اگر آنها راکشتیم ان‌شاءالله مانعی در راه وصول به حجاج وگرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع وتابع رای توهستیم ودر اختیار توایم»

گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه‌که درناحیهٔ عین‌التمر بود، آنگاه‌درباره‌جمع‌قوم خبرجست گفتند که در رودبارناحیهٔ‌سفلای‌فرات دربهفتادپایین بیست وچهار فرسخی کوفه فراهم آمده‌اند.

گوید: حجاج از حرکت شبیب به جانب آنها خبر یافت وعبدالرحمان بن‌ـ غرق وابستهٔ ابن‌عقیل راکه مورد حرمت وی بود روانه کرد وگفت: «پیش این جماعت، یعنی‌جماعت امیران‌بروو‌خبرشان بده که از دین‌گشتگان سوی‌آنها می‌روند

وبگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زایدةبن قدامه است.»

گوید: ابن‌غرق پیش آنها رفت وقضیه را با آنها گفت وباز گشت.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: وقتی شبیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که زایدةبن قدامه امیر جمع بود، هریك از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده بودند: زیادبن عمروعتکی برپهلوی راست ما بود بشربن غالب اسدی برپهلوی چپ ما بود، هریك از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شبیب بیامد تا برتپه‌ای بایستاد واز بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ وپیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش بازگشت وبا سه‌گروه سوار بیامد و چون به کسان نزدیك شد یك‌گروه سوار که سویدبن‌سلیم همراه آن بود برفت ومقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شبیب با آن بودبرفت ومقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شبیب با یك‌گروه سوار بیامد ومقابل قلب بایستاد.

گوید: زایدةبن قدامه روان شد واز پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت وآنها را ترغیب می کرد ومی گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بیشترید و پاکانید وگروه اندك خبیثان مقابل شما آمده‌اند، خدایم به فدایتان کند، در کار دو حمله یا سه حمله به‌آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می‌دهد وحایل ومانعی در مقابل آن‌نیست. مگر آنها را نمی‌بینید، به خدا دویست کس نیستند به مقدار خورندگان یك سرند، اینان دزدانند واز دین گشتگان، آمده‌اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها در کار گرفتن غنیمت، از شما در کار محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اندك کنند وشما بسیار، آنها از جماعت بریده‌اند وشما به جماعت پیوسته‌اید، چشمها را فرونهید وبا نیزه‌ها مقابل آنها روید وحمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گوید: سویدبن سلیم به زیادبن عمروحمله برد که صفشان عقب رفت امازیاد

با حدود یك نیمه از یاران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد ولختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه‌بن‌لقیط گوید: به خدا من آنروز با آنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیادبن عمرو به سختی نبرد می کرد و بانگ‌می‌زد: «ای سواران من» وبا شمشیر حمله می‌برد وسخت می‌جنگید. آن‌روز سویدبن‌سلیم را دیدم که دلیرتر وجنگاورتر مردم عرب بود و کسی‌مقابل او نمی‌رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله‌گرفتیم ودیدیمشان که به هم می‌ریختند، یاران‌شبیب بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که در هم می‌ریزند، به‌آنها حمله‌کن»

گوید: اما شبیب گفت: «بگذاریدشان تا سبك شوند» واندکی آنها را واگذاشتند، سپس بار سوم حمله برد که هزیمت شدند. زیادبن عمرو را دیدم که با شمشیر می‌زدندش اما هرشمشیری که به اومی‌خورد وا می‌خورد ودرهم می‌شکست که زره داشت. دیدمش که بیشتر از بیست شمشیر به اوخورد اما هیچکدام‌آسیبش نزد، عاقبت‌هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود واین به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله‌بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندانی نکرد، لختی بجنگید وشنیدم که زخمی شده آنگاه به‌زیاد ابن عمروپیوست وبه فرار برفتند ومادر سمت مغرب‌پیش محمدبن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید وثبات ورزید.

عبدالرحمان‌بن جندب وفروةبن لقیط گویند: مصاد برادر شبیب به بشربن غالب که برپهلوی چپ بودحمله برد که سخت بکوشید وبزرگی‌نمود وثبات ورزید پیاده شد وکسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند وباشمشیر های خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروةبن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدیان تولد یافته بود وپسرانش به‌نام وی شهره

شده بودند.

وچون بشر را بکشتند ویارانش هزیمت شدند به ابوضریس وابستهٔ بنی‌تمیم که جانشین بشربن غالب بود حمله بردند واورا هزیمت کردند که تا محل اعین رسیدو آنجا به او واعین حمله بردندوهردو را هزیمت کردند و تابه نزدزایدةبن قدامه پیش راندند وچون پیش زایده رسیدند وی پیاده شد و بانگ زدکه ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آیید، مبادا آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم‌تر باشند.

گوید: زایده همه شب باآنها بجنگید تا سحر شدآنگاه شبیب با گروهی از یاران خویش بدوحمله برد و او ویارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: آن‌شب شنیدم که زایدةبن قدامه بانگ برداشته بود ومی گفت: «ای‌مردم! صبوری کنید وثبات ورزید. شماکه ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند وقدمهایتان را ثبات دهد»[1] وهمچنان باآنها نبردکرد و پیش رفت وروی نگردانید تاکشته شد.

فروةبن‌لقیط گوید: ابوالصقرشیبانی می گفت که‌زایدةبن قدامه را او کشته‌بود اما دیگری نیز به نام فضل پسرعامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شبیب زائدةبن قدامه را بکشت ابوالضریس واعین به قصری بزرگ درآمدند شبیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید وآنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که‌آنها را به‌بیعت خواندند.

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: من جزوکسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود وسوارانش در اطراف اوتوقف کرده بود، هرکه می آمد با اوبیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی‌داشتند و سلاحش

۱ـ یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم. محمد آیهٔ ۷

را می‌گرفتند، آنگاه به شبیب نزدیك می‌شد و به عنوان امارت مؤمنان بدوسلام می‌گفت آنگاه رها می‌شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمدبن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند وچون سپیده دمید ادا نگوی خویش را بگفت تا اذان گوید وچون شبیب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمدبن موسی بن طلحه است که از جا نرفته»

گفت: «می‌دانستم که حمق و گردنفرازی وی به این کار وادارش می کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»

گوید: فرود آمد واذان گفت، آنگاه پیش ایستاد وبا یاران خویش نماز کرد و این دو آیه‌را خواند:

«ویل لکل همزة لمزه»[1] و«ارایت الذی یکذب بالدین[2]»

یعنی: وای برعیبجوی طعنه‌زن. مگر آنکه راکه تکذیب روز جزا می کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه‌سوار شدند و به‌آنها حمله برد که گروهی از یاران محمدهزیمت شدند وگروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی بدوتاختیم با شمشیر خویش جنگ می کرد واین آیات را می‌خواند:

«الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین[3]»

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته‌اند (به‌محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی راکه پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱ـ همزه آیه ۱
۲ـ ماعون آیه ۱
۳ـ عنکبوت آیه ۱و۲

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند ودروغگویان را نیز معلوم کند.

گوید: وهمچنان ضربت زد تا کشته‌شد.

گوید: شنیدم که یارانم می گفتند شبیب بود که اورا کشته بود. پس از آن ما فرود آمدیم وهرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم وآنها که با شبیب بیعت کرده بودند فراری‌شدند وهیچکس از آنها به جای نماند.

دربارهٔ کار محمدبن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته‌اند از جمله این که عبدالملك بن مروان محمدبن موسی را ولایت سیستان داده بود وحجاج بدونوشت: «توعامل هرولایتی که از آنجا عبور می کنی، اینك شبیب در راه تواست» و محمد راه سوی وی بگردانید. شبیب کس پیش اوفرستاد که فریبت داده‌اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، توهمسایه‌ای وحقی داری به طرف کاری که دستورت داده‌اند برو ومن تعهد می کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شبیب با وی مقابل شد وباز کس فرستاد اما اوبه نبرد لصرار داشت وهماورد خواست که بطین وسپس قعنب آنگاه سوید به هماوردی وی رفتند اما هماوردی جز شبیب نخواست.

به شبیب گفتند: «ترا می خواهد وبه ما بی‌اعتناست»

گفت: «چه می اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شبیب به هماوردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت وشبیب بدوحمله برد و باعصای آهنینی که دوازده رطل‌شامی بود بدو زد وخودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد وبه‌گور کرد وآنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخرید وپیش کسانش فرستاد واز یاران خویش عذر خواست وگفت: «وی در کوفه همسایهٔ من بود وحق دارم آنچه را به غنیمت گرفته‌ام به بیدینان هبه کنم.»

ابوعبیده گوید: محمدبن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود و با وی در نبرد ابی‌فدیك حضور داشت و بر پهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمروبن‌عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملك‌بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که‌حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی‌ای که با عبدالملك دارد به سیستان رود و یکی از کسانی که به تعقیب اویی بدو پناه برد اورا از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی وسلام گویی واز دلیری وجنگاوری وی سخن آری و گویی که شبیب درراه اوست و ترا خسته کرده و امید داری که‌خداترا به‌دست‌محمد از او آسوده کند وشهرت وافتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمدبن موسی سوی شبیب رفت که به نبرد وی آمد. شبیب بدوگفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت‌از پا درآیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم آید کشته شوی»

گوید: اما محمدبن موسی نپذیرفت وشبیب با وی هماوردی کرد وخونش بریخت.

عبدالرحمان‌گوید: ابو برده پسر ابوموسی اشعری از جمله کسانی بود که‌آن شب با شبیب بیعت کرد وچون بیعت کرد شبیب بدوگفت: « تو ابو برده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: « ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»

گفتند: «بله»

گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابوضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصاری شدند، آنروز شبیب آنجا ببود آنگاه برفت.

گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیک نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده‌اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفر و صراة و بغداد ببرد تا به خانیجار رسید و آنجا مقیم شد»

گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می‌گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود و این، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد و عثمان بن قطن را پیش خواند و سوی مداین فرستاد و منبر و نماز و کمکهای جوخی و خراج استان* را بدو سپرد.

گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عبدالله بن ابی عصیفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود و زخمهای خویش را مداوا می‌کرد. ابن ابی عصیفیر به عیادت او می‌رفت و حرمت می‌کرد.

گوید: و چون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت و بدو نپرداخت و لطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کرم و بزرگواری ابن ابی عصیفیر را بیفزای و تنگ چشمی و بخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»

گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند و بدو گفت: «کسان را برگزین و به تعقیب این دشمن برو»

بدو گفت: شش هزار کس برگزیند و او سواران و سران قوم را برگزید و شش هزار کس از قوم خویش، کنده، و از مردم حضرموت بیرون زد. حجاج گفت در کار

* کلمهٔ متن

اردوزدن شتاب کند واودر دیر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می‌خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زبونان گرفته‌اید و به روز نبرد پشت به «دشمن کرده‌اید واین رسم کافران‌است. بارها و بارها از شما در گذشته‌ام «اما به راستی قسم یاد می کنم که اگر این کار را تکرار کنید، چنان «عقوبتتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشتها و دره‌ها می‌گریزید «ودر فرورفتگی رودها وپناهگاه کوهها نهان می‌شوید، سخت‌تر باشد «هر که به جان خویش علاقه دارد بترسد ومایهٔ زحمت خویش نشود که «هر که اخطار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده‌ای را بانگ زنی «بشنود اما کسی را که بانگ می‌زنی زنده نیست وسلام برشما»

گوید: پس عبدالرحمان باکسان روان شد وچون به مداین رسید یك روز و شب آنجا بماند ویارانش بایسته‌های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زد که حرکت کردند وبه راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان‌بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید ولختی از اوپرس وجو کرد وبا وی سخن کرد.

جزل بدوگفت: «ای عموزاده توبه مقابلهٔ یکه سواران عرب‌وجنگ‌آزمودگان واسب پروردگان می‌روی، به خداگویی از دنده‌های اسب خلق‌شده‌اند، سپس برپشت آن نشسته‌اند، آنها شیران بیشه‌اند. یك سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش‌آید، من باآنها نبرد کرده‌ام وآنها راآزموده‌ام، وقتی در صحرای باز باآنها روبروشده‌ام به من آسیب زده‌اند وبه من برتری داشته‌اند وچون خندق زده‌ام ودر تنگنایی باآنها نبرد کرده‌ام توفیقی داشته‌ام وظفر یافته‌ام. تاآنجاکه توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینك فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی‌نمی گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت وباکسان سوی شبیب رفت وچون نزدیك وی رسید شبیب راه دقوقا وشهر رورگرفت عبدالرحمان از پی وی برفت وچون به سرحد رسید بماند و گفت: « اوبه سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یاوی را رها کنند»

گوید: اما حجاج‌بن یوسف بدونوشت:

«اما بعد، شبیب را تعقیب کن وهر کجا رفت به دنبالش بروتا به «اوبرسی وخونش را بریزی یا ازآنجا برانی، که حکومت، حکومت «امیرمؤمنان است وسپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی‌عبدالرحمان‌نامهٔ حجاج‌را خواند ازپی شبیب‌روان‌شد شبیب‌بجا می‌ماندوچون‌عبدالرحمان به وی‌نزدیك‌می‌شدشبیخون می آورداما مـی‌دید که به‌دور خویش‌خندق‌زه‌واحتیاط‌بداشته ومی‌رفت واوراوامی گذاشت. عبدالرحمان ازپی‌او روان‌می‌شد، وچون‌خبرمی‌یافت که عبدالرحمان‌حرکت کرده‌وپیش‌می‌رود باسواران روسوی وی می کرد وچون نزدیك می‌رسید می‌دید سواران و پیادگان را به صف کرده وتیراندازان را پیش انداخته واز غافلگیری وخلل به دور است، پس می‌رفت و او را وا می گذاشت.

گوید: و چون شبیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی کند و به او دست نمی‌یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیك اومی‌رسید حرکت می کرد وده تا بیست فرسخ می‌رفت آنگاه در زمینی سنگلاخ و بایرجای می گرفت و می‌ماند تا عبدالرحمان برسد وچون نزدیك شبیب می‌رسید وی حرکت می کرد و ده یا بیست فرسخ می‌رفت وباز در محلی سنگلاخ‌وسخت فرود می آمد ومی‌ماند تاعبدالرحمان نزدیك شود.

عبدالرحمان بن‌جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت وسختی داد واسبانشان‌را فرسوده وبی‌پا کرد که‌محنتهای گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولا گذشت وبه تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل فرودآمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود ومیان آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود.

گوید: عبدالرحمان بیامد ودر رود حولایا وراذان بالا به سرزمین جوخی جای‌گرفت، در فرورفتگیهای رود فرودآمد وآنجا را پسندید که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبدالرحمان فرستاد که این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متارکه کنید تا این روزها را بگذرانیم.

عبدالرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متارکه خوش نداشت.

گوید: عثمان‌بن قطن به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبدالرحمان همه جوخی را یك خندق کرده وشبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد والسلام»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارهٔ عبدالرحمان یادکرده بودی فهم کردم
« قسم‌به‌دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن
«که با از دین‌گشتگان مقابل شوی که خدایت برآنها ظفر می‌دهدان‌شاءالله
«والسلام»

گوید: حجاج مطرف‌بن مغیرةبن شعبه را سوی مداین‌فرستاد وعثمان‌حرکت کرد وپیش عبدالرحمان ومردم کوفه رفت که بررود حولایا نزدیك بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روزترویه بود، عثمان براستری بود و مردم را ندا داد که‌ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند وگفتند: «ترا به خدا اینك شب‌است و کسان آمادهٔ جنگ نیستند، امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می‌گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبدالرحمان بیامد وعنان مرکب اوراگرفت وقسمش داد که پیاده شود.

عقیل بن شداد سلولی گفت: «نبرد باآنها راکه اکنون آهنگ آن داری فردا می‌کنی، که فردا برای تووسپاه بهتر است، اینك وقت با دوغبار است وشب آمده، فرودآی وصبحگاهان ما را سوی آنها ببر»

گوید: عثمان فرودآمد وبادبراو وزید واز غبار به زحمت افتاد، عامل خراج،بومیان را پیش خواند که سرا پرده‌ای برای وی به‌پاکردند که شب را در آن به سربرد.

گوید: صبحگاه روزچهارشنبه مردم بت پیش شبیب رفتند که در دیر آنها جای‌گرفته بود وگفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد توبرضعیفان وسرانه پردازان رحم می کنی وکسانی که برآنها تسلط داری باتوسخن می کنند وازگرفتاری های خود شکایت پیش تومی‌آرند ودر کارشان می‌نگری وزحمت ازآنها باز می‌داری اما این قوم جبارانند وسخن نمی‌شنوند وعذر نمی‌پذیرند، به خدا اگر خبردار شوند که تودر دیرماجای داری وقتی بروی‌بی گفتگومارا می کشند، اگر خواهی‌بر کناردهکده جای‌گیر که برضد ما دستاویز نداشته‌باشند.»

شبیب‌گفت: «چنین می کنم»آنگاه برون شد وکنار دهکده جای‌گرفت.

گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می کرد و چون صبح برآمد واین به

روز چهارشنبه بود، باکسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید وغبار برخاست و کسان بانگ بر آوردند که ترا به خدا درچنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست وآنروز به جای ماند.

گوید: شبیب می‌خواست باآنها نبرد کند ویارانش بیامدند وچون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. وچون شب پنجشنبه درآمد، عثمان برون شدو کسان رابه ترتیب‌چهار ناحیه کوفه آرایش داد ومردم‌هر ناحیه رابه یك طرف اردوگاه جای داد وبه آنها گفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «برپهلوی‌راستتان کی بود؟»

گفتند: «خالدبن نهیك‌بن قیس کندی. برپهلوی چپ ما نیز عقیل‌بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست وگفت: «به جایی که بوده‌اید بایستید که من شمارا برپهلوهاگماشتم، ثبات ورزید وپراکنده مشوید، به خدا من از جای نمی‌روم تا نخل های راذان از ریشه برآید»

گفتند: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست ما نیز فرار نمی کنیم تا ظفر یابیم یا کشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد»

گوید: آنگاه ببود تا باکسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم وهمدان را در سمت رود حولایا نهاد که پهلوی چپ بود. مردم‌کنده وربیعه و مذحج واسد را برپهلوی چپ نهاد وخود اوپیاده شد وبا پیادگان به راه افتاد.

گوید: شبیب نیز حرکت کرد، آنروز با یکصدوهشتاد ویك کس بود، از رودگذشت وبه طرف آنهاآمد، وی برپهلوی راست یاران خویش بود سویدبن سلیم را برپهلوی چپ نهاده بود. مصادبن یزید برادر خویش را برقلب نهاده‌بود. آنگاه حمله بردند واز همدیگر پیشی می گرفتند.

نضربن صالح گوید: عثمان پیوسته می‌گفت: «اگر از مردن یا کشته‌شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد»[1] آنها که دین خود را محافظت می کنند و از غنیمت خویش دفاع می کنند کجاهستند؟»

عقیل بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان در جنگ روذبار کشته شدند.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ آنها حمله می‌برم وچون پهلوی چپ راهزیمت کردم، پهلودار چپ من به‌پهلوی راست آنها حمله‌برد وقلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه برپهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل بن شداد پیاده شد وبجنگید تا کشته شد.

درآنروز مالک‌بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس‌بن عبدالله کشته شد.

گوید: شبیب وارد اردوگاه قوم شد. سویدبن سلیم با پهلوی چپ شبیب بر پهلوی راست عثمان حمله برد وآنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیك کندی پهلو دار راست پیاده شد ونبردی سخت کرد شبیب از پشت سربدوحمله برد، خالد با مردم کنده وربیعه بود وپهلوی راست سپاه با وی بود، شبیب از اوجدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان‌بن قطن با سردستگان وبزرگان وسواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شبیب با شصت پیاده آنجا بود وچون نزدیك آنها رسید با بزرگان ومردم صبور قوم حمله برد وچندان ضربت‌زدند که آنها را پراکنده کردند، شبیب با سواران از پشت سر به‌آنها حمله برد وناگهان نیزه‌ها

---

۱ ــ لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت اوالقتل و اذالاتمتعون الاقلیلا ــ احزاب آیهٔ ۱۶

در پشتهایشان به‌کار افتاد که آنها را به رو می‌افکند سوید بن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد و یارانش نیز که شبیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی بجنگیدند، عثمان بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله آوردند و آنها را در میان گرفتند. مصاد برادر شبیب به عثمان حمله برد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابرد بن ربیعهٔ کندی نیز آنروز کشته شد، وی بر تپه‌ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند و اسب خویش را بدو داد و بجنگید تا کشته شد، عبدالرحمان از پای در آمد، ابن ابی‌سبره جعفی که براستری بود، او را بدید و گفت: «برنشین»

عبدالرحمان گفت: «کی پشت سر می‌نشیند؟»

ابن ابی‌سبره گفت: «سبحان‌الله، تو امیری و جلو می‌نشینی»

گوید: عبدالرحمان برنشست و به ابن ابی‌سبره گفت: «به‌مردم بانگ بزن که سوی دیر ابومریم روند»، که او بانگ زد و به راه افتادند.

گوید: واصل بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان را که جزل بدو داده بود بدید که در اردوگاه می‌دوید و یکی از یاران شبیب آنرا بگرفت و پنداشت عبدالرحمان هلاك شده و اورا در میان کشتگان می‌جست اما نیافت و چون پرسش کرد گفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد و اورا برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل بن حارث بریابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز باوی بود که براستری نشسته بود، وچون نزدیك آنها رسیدند محمد بن ابی‌سبره به عبدالرحمان گفت: «به خدا دوسوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «مگر دو کس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دو کس از دو کس وانماند»

گوید: وهمچنان با ابن‌ابی سبره سخن می کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تاآن دو کس رسیدند، ابن ابی‌سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن‌دو کس به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند وشمشیرها را کشیدند وسوی آنها رفتند، وچون واصل آنها را بدید بشناختشان و گفت: «شما آنجا که باید پیاده می‌شدید نشدید اینجا پیاده می‌شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که اورا بشناختند وخوش آمد گفتند.

واصل به ابن‌اشعث گفت: «وقتی اسب تورا دیدم که در اردوگاه می‌دوید پنداشتم پیاده مانده‌ای ویابویم راآوردم که سوار شوی، پس عبدالرحمان استر ابن ابی سبره را بدوداد وبریابو نشست وبرفت تا به دیرالیعار رسید.

گوید: شبیب به یاران خویش بگفت تا شمشیر ازکسان بداشتند و آنها را به بیعت خواند و کسانی از پیادگان که به جای مانده بودند بیامدند وبا وی بیعت کردند.

ابوصقر محلمی بدوگفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه‌ام آویخت وبانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدوپرداختم وخونش رابریختم.»

گوید: از مردم کنده یکصدو بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار یاششصد کس کشته شده بود. آنروز بیشتر سر دستگان کشته شده بودند.

ابومخنف گوید: قدامةبن حازم خثعمی به من می گفت که آنروز جمعی از مردم خثعم کشته شده بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالیعار به سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند وبالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیك آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می‌گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان در آخر شب حرکت کرد وبرفت تا به دیر ابومریم رسید ودید که محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی سبره برای سواران توده‌های جو وعلف روی هم انباشته بود که‌گویی قصرها بود وچندان شتر که خواسته‌بودند برای آنها کشته بود که بخوردند واسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم‌آمدند وگفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده‌ای بیاید وغنیمت اوشوی، مردم برفته‌اند وپراکنده شده‌اند ونیکانشان کشته شده‌اند تونیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت‌کرد مردم نیز بازگشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی‌که امان‌گرفت.

در این سال عبدالملك‌بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند.

ابی‌الزیادگوید: عبدالملك در این سال درهم و دینارسکه زد ونخستین‌کس بود که‌کار سکه زدن را انجام داد.

ابوهلال به نقل از پدرش‌گوید: مثقال های جاهلیت‌که عبدالملك براساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود یك حبه‌کم، و ده دینار،هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه‌گوید: از سعیدبن مسیب‌پرسیدم: برچه مقدار دینار زکات واجب می‌شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را براساس آن سکه می‌زدند که بیست و دو قیراط یك حبه کم‌بود.»

سعید گوید: آنرا می‌شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که برهمین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی‌بن حکم پیش عبدالملك‌بن مروان رفت و در ماه رجب ابان‌بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان‌بن نوفل، از مردم بنی عامربن لوی، به کار قضا گماشته شد.

در همین سال مروان‌بن محمدبن مروان تولد یافت.

در این سال ابان‌بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود، عامل خراسان امیة ابن‌عبدالله بن خالد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال
هفتادوهفتم درآمد

در این سال شبیب، عتاب‌بن ورقا ریاحی وزهرة‌بن حویه راکشت.

سخن ازسبب کشته شدن
عتاب‌بن ورقا و زهرة‌بن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبدالرحمان‌بن جندب وفروة‌بن لقیط آمده چنان بود که وقتی شبیب سپاهی راکه حجاج به سالاری عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث به مقابلهٔ وی فرستاده بود، هزیمت کرد، وعثمان‌بن قطن را بکشت واین در

تابستان بود وگرمای سخت، گرما بر او ویارانش سخت شد وسوی ولایت بهراذان رفت وسه ماه تابستان راآنجا به سر کرد و بسیار کس از آنهاکه دنیا می‌خواستند سوی وی‌آمدند وبدوپیوستند، و نیز بسیاری از آنهاکه حجاج به‌سبب‌مال یامظلمه‌ای در طلبشان‌بود. ازجمله یکی‌ازمردم‌قبیله‌بودبه‌نام حر پسر عبدالله‌بن عوف که دوتن‌از دهقانان نهر در قیط با وی بدکرده بودند وسخت‌گرفته بودندکه بدانها حمله برد و خونشان را بریخت وبه شبیب پیوست ودر بهراذان با وی بود ودر همه جنگهای وی تا وقتی که کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه‌کسانی راکه به فرار از تعهدی یا مظلمه‌ای پیش شبیب رفته بودند امان داد واین از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزوکسان دیگر سوی وی رفت. کسان‌آن دودهقان به دادخواهی از اوپیش حجاج‌آمدند، وقتی اورا پیش حجاج می‌آوردند وصیت کردکه از جان خویش نومید بود، حجاج بدوگفت: «ای دشمن خدای دوکس از خراجگزاران راکشتی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیزبود.»

گفت: «چه‌بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت، وبریدن از جماعت، اما توهمه‌کسانی راکه سوی تو آمدند امان دادی واینك امان نامهٔ تومکتوبی که برای من نوشته‌ای.»

حجاج گفت:«نزدیك خطر بودی. بله‌چنین کرده‌ام.» وآزادش کرد.

گویند: وقتی‌گرما برفت شبیب با حدود هشتصد کس از بهراذان حرکت کرد وسوی‌مداین‌رفت که مطرف‌بن مغیرةبن شعبه عامل‌آنجا بود و چون به پلهای حذیفةبن یمان رسید ماذرواسب بزرگ بابل مهروذ به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر راکه خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که شبیب بیامده وبه نزد پلهای حذیفه جای‌گرفته وندانم آهنگ کجا دارد.»

گویند: «وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد وحمد

خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یابرای دفاع از ولایت وغنیمت خویش‌نبرد کنید یا به‌طلب کسانی می‌فرستم که در سختی وخشم مطیع‌تر وشنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنندوغنیمتتان رابخورند.»

گوید: کسان از هرسوبه‌پا خاستند وگفتند: «ما باآنها نبرد می کنیم وامیر را خشنود می کنیم، امیر ما را سوی‌آنها فرستدکه مایهٔ خرسندی وی خواهیم شد.»

گویند: زهرةبن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به‌پا خاست وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تومردم را پاره پاره سوی‌آنها می‌فرستی، یکباره همهٔ مردم را روانه کن ویکی ثابت قدم ودلیر وجنگ‌آزموده را بفرست‌که فرار را زشت داند وثبات را مایهٔفخر وبزرگی.»

حجاج گفت: «توچنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه وزره بردارد وششمیر بجنباند وبرپشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم‌که دیده‌ام ضعیف است وفرسوده‌ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست‌که بر مرکب توانم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی‌بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان نخستین، پاداش نیك دهاد ونیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیك دهادکه نیك خواهی کردی وراستی آوردی، من همه مردم را روانه می کنم، ای مردم‌حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی‌دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبدالملك‌بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شبیب نزدیك مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد وسپاههایشان را می‌شکند، اگر امیرمؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش عبدالملك رسید سفیان بن ابرد را با چهارهزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شبیب آماده می‌شدند ونمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یافلان‌را می‌فرستد.» حجاج کس به‌طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی‌آید. وی همراه مهلب بوده بود وجزوسپاهی که بشربن مروان به سالاری عبدالرحمان بن مخنف به مقابلهٔ قطری فرستاده بود سالاری‌سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد وعبدالرحمان‌ازپس آمدن وی به‌ماه رجب وشعبان سالار بود ودرآخر رمضان قطری اورا بکشت وحجاج عتاب‌بن ورقا را سالارسپاه کوفه کرد که سالارشان‌عبدالرحمان کشته شده بود وبدودستور داد که مطیع مهلب باشد واین برعتاب‌گران آمده بود و میان وی ومهلب کدورت افتاده بود وعتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد وبه نزد خویش برد وچون نامهٔ حجاج بدورسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه واز آن جمله زهرة‌بن حویه سعدی از طایفهٔ‌بنی اعرج وقبیصة‌بن والق تغلبی را پیش خواند وگفت: «به نظر شماکی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رأی تو برتر است.»

گفت: «کس به‌طلب عتاب‌بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش‌شما می‌رسد و اوست که با سپاه حرکت‌می کند.»

زهرة‌بن حویه گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ‌شکن می‌فرستی؛ به‌خدا پیش تو باز نمی گردد مگر آنکه ظفر یابد، یا کشته شود.»

قبیصة‌بن‌والق گفت: «من رای خویش را می گویم ، اگر خطا باشد از پس کوشش در کار نیکخواهی امیرمؤمنان و امیر و عامهٔ مسلمانان گفته‌ام و اگر درست باشد خدایم توفیق داده‌است. ما می گوییم و مردم می گویند که سپاهی از جانب شام سوی تو روان شده، مردم کوفه هزیمت یافته‌اند و فراری شده‌اند و صبوری را سبك گرفته‌اند و ننگ‌فرار بر ایشان آسان شده که‌گویی دلهایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به کمك تو می‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند و به هنگام شب در انتظار شبیخون‌باشند، چنین کن، که با مردی تندرو و پرحرکت و سفری و رهنورد نبرد می کنی. مردم‌کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به‌آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم که از شام سوی تو روانه شده‌اند برادران مردم کوفه‌اند. شبیب چنانست که‌اینك به‌یك‌سرزمین است‌وناگهان‌به‌سرزمینی‌دیگر است. بیم دارم به‌آنها تازد وغافلگیر شوند، اگر آنها هلاك شوند مانیز هلاك‌شویم وعراق به هلاکت افتد.»

حجاج گفت: «آفرین رای نکو آوردی ومشورت نیك دادی»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان‌بن غرق وابستهٔ بنی‌عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرود آمده بودند نامهٔ حجاج را به‌آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات وانبار را رها کنید وراه عین‌التمر گیرید تا به‌کوفه‌رسید انشاءالله. احتیاط خویش بدارید وبا شتاب حرکت کنید

والسلام»

گوید: قوم‌شتابان بیامدند، عتاب‌بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بودمی‌رسد، در رسید وحجاج بگفت که با کسان حرکت کرد ودر حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب بیامد تا به کلواذا رسید وآنجا از دجله عبور کرد وبیامد تا در شهر بردسیر پایین جای‌گرفت که پل دجله میان وی‌ومطرف‌بن مغیره فاصله بود. وچون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید وکس‌پیش شبیب‌فرستاد که‌کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم ودر موضوع دعوت توبنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش واز جمله قعنب وسوید و محلل را سوی مطرف فرستاد وچون خواستند وارد کشتی شوند، شبیب کس‌فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستادهٔ من از پیش مطرف بازگردد وچون فرستاده بیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شماریاران من از یاران خویش پیش من‌فرست که به نزد من‌گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده‌اوگفت: «توکه مرا بریاران خویش امین ندانی، پس من چگونه‌یاران خویش را پیش‌تو فرستم وترا بر آنها امین‌بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب بازگشت وپیام را با وی بگفت. شبیب‌بدوپیام داد: «می‌دانی که ما درکار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می‌کنیدو آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع‌بن یزید اسدی وسلیمان‌بن حذیفهٔ مزنی ویزید بن ابی‌زیاد آزاد شده وسالارکشیک بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند وچهار روز بماندند که پیغامها در میانه بود اما برچیزی اتفاق نکردند وچون شبیب بدانست که مطرف

پیرو او نمی‌شود و به وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب‌بن‌ورقا و سوی مردم شام آماده شد.

فروة‌بن‌لقیط گوید: شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «این ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش گفته بودم با گروهی سوار برون شوم و با این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که غافلگیرشان کنم اگر احتیاط نیز بداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر با آنها مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدو تکیه کنند و نه شهری مانند کوفه که بدان پناه برند، امروز خبرگیرانم آمدند و خبر آوردند که نخستین گروه آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیك کوفه‌اند، خبرگیران من از پیش عتاب ابن‌ورقا نیز آمده‌اند و گفته‌اند که وی باجمع مردم کوفه در صراة فرود آمده، بنابر- این فاصلهٔ ما با آنها کم است حرکت کنیم و به مقابلهٔ عتاب‌بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی و اینکه کس پیش شبیب فرستاده به حجاج رسد سوی جبال رفت و می‌خواست آنجا بماند و بنگرد کار فیمابین شبیب و عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب کس پیش مطرف فرستاد که اینك که با من بیعت نکردی منصفانه به تو اعلام جنگ می‌کنم.»

گوید: مطرف به یاران خویش گفت: « برویم که حجاج به‌ناچار با ما نبرد می‌کند، پس وقتی با ما نبرد کند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد و به مداین رفت.

گوید: شبیب پل را ببست و برادر خویش مصاد را سوی مداین فرستاد. عتاب سوی وی آمد و در بازار حکمه جای گرفت و چنان بود که حجاج، جمع اهل کوفه و جنگ‌آورانشان را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود. جنگاوران چهل‌هزار کس بودند، به‌جز جوانان. در آن هنگام چهل هزار کس از

جنگاوران وده هزار کس از جوانان دربازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه‌هزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان ومردم خاندانهای عرب را به راه انداخت.

عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابلهٔ شبیب می‌فرستاد اورا برمنبر دیدم که می‌گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب‌بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی‌دهم که بماند مگر کسی که اورا به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که‌مجاهد صبور حرمت وبرتری دارد و واماندهٔ فراری زبونی وخشونت می‌بیند. قسم به‌آنکس که خدایی جز او نیست‌اگر در این نبردنیز مانندنبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم وبه سختی مالشتان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروة‌بن لقیط‌گوید: شبیب درمداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خداگفت وثنای او کرد، سپس گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌چنان بود که خدای شما را که یکصد یا دویست یا کمی بیشتر یا کمتر از این بودید ظفر می‌داد اکنون صدها وصدهایید، بدانید که من نماز ظهر می کنم آنگاه با شماحرکت می کنم.»

گوید: پس شبیب نمازظهر بکرد، آنگاه میان مردم‌بانگ‌زدند که‌ای سپاه خدا برنشین وخوشدل باش. ویاران وی‌حرکت کردند، اما بنا کردند عقب بمانند و تاخیر کنند وچون از ساباط گذشت وبا وی فرودآمدیم، مدتی دراز برای ما نقل گفت واز ایام خدا سخن آورد وگفت که به دنیا بی‌رغبت باشیم وبه‌آخرت‌ترغیبمان کرد. پس ازآن مؤذن خویش را بگفت تا اذان‌گفت، آنگاه پیش ایستاد و بامانماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت کرد وما را به نزدیك عتاب‌بن ورقا ویاران وی برد و چون‌آنها را بدید فرودآمد ومؤذن خویش را بگفت که اذان‌گفت. آنگاه‌پیش‌ایستاد

وبا ما نماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام‌بن سیارشیبانی بود.

گوید: وچنان بود که خبرگیران عتاب‌بن‌ورقا پیش وی رفته بودندوخبرداده بودند که شبیب سوی وی می‌رود واوهمه کسان را بیاورده بود وآرایش داده بود و چنان بود که‌در همان روز اول که آمده بود خندق زده بود وهرروز چنان وامی‌نمود که می‌خواهدبه مقابلهٔ شبیب‌سوی مداین‌رود وچون خبر به شبیب رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که اوسوی من آید» وسوی اورفت.

گوید: وچون عتاب مردم را به صف کرد محمدبن عبدالرحمان را برپهلوی راست‌خویش نهادوبدوگفت: «برادر زاده‌ام تومردی‌معتبری، صبوری کن وثبات بیار.»

گفت: «به‌خداتا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»

گوید: به قبیصةبن والق نیز که بریك سوم بنی‌تغلب بود گفت: «پهلوی‌چپ را عهده کن»

قبیصه گفت: «من پیری فرتوتم، همین مرا بس که زیر پرچم خویش به‌جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته وایستادن نتوانم مگرآنکه مرا بردارند، ولی‌اینك عبیدالله‌بن حلیس ونعیم‌بن علیم، هردوان تغلبی ـ که هر کدامشان بریك سوم تغلبیان بودند ـ هر کدامشان را می‌خواهی بگمار که هر کدام را بگماری دوراندیش و مصمم ولایق است.

گوید: پس عتاب، نعیم‌بن علیم را برپهلوی چپ خویش گماشت، حنظلةبن حارث‌یربوعی راکه پسر عموی عتاب بود وپیرخاندان‌بود برپیادگان گماشت‌وآنها را سه صف کرد که‌یك صف‌مردان شمشیردار بودند و یك‌صف نیزه داران و صف دیگر تیراندازان.

گوید: آنگاه عتاب‌مابین پهلوی راست تاپهلوی‌چپ برفت وبرمردم هرپرچم می گذشت وبه ترس خدای ترغیبشان می کرد ومی گفت: «صبوری کنند» وبرای آنها

نقل می گفت.

تمیم‌بن حارث ازدی گوید: عتاب پیش ما بایستاد و نقل بسیار گفت که سه جمله از آن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی‌بینید که گوید: صبوری کنید که خدا یار صبوری کنان است[1] هر که خدای عمل اورا بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منفورتر ندارد، مگر نمی‌بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان حمله می‌برد وعقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تقربشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم نقل گویان کجایند؟»

گوید: این سخن راگفت اما کسی از ما بدو پاسخ نداد وچون چنین دید گفت: «کی شعرعنتره را روایت می کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدوپاسخ نداد. گفت: «انالله، گویی می‌بینمتان که از اطراف عتاب‌بن ورقا گریخته‌اید واورا رها کرده‌اید که باد در...نش بوزد.»

گوید: آنگاه برفت ودر قلب نشست، زهرة‌بن حویه وعبدالرحمان بن‌محمد ابن‌اشعث وابوبکربن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس ازاوعقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب‌مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سویدبن سلیم را با دویست کس برپهلوی چپ‌نهاد، محلل بن وایل را با دویست کس در قلب نهاد وخود وی با دویست کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین‌مغرب وعشا بود ومهتاب برآمده‌بود، بانگشان زد که این‌پرچمها از آن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعه است.»

۱ــ اصبروا ان الله مع الصابرین ــ سورهٔ انفال ، آیهٔ۴۶

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده ومدتها یار باطل بوده واز هریک نصیبی‌داشته. به خدا با شما نبرد می کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می کنم، شما ربیعه‌اید و من شبیبم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می‌خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به‌آنها حمله‌برد روی‌بند بود، مقابل خندق، وآنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصةبن والق وعبیداللهبن حلیس ونعیم‌بن علیم ثبات کردند و کشته شدند وپهلوی چپ به تمامی هزیمت شد وکسانی از مردم بنی‌تغلب بانگ برآوردند که قبیصةبن والق کشته شد.

شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان قبیصة بن والق تغلبی راکشته‌اید، خدای تعالی گوید:

« واتل علیهم نبأالذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین» [1]

یعنی: حکایت کسی‌راکه‌آیه‌های خویش‌رابدو(تعلیم) دادیم و ازآن به درشد و شیطان به دنبال او افتاد و ازگمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصة بن والق پسر عموی شماست، که پیش پیغمبرخدای صلی‌الله علیه‌وسلم رفت و اسلام آورد، سپس باکافران به جنگ شماآمدآنگاه برپیکر قبیصه بایستاد. وگفت: «وای تو اگر براسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی‌نیکروز بودی.»

گوید: پس ازآن شبیب ازجانب پهلوی چپ برعتاب بن‌ورقا حمله بردکه سالارآن محمدبن‌عبدالرحمان بودکه برپهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبردکرد و نیکو نبردکردند و همچنان ببودند تا بیامدند وبه‌آنها گفتندعتاب ابن‌ورقاکشته‌شدکه پراکنده شدند.

گوید: عتاب‌بن ورقا درقلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهرةبن حویه نیز با

۱ــ اعراف‌آیه ۱۷۴

وی بود که شبیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینك روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندك، به‌جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را واگذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که ازکسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می‌شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا در آخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می‌دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: وچون شبیب نزدیك وی رسید باگروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودند به‌پاخاست، کسان از راست وچپ رفته بودند. عمار بن یزید کلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان بن محمد گریخت وبسیار کس با وی فراری شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی‌دهد که چه می کند.»

گوید: آنگاه لختی با آنها بجنگید و می گفت: «هرگز چنین نبردی ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندك باشد وفراری زیاد.»

گوید: یکی از مردم بنی‌تغلب از یاران شبیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خونی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شبیب رفت و گفت: «به خداگمان دارم این که سخن می کند عتاب‌بن ورقا است» آنگاه بدوحمله برد وبا نیزه بزد که بیفتاد. قاتل عتاب اوبود.

گوید: سواران، زهرةبن حویه را لگد کردند و او با شمشیر خویش کسان را می‌راند، پیری فرتوت بود وتوان برخاستن نداشت، فضل بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت. آنگاه شبیب بیامد و او را افتاده دید وبشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شبیب گفت: «این زهرة‌بن حویه است. به‌خدا اگر برگمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیك کوشیدی و لیاقت نمودی، بسا سوار مشرك که به هزیمت دادی ودسته‌هایشان که به غزای آن رفتی ودهکده‌های پرجمعیتشان که گشودی اما در علم خداچنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فروة‌بن لقیط گوید: به خدا شبیب را دیدم که غم زهره می‌خورد ویکی از جوانان بکربن وایل گفت: «از آغاز شب امیرمؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.»

گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی واگر بر آن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.»

گوید: عماربن یزیدبن شبیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمة‌بن عبدالله‌نیز کشته شد.

گوید: شبیب به‌اهل اردو و کسان دست یافت وگفت: «شمشیر از آنها بدارید» به‌بیعتشان خواند وهماندم کسان با وی بیعت کردند وهمان شب فراری شدند.

گوید: شبیب وقتی باآنها بیعت می کرد می گفت: «تا وقتی که فرار کنند.»

گوید: شبیب هرچه را در اردوگاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد وچون به اردوگاه رسید راه‌کوفه‌گرفت. دوروز در اردوگاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف‌مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان‌بن اسود کلبی و حبیب‌بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند وحجاج را نیرو داده بودند که به کمك آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد وبرمنبر کوفه به سخن ایستاد وحمد خدا

گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد وهر که خواهد به وسیلهٔ شما ظفریابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید وبا ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید وبا یهودان و نصاری جای گیرید وهمراه ما به نبرد میایید مگر کسی که کارگزار ما بوده وکسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم ومن به عبدالرحمان ابن محمد ومحمدبن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می‌رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می‌بینم که پر از گل است اما از آنها بگشتم ونخواستم بترسانمشان، اگرحضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشتن گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صراة فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شبیب به آهنگ کوفه حرکت کرد وچون به سورا رسید مردم رابخواند وگفت: «کدامتان سرعامل سورا رابرای من می‌آورید؟»

گوید: بطین وقعنب وسوید ودوکس از یاران وی داوطلب شدند وشتابان برفتند تا به دارالخراج رسیدند،عاملان در کارگرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند وباکسان خدعه کردند وگفتند: «پیش امیر آیید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهنگ این شبیب فاسق آمده.»

گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد وچون نزدیك وی رسیدند شمشیر کشیدند و«حکمیت خاص خداست» گفتند وگردن وی را بزدند وهرچه مال بود برگرفتند وبه شبیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شبیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده‌اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هرچه مال به دست آوردیم.»

مال، در کیسه های مخصوص برچهار پایی بار بود. شبیب گفت: «چیزی را آورده‌اید که مایهٔ فتنهٔ مسلمانان است. غلام‌نیم نیزه را بیار.»

گوید: با نیم‌نیزه کیسه‌ها را درید و بگفت تاچهارپا را براندند. مال از کیسه‌ها بریخت تا به‌صراة رسید. شبیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده درآب بینداز.»

گوید: آنگاه سفیان‌بن ابرد همراه حجاج به مقابلهٔ شبیب آمد، پیش از آنکه با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که‌شبیب به نزد تورسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا شویم تا با جمع شما با شبیب روبروشوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به دستمان.»

در این سال‌شبیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از
ورود شبیب به کوفه
وجنگ وی با حجاج

موسی‌بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به کوفه رسید سبرة‌بن عبدلرحمان نیز از دسکره به کوفه‌آمد، مطرف‌بن مغیره به‌حجاج نوشته بود که شبیب نزدیك من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سبرة‌بن عبدالرحمان را با دویست سوار بفرستاد وچون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش را همراه برد ومقصد خویش را باآنها بگفت اما از سبره مکتوم داشت و چون به دهکده شاهی(دسکرةالملك) رسید سبره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی بگفت واورا به‌کار خویش خواند. سبره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش وی برفت کس فرستاد ویاران خویش را فراهم‌آورد وباآنها حرکت کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب‌بن ورقا کشته شده و شبیب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره بیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شبیب‌نیزدر حمام عمر فرودآمده بود، سبره حرکت کرد وازگدار دهکدهٔ شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید ودید که مردم‌کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان‌بن ابرد رفت و قصهٔ خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد واینکه از مطرف جدایی گرفته وهمراه عتاب نبوده و در هیچیك از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس بامنند که هرگز همراه من‌در هزیمتی شرکت نداشته‌اند ومطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سبره گفته بود بدوخبر دادحجاج گفت: «راست گفته ونکو گفته. بگوبا ما درمقابلهٔ دشمنان حضور داشته باشد.»سفیان برفت واین‌را باسبره بگفت.

گوید: شبیب بیامد تا در محل حمام اعین‌جای‌گرفت. حجاج،حارث‌بن‌معاویهٔ ثقفی را پیش خواند وباگروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند وکسانی که اهل عمل حکومت بودند با قریب دویست کس از مردم شام روانه‌کرد که باقریب هزارکس برفت ودر راه‌جای‌گرفت.

گوید: شبیب ازآمدن حارث خبر یافت وبا یاران خویش شتابان حرکت کرد وچون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت ویارانش را هزیمت‌کرد هزیمتیان بیامدند و واردکوفه شدند، شبیب نیز بیامد وپل را برید وپای آن درسمت کوفه اردوزد وسه روز در اردوگاه خویش ببود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزادشدگان وغلامان خویش راکه همه مسلح بودند فرستادکه دهانهٔ‌کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم‌کوفه نیز بیامدند ودهانهٔ کوچه های خویش را بستندکه بیم داشتند اگر نیایند دچار خشم حجاج و

عبدالملك‌بن مروان شوند.

گوید، شبیب بیامد ودر انتهای شوره‌زار مجاور علف فروشان نزدیك ایوان مسجدی بساخت که تاکنون به‌پاست.

گوید، وچون روز سوم شد حجاج ابوالورد یکی از آزادشدگان خویش را که زره[1] پوشیده بود روانه‌کرد وزره پوشان بسیار وغلامان خویش را همراه وی کرد گفتند: «این حجاج است» شبیب بدوحمله برد وخونش بریخت وگفت: «اگر این حجاج بودشما را از اوآسوده کردم.»

گوید: پس از آن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو همان وضع فرستاد که شبیب بدوحمله برد وخونش را بریخت وگفت: «اگر این حجاج بود شما را از وی، آسوده کردم»

گوید: پس از آن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت: «استری برای من بیارید که از این‌جا تا شوره‌زار بر آن نشینم»

استری برای وی آوردند که دست وپای آن سپید بود. بدو گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد می‌گیرند»

گفت: «استر را پیش من آرید که اینك روزی سپید پیشانی و سپید دست و پاست.»

گوید: آنگاه براستر نشست وبا مردم شام حرکت کرد واز راه کوچه برید برفت وبالای‌شوره زار درآمد وچون شبیب ویاران وی را بدید فرود آمد، شبیب

۱ــ در متن کلمه تجفاف آمده که‌چیزی‌بوده‌همانند زره‌اما نه‌حلقه بلکه صفحات آهنین‌پیوسته به هم بوده که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوهای آن می‌بسته‌اند واحیانا مردان نیز به جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار بردم (م)

با سیصد سوار بود وچون حجاج را دید که سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سبرةبن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستورم می‌دهد که کجا باشم؟»

گفت: « بردهانهٔ کوچه‌ها بایست و اگر سوی شما آمدندو نبردی شد نبرد کنید.»

گوید: پس ابوسبره برفت وباجماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهارپایهٔ خویش را خواست وبرآن نشست آنگاه بانگ زد: «ای مردم شام، شما اهل اطاعت وشنوابی وصبوری ویقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی کند، چشم فرونهید و زانو بزنید و با سرنیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانوزدند ونیزه‌ها را بالا بردندگفتی سنگستانی سیاه بودند، شبیب سوی آنهاآمد وچون نزدیك رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یك دسته با وی بودند، یك دسته با سویدبن سلیم ، ودستهٔدیگر با محلل ابن‌وایل.

گوید: شبیب به سویدگفت: «با سواران خویش به‌آنها حمله کن» سوید حمله بردکه ثبات ورزیدند وچون به نزدیك نیزه‌ها رسید سوی وی ویارانش‌جستند وبا نیزه بزدند وپیش رفتندکه بازگشت. حجاج بانگ زدکه ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایهٔ مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به‌آنها حمله کندکه با وی نیز چنان کردند که با سویدکرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی واطاعت چنین کنید. ای‌غلام چهار پایهٔ مرا نزدیك ببر.

گوید: پس ازآن شبیب با دستهٔ خویش حمله‌آوردکه در مقابل وی ثبات ورزیدند وچون به نیزه‌ها رسید پیش روی اوجستند ومدتی دراز باآنها بجنگید،

آنگاه مردم شام با نیزه اورا بزدند وپیش رفتند تا به یارانش پیوست وچون ثبات آنها را بدید بانگ زد که ای سویدبا سواران خویش به مردم‌این کوچه ـ مقصودش کوچه لحام جریر بود ـ حمله بر، شاید کسانی راکه‌آنجا هستند برانی واز پشت‌سر به طرف حجاج آیی ما نیز از پیش روی بدوحمله بریم.

گوید: سویدبن‌سلیم جدا شد وبه مردم کوچه حمله برد که از بالای‌خانه‌ها و دهانهٔ کوچه‌ها به اوتیر انداختند و بازگشت.

گوید: وچنان بودکه حجاج عروةبن مغیرةبن شعبه را با سیصدکس ازمردم شام به‌حفاظت‌خویش ویارانش‌گماشته بودکه از پشت سربدوحمله نیارند.

فروةبن‌لقیط گوید: آنروز شبیب به ماگفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته‌ایم وهر که خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج وآزاری‌راکه در راه خدا ببیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله‌ای مانند حملهٔ جنگهای دیگرتان»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم‌آورد وچون حجاج بدانست‌که به آنها حمله می‌آورد به یاران خویش‌گفت: «ای اهل شنوایی واطاعت در مقابل این یك حمله ثبات‌آرید، قسم به پروردگار آسمان‌که از پی‌آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانوزدند، شبیب با همه یارانش حمله‌آورد وچون نزدیك‌آنها رسید حجاج به جمع‌کسان بانگ زدکه پیش روی اوجستند وچندان با نیزه وشمشیر ضربت زدند وپیش رفتند وشبیب ویارانش راکه باآنها به جنگ بودند عقب زدند تابه‌محل بستان زایده رسیدند.

گوید: وچون به‌آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای‌دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد وبه یاران‌خویش‌گفت که‌یك نیمهٔ‌آنها پیاده‌شدند ویك نیمه را با سویدبن سلیم‌گذاشت.

گوید: حجاج بیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زدکه ای مردم

شام ، ای اهل شنوایی واطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیك بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیك ما آمدند تیربارانشان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند وهریك از دوگروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگهداشت. آنگاه خالدبن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام ودر نیکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم وبه اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هرچه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد باگروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد ومصاد برادر شبیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروةبن دفان کلبی اورا کشت واردوگاهشان راآتش زد. خبربه‌حجاج‌وشبیب‌رسید. حجاج ویارانش به یکباره تکبیر گفتند، شبیب وهمه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به‌مردم شام گفت: «به آنها حمله کنید که از این‌حادثه ترس در دلهاشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند وآنها را هزیمت کردند وشبیب باگروه عقبد'ران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل‌از کسی که همراه شبیب بوده‌گوید: وقتی کسان‌هزیمت شدند وشبیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: وچنان شدکه شبیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیرمؤمنان توجه‌کن وببین پشت سرتو کیست؟» نگاه کرد امابی‌اعتنا ماند ودوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: وچون نزدیك ما رسیدند، گفتم: «ای امیرمومنان نزدیك تورسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد وباز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش و آتش خدا واگذارید که اورا رها کردند و باز گشتند.

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب عبور کرد پل را برید.

اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان نداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد و به منبر رفت وحمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شبیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد و زنش را گذاشت که نی در...نش بشکنند.»

دربارهٔ جنگ حجاج با شبیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر تیمی گوید: وقتی شبیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد ودر نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه وامان در آن هست، به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما در آمده، وارد حریمتان شده و جنگاورانتان را کشته، به من مشورت دهید»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایهٔ خویش از صف جدا شد و گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیرمؤمنان را نداشته ونیکخواه رعیت[1] نبوده»، این بگفت وبا چهار پایهٔ خویش در صف نشست.

گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد ولحاف را پس زد و پای خویش

۱ـ کلمه متن

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایهٔ خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی وبا وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی وصبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم وعنبسةبن سعید را لعنت می‌گفتیم، اوبود که دربارهٔ قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج درآورده‌بود. صبحگاهان‌همگی وصیت کردیم وبا سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد وبه درون رفت. پس از آن فرستادهٔ وی دم به دم برون می‌شد ومی‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك ازکسان پرشده بود، باز فرستاده درآمد وگفت: «هنوز نیامده» قتیبه‌را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، یك قبای هراتی‌زرد به‌تن داشت با عمامه حریرسرخ، شمشیر پهنی‌آویخته بودکه حمایل‌کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای اوگشودندکه وارد شد و معطل نماند، مدتی ببود آنگاه درآمد وپرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دورکعت نمازکرد،آنگاه به‌پاخاست وسخن‌کرد، پرچم را از باب‌الفیل برون بردند، حجاج‌از دنبال‌آن‌برون شد، استری سرخموی‌که پیشانی ودست وپای سپید داشت بردر بودکه برآن نشست غلامبچگان اسبها راپیش‌آوردند، اما جزآنرا نپذیرفت، کسان برنشستند، قتیبه نیز براسبی نشست‌که پیشانی ودست وپای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس‌که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسیدکه اردوگاه شبیب‌آنجا بود واین به روز چهارشنبه بود.

گوید:دوگروه‌صبحگاه پنجشنبه به‌نبرد پرداختند روزجمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند وچون هنگام نماز شد خوارج هزیمت شدند.

حجاج‌بن قتیبه‌گوید: شبیب بیامد، حجاج امیری به مقابلهٔ وی فرستاده بود که اورا کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بود که اورا نیز کشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شبیب بیامد و وارد کوفه شد، غزاله نیز با وی بود که نذر کرده بود در مسجد کوفه دو رکعت نماز کند و سورهٔ بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید: وچنان کرد.

گوید: شبیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نبین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم عراق، می‌بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی کنید، به امیرمؤمنان می‌نویسم که مردم‌شام را به کمك من فرستند.»

گوید: قتیبه به‌پاخاست و گفت: «تو در نبرد آنها برای خدا و امیرمؤمنان نیکخواهی نکرده‌ای.»

محمدبن حفص‌گوید: حجاج گلوی قتیبه را با عمامه‌اش به سختی فشرد.

دنبالهٔ روایت حجاج‌بن قتیبه چنین است که‌گوید: حجاج گفت: «چرا»

قتیبه‌گفت: «مرد معتبر را می‌فرستی ومردم بی‌سروپا را با وی‌همراه‌می کنی که از پیش وی می گریزند واوشرم می کند ونبرد می کند تا کشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که خودت بروی و کسانی همانند توهمراهت بیایند وبا جان‌های خویش به تو کمك کنند.»

گوید: کسانی که آنجا بودند وی‌را لعنت کردند، حجاج گفت: «به خدا فردا به مقابلهٔ وی می‌روم.»

گوید: وچون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یادداشته باش»، وباز کسان اورا لعنت کردند.

حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»

گوید: پس قتیبه برفت حجاج ویارانش آماده‌شدند وحرکت کردند، به‌محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»

گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می‌خوانید کثیف‌تر است، زمین‌زیر آن پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»

گوید: پس فرود آمد و کسان صف بستند. خالدبن‌عتاب‌بن ورقا مغضوب‌بود وجزوقوم نبود.

گوید: شبیب ویارانش بیامدند واسبان خویش را نزدیک آوردند، پیاده می‌آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه‌های آنهاروی‌سپرها جای‌گرفت آنرا بالا ببرید وزیر آن جای‌گیرید وبپا خیزند وپاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می‌شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند وبه طرف آنها می‌لغزیدند. خالدبن‌عتاب باخدمهٔ خویش بیامد و اردوگاهشان‌را دور زد واطاقکهای‌نیین راآتش‌زد وچون شعلهٔ آتش را بدیدند وجزووز آنرا شنیدند روی بگردانیدند وآتش را درخیمهٔ خویش‌دیدند، سوی اسبانشان دویدند وکسان از پی آنها رفتند وهزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالدبن عتاب خشنود شد وبرای نبردآنها برای وی‌پرچم بست.

گوید: وقتی شبیب، عتاب را کشته بود ومی‌خواست بار دوم وارد کوفه‌شود بیامد تا نزدیک کوفه رسید، حجاج‌بن یوسف سیف‌بن‌هانی را فرستاد ویکی را همراه او کرد که از شبیب برای وی خبر آرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتند که

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت وسیف بگریخت یکی ازخوارج به‌تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه از آن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست‌گوید، وچون اورا امان دادگفت که حجاج اوویارش را فرستاده بود که از شبیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی‌رویم»

گوید: سیف پیش‌حجاج آمد وخبر را با وی بگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته وحماقت کرده»

گوید: وچون روز دوشنبه شد،خوارج حرکت کردند وآهنگ کوفه‌داشتند، حجاج حارث‌بن معاویه ثقفی را به مقابلهٔ آنها فرستاد که شبیب در زراره به وی رسید واورا بکشت ویارانش را هزیمت کرد ونزدیك‌کوفه رسید وبطین را باده سوار فرستادکه برکنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب‌بن یزید را باگروهی از مردم کوفه فرستاده بودکه دهانهٔ‌کوچه‌ها راگرفتند، بطین باآنها نبردکرد اما برآنها چیره‌نشد وکس پیش شبیب فرستادکه سواران دیگری به‌کمك اوفرستادکه اسب حوشب را پی کردند واورا هزیمت کردندکه جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت وبرکنار فرات اردوزد، شبیب بیامد وآن سوی پل جای‌گرفت. حجاج کس به مقابلهٔ اونفرستاد، پس شبیب برفت و در شوره زار مابین‌کوفه وفرات فرودآمد وسه روز آنجا ببودکه حجاج کسی را به مقابلهٔ وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتندکه شخصا به مقابلهٔ وی رود و او قتیبه‌بن مسلم را فرستادکه‌اردوگاهی برای‌وی آماده کرد وبازگشت‌و گفت:«راه‌را آسان‌یافتم به‌فال‌نیك حرکت‌کن»، حجاج میان مردم کوفه ندا دادکه برون شدند،سران قوم باوی‌بیامدند تا در اردوگاه جای‌گرفتند ومقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین برپهلوی راست شبیب بود، قعنب وابستهٔ فرزندان ابی‌ربیعه با قریب دویست کس برپهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیهٔ ریاحی را برپهلوی راست خویش نهاد، خالدبن عتاب‌بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد وبدوگفت: «جای خویش را به اومعلوم مدار» وخالد جای‌خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابوالوردغلام‌خویش‌راهمانندخویش کردوچون‌شبیب‌اورابدید حمله‌برد وباگرزی که پانزده‌رطل وزن‌داشت‌بزد و اورابکشت. اعین‌صاحب حمام اعین‌کوفه را نیز که وابستهٔ بکربن وائل بود همانند خویش کرد که شبیب او را بکشت.

آنگاه حجاج براستری نشست که پیشانی ودست وپای سپید داشت وگفت: «این دین پیشانی ودست وپای سپید دارد» پیش برو.

ابوکعب گفت: «پرچم‌خویش راپیش ببر، مرا ابن‌ابی‌عقیل‌می‌گویند.»

گوید: شبیب به خالدبن‌عتاب ویارانش حمله‌برد وآنها را تا میدان ببرد، به مطربن ناجیه نیز حمله‌کردند و اورا عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده‌شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج برگلیمی نشست. عنبسةبن سعید نیز با وی بود. در این‌حال بودند که مصقلةبن مهلهل‌ضبی لگام شبیب راگرفت وگفت: «دربارهٔ صالح بن‌مسرح چه می‌گویی ودر مورد وی چگونه شهادت می‌دهی؟»

شبیب‌گفت: «در این حال ودر این وضع آشفته؟» وحجاج نظر می کرد.

گوید: شبیب از صالح بیزاری کرد. مصقله‌گفت: «خدا ازتوبیزار باشد» واز اوجدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران‌وی‌بودند، دیگران سوی‌دارالرزق رفتند.

حجاج‌گفت: « اختلاف کردند» وکس پیش خالدبن عتاب فرستادکه سوی

آنها رفت و نبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد وسواری سر وی را پیش حجاج می‌آورد، شبیب آنرا بشناخت وعلوان را بگفت تا به سوار حمله برد واورابکشت وسر را بیاورد که بگفت تاآنرا غسل دادند وبه خاك سپرد وگفت: «وی ـ یعنی غزالهـ خویشاوند نزدیك شما بود.» آنگاه خوارج با عقبداران خویش برفتند؛ خالد نیز پیش حجاج آمد و وی را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدوگفت به شبیب حمله کند که به‌آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطین و علوان و عیسی و مهذب وابن غویمر وسنان اورا تبعیت کردند وتا میدان عقب راندند.

گوید: درآن حال خوط بن عمروسدوسی را پیش وی آوردند. شبیب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شبیب گفت: «خوط از یاران شماست اما دچار ترس شده بود » پس او را رها کرد، عمیربن قعقاع را نیز پیش وی آوردند که بدوگفت: «ای عمیر حکمیت خاص خداست » اما مقصود وی را نفهمید و می‌گفت: « در راه خدا به جوانیم ببخش.»

شبیب باز به اوگفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما نفهمید وبگفت تا اورا بکشتند.

گوید: مصاد برادر شبیب کشته شد، شبیب در انتظار کسانی بود که به تعقیب خالد رفته بودند که تأخیر کردند، وی را چرت گرفت که حبیب‌بن حدره بیدارش کرد، یاران حجاج به‌طرف اونمی‌آمدند که از وی بیمناك بودند. آنگاه شبیب سوی دارالرزق رفت وزخمیان نیم‌جان یاران خویش را فراهم آورد .

گوید: آن هشت کس به محل شبیب بازگشتند وچون اورا ندیدند پنداشتند اوراکشته‌اند، مطروخالد پیش حجاج بازگشتند که به‌آنهاگفت گروه هشت نفری را تعقیب کنند. گروه هشت نفری از پی‌شبیب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابلهٔ وی برون شدند ووی را نزدیك دو فرسخ براندند وخویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و ازآنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شبیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است واسبش قویترین اسب روی زمین است.»

گفتند: «این خالدبن‌عتاب است»

گفت: «درکار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی‌رفتم اگرچه وارد جهنم شده‌بود.»

ابوعمرو عذری گوید: وقتی شبیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت وگفت: «به خدا تاکنون با شبیب چنین نبردی نکرده‌بودند، به خدا به فرار رفت وزنش را واگذاشت که نی‌در... نش‌بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به‌تعقیب‌شبیب فرستاد وبدوگفت: «از شبیخون وی برحذر باش وهرکجا با وی تلاقی کردی با او نبردکن که خدا شوکت اورا شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب‌بن عبدالرحمان از پی‌شبیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستاد که به یاران شبیب برسانید که هرکس ازآنها سوی ماآید در امان است وهرکس ازآنهاکه براین عقیده ثابت نبود واز جنگ وامانده بود می‌آمد وامان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان‌آنها ندا داده بودکه هرکس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شبیب پراکنده شده بودند.

گوید: شبیب خبر یافت که حبیب‌بن عبدالرحمان در انبار فرودآمده و با یاران خویش بیامد وچون نزدیك اردوگاه‌آنها رسید فرودآمد و با یاران خویش نماز مغرب بکرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شبیب بیامد و به ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب در آمد حبیب‌بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد وما را چهارگروه کرد و گفت که می‌باید هریك از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگرگروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به‌کمك آن نیاید. که شنیده‌ام این خوارج نزدیك ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می‌زنند و با شما جنگ می‌کنند.

گوید: همچنان بر آرایش خویش بودیم تا شبیب بیامد وشبیخون زد و بر‌یکی از چهارگروه ماحمله برد که سالارشان عثمان بن‌سعیدعذری بود ومدتی دراز باآنها نبردکرد. اما هیچکس از آنها ازجای نرفت، آنگاه رهاشان کرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان سعدبن بجل‌عامری بود. باآنها نیز نبرد کرد وهیچیك از آن‌گروه از جای نرفت، آنها را نیز رهاکرد وسوی‌گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان‌بن سعد حمیری بود وبه‌آنها دست نتوانست یافت. آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود ومدتی دراز با آنها نبرد کرد اماکاری نساخت، آنگاه به دور ماگشت که به ما حمله می‌برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی‌شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما و آنها دستها افتاد وچشمها درید و کشته در میانه بسیار شد. ما نزدیك سی کس از آنها کشتیم، آنها نیز نزدیك یکصد کس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می‌دیدیمشان از یکصد کس بیشتر بودند ما را نابودکرده بودند، به خدا به همین ترتیب بودند واز ما جدایی نگرفتند که از دست آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما از آنها نفرت کرده بودیم، آنها نیز از مانفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زیانش نمی‌زد از بس که خسته وناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد واز فاصله شمشیر می‌زد واز خستگی تاب برخاستن نداشت.

گوید: وچون از ما نومید شدند شبیب برنشست آنگاه به‌کسانی ازیارانش که پیاده شده بودند گفت: «برنشینید» و چون برپشت اسبان خویش جاگرفتند راه خویش‌گرفت واز پیش ما برفت.

قروة‌بن لقیط دربارهٔ شبیب‌گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم وزخم‌بسیار داشتیم. به ماگفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که‌داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیار آسان است.»

گوید: یارانش گفتند: «ای امیرمؤمنان راست‌گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سویدبن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس ار آنها را کشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلیعه‌داری شما برون شدم وسه کس ازآنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را ازآنجا بخرند. یکی‌ازآنهابایستهٔ خویش را خرید وپیش از یاران خویش درآمد، من نیز با وی درآمدم به‌من‌گفت: «گویی توعلف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این کار را از من برداشته‌اند.»

بدوگفتم: «به نظر تواین دشمن ماکجا فرودآمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیك ما فرودآمده به خدا دوست دارم با شبیبشان‌مقابل شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدارکه به خدا من شبیبم» وشمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بیفتاد و بی‌حرکت شد.

گفتمش: «وای تو برخیز»، ورفتم که بنگرم ومعلوم داشتم که مرده است.

گوید: بازگشتم وبه دیگری رسیدم که از دهکده در آمد. به من گفت: «در این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می‌روند کجا می‌روی؟» اما من با وی سخن نکردم و برفتم که اسبم مرا می‌برد، او از پی من آمد تا به من رسید، راه او بگرفتم و گفتم: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا تو از دشمنان مایی»

گفتم: «به خدا آری»

گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»

گوید: پس بدو حمله بردم، او نیز به من حمله آورد، لختی با شمشیر جنگیدیم به خدا در کار دلیری و جنگاوری از او برتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران‌تر از شمشیر وی بود وخونش را بریختم.

قروه گوید: برفتیم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین جوخی راه سپردیم تا بار دیگر به نزدیك واسط از دجله عبور کردیم، آنگاه راه اهواز گرفتیم واز آنجا سوی فارس رفتیم واز آنجا رهسپار کرمان شدیم.

به‌گفتهٔ هشام در همین سال شبیب به هلاکت رسید.

اما به‌گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتادوهشتم بود.

سخن از سبب هلاکت شبیب

ابویزید سکسکی گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی شبیب، فرستاد و مال بسیار میان ما بخش کرد وبه هریك از زخمداران ومبتلایان قوم چیز داد. آنگاه به سفیان بن ابرد گفت: به مقابلهٔ شبیب رود وسفیان آماده شد، اما این کار برحبیب

ابن‌عبدالرحمان‌حکمی ناگوار آمد و گفت: «سفیان را سوی کسی می‌فرستی که هزیمتش کرده‌ام ویکه سواران اصحابش را کشته‌ام»

گوید: سفیان را نیز پس از دوماه فرستاد.

گوید: شبیب در کرمان ببود تا نیروگرفت واو ویارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد وراه بازگشت‌گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن‌ایوب که شوهردختر حجاج وعامل وی بر بصره بود نوشته‌بود: «امابعد، یکی دلیر ومعتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس به مقابلهٔ‌شبیب فرست وبگو به سفیان‌بن ابرد ملحق شود وشنوا ومطیع اوباشد»

گوید: حکم، زیادبن عمروعتکی را با چهار هزار کس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شبیب تلاقی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان وشبیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شبیب به طرف سفیان عبور کرد ودید که سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجرین صیفی عذری را برسوارگان گماشته بشربن حسان فهری را برپهلوی راست خویش نهاده وعمر بن هبیره فزاری را برپهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با یك‌گروه بود. سوید با یك‌گروه بود. قعنب‌محلمی نیز با یك‌گروه‌بود. محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده‌بود

گوید: وقتی سوید که برپهلوی راست شبیب بود برپهلوی چپ سفیان‌حمله برد وقعنب که برپهلوی چپ شبیب بود برپهلوی راست حریف حمله برد خود شبیب به سفیان حمله برد ومدتی از روز رانبرد کردیم، عاقبت جدا شدند وبه‌جایی رفتند که در آنجا بوده بودند، شبیب ویارانش بیش از سی‌بار به‌ما حمله کرده‌بودند که در هیچ یك از حمله‌ها ازصف خویش نرفته بودیم. سفیان‌بن ابرد به‌ما گفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه وشمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم وچون شبیب به پل رسید پیاده شد وقریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب باآنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانندآنرا از هیچ قومی ندیده بودیم.

وچون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان راخواست و گفت: «تیربارانشان کنید»، واین به هنگام شب بود. تلاقی دوگروه هنگام‌نیمروز رخ‌داده‌بود،تیراندازان شبانگاه به‌طرف‌آنهاتیراندازی کردند. سفیان‌بن‌ابردتیراندازان‌راجداگانه‌به‌صف کرده‌بود ویکی‌را به‌سالاری آنهاگماشته‌بود.

گوید: وچون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم و آنهارا ازتیراندازان مشغول داشتیم وچون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس ازآنها ازپای درآمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت ویکراست سوی ما آمد وما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریك شد،آنگاه بازگشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به‌آنها حمله بریم»

گوید: پس دست ازآنها بداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروة‌بن‌لقیط گوید: وقتی به‌پل رسیدیم شبیب گفت: «ای‌گروه مسلمانان‌عبور کنید وقتی صبح شد سوی‌آنها رویم انشاءالله»

گوید: ما پیش از اوعبورکردیم و او در آخر بماند وبراسب خویش‌بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی برمادیان جست ومادیان بلرزید وسم پای اسب شبیب برکنار کشتی فرودآمد وشبیب در آب افتاد

وچون بیفتاد گفت:

«تاخدا کاری را که انجام شدنی بود به پایان برد[۱]»

آنگاه همه پیکر وی در آب فرورفت، سپس بالا آمدو گفت:«این نظم(خدای) نیرومندو داناست[۲]»

راوی گوید: این حدیث را ابویزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شبیب نبرد می کردند. فروة بن لقیط نیز که در جنگهای شبیب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شبیب، از بنی مرة بن همام، می گفت: «جمعی از عشیره شبیب همراه وی نبرد می کردند، وعقیدهٔ راسخ نداشتند وچنان بود که شبیب از عشایر آنها بسیار کس کشته بود و این قضیه دلهاشان را به درد آورده بود و کینه در سینه‌هاشان داشتند . یکی از یاران شبیب به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان، بربنی‌مرة بن همام حمله برده بود ویکی از آنها راکشته بود. شبیب بدو گفت: «چرا بی‌دستور من مرتکب کشتن آنها شدی؟»

گفت: « خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش را کشتم. کافران قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیاردارمنی که کارها را بی‌رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هر که را به خلاف عقیدهٔ ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده‌ام که باید کرد، به خدا ای امیرمؤمنان یك دهم آنچه از قوم خودم کشته‌ام از قوم تو نکشته‌ام وبرای تو ای امیرمؤمنان روانیست که با قاتل کافران کینه توزشوی.»

۱ـ لیقضی الله امرا کان مفعولا انفال آیه ۴۲

۲ـ ذلك تقدیر العزیز العلیم ـ انعام آیه ۹۷

گفت: «بسبب این، کینه توز نیستم»

گوید: کسان بسیار باشبیب بودند که ازعشایرشان کسان کشته بودگویند که وقتی در اخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «می‌خواهید پل را ببندیم و هم‌اکنون انتقام‌خویش را ازاوبگیریم؟» سرپل را بریدند، کشتی ها کج شد، اسب بترسیدوبرمید که‌شبیب در آب افتاد وغرق شد.

راوی‌گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیزچنین می‌گویند، اماحدیث عام همان حدیث اول است.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می‌شدیم که‌پلدار بیامد وگفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»

گوید: پلدار پیش او رفت وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی ازآنها درآب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیرمومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند واردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس درآنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیر گفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه‌آنها فرستاد، معلوم شدجنبنده‌ای درآن نیست، آنجا فرودآمد که بیشتر از هراردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا درآوردیمش که زره‌به تن داشت. شنیدم کسان می‌گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را درآوردند، پاره‌ای‌سخت بودهمانند سنگ که به‌زمین می‌زدند و به‌مقدارقامت‌انسان‌بالامی‌جست.

سفیان‌گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمك کرد واردوگاهشان‌به‌دست ما افتاد.»

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می‌دادند و می‌گفتند: «کشته شده» اما باور نمی‌کرد وچون بدوگفتند: «غرق شده» باور کرد

و گفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من‌درآمد ودانستم که‌جز آب آنرا خاموش نمی کند»

فروة‌بن لقیط ازدی غامری گوید: پدر شبیب جزوسپاه سلیمان‌بن ربیعه بود که ولیدبن عقبه به دستور عثمان‌اورا با یارانش به کمك مـردم شام فرستاده بـود برضد رومیان، وچون‌مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای‌فروش بـیاوردند، یـزید-بن‌نعیم پدرشبیب کنیز کی‌دیدسرخروی‌که نه‌سفیدبود و نه کبود، بلندقد وزیباروی و چشمگیر که اورا بخرید وهمراه‌آورد واین به‌سال بیست و پنجم بود درآغازسال.

گوید: وچون اورا به کوفه‌آوردگفت: «مسلمان شو» که نپـذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود وچون چنین دید بگفت تا اورا درست کردندآنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش وچون بروی درآمد از اوبارگرفت و شبیب را بزاد واین به سال بیست وپنجم بود به ماه‌ذی‌حجه به روز قربان که روز شنبه بود.

گوید: زن،صاحب خویش را به شدت دوست داشت وبا اوسخـن‌می کـرد بدو گفت: «اگر بخواهی اسلام راکه خواستی می‌پذیرم.»

گفت: « می‌خواهم»

گوید: پس‌زن اسلام‌آورد و وقتی شبیب رابزاد مسلمان بود، مـی‌گفت: «به خواب دیدم‌که از پیشم شهابی درآمد ونورپاشید وبرفت تا به‌آسمان رسید وبه‌همه آفاق رسید، در این حال بود که درآب روان فراوان افتاد وخاموش شد. من او را در این روز زادم‌که خون می‌ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم‌که این پسر من خون بسیار می‌ریزد و کارش بالا می‌گیرد وبه سرعت بزرگ‌می‌شود.»

گوید: وچنان بود که پدر شبیب اورابا مادرش به صحرا می‌برد، به‌سرزمین قومش برسرآبی به نام‌لصف.

موسی‌بن ابی‌سوید رازی‌گوید: سپاه مردم شام کـه‌آمده بودند با خویشتن سنگ‌آورده بودند ومی گفتند: «در مقابل شبیب فرار نخواهیم کرد تا این سنـگ

فرار کند» سخنشان به شبیب رسید وخواست باآنها حیله کند چهار اسب خواست وبه دم آنها سپربست، به دم هراسب دوسپر، آنگاه هشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدوگفت قمقمهٔ آبی با خویش بردارد. آنگاه برفت تا به کنار اردوگاه رسید به یاران خویش گفت در اطراف اردوگاه باشند وهردو مرد یك اسب همراه داشته باشند واسب را با شمشیر بزنند که چون تیزی آنرا بیابد در اردوگاه رها کنند. باآنها روی تپه‌ای نزدیك اردوگاه وعده کرد وگفت: «هرکدامتان نجات یافتید وعده‌گاه وی روی این تپه.»

گوید: اما یاران وی اقدام به کاری راکه گفته بود ناخوش داشتند وچون‌این را بدید فرودآمد و با اسبان چنان کرد که به آنها گفته بود. اسبان میان اردوگاه دوید، شبیب ازپی آن درآمدوحکمیت خاص خداست می گفت. مردم به‌جان‌همدیگر افتادندویکدیگررا ضربت‌می‌زدند، اماسالارشان که حبیب‌بن‌عبدالرحمان‌حکمی بود برخاست‌وبانگ‌زد: «ای‌مردم‌این خدعه‌است‌روی‌زمین بیفتیدتاکاربرشما روشن‌شود.»

گوید: چنان کردندوشبیب‌دراردوگاهشان‌بماندوچون‌دید که آنها آرام‌شدند، او نیز روی زمین افتاد ضربت‌گرزی خورده بود که بسستی افتاده بود وچون مردم آرام شدند وبه خیمه‌های خویش رفتند، در انبوه کسان برون شد وسوی تپه رفت وحیان را آنجا بدید وگفت: «ای حیان از این آب برسر من بریز» وچون‌سرخویش را پیش برد که‌آب‌برآن بریزد حیان به‌صدد آمد که‌گردن اورا بزند وباخویش‌گفت: «حرمت وذکر خیری بهتر ازکشتن این‌کسان نمی‌یابم وبه نزد حجاج موجب امان من می‌شود» اما از این قصدبلرزید وچون درگشودن قمقمه تأخیر کرد شبیب گفت: «چرا درگشودن‌آن تأخیرمی کنی؟» وکارد از پاپوش خویش برگرفت وقمقمه را درید وبه حیان داد که‌آب براوریخت.

گوید: حیان می گفت: «به خداترس‌ولرزه مرا مانع ازآن شد که‌نیت خویش را به‌کاربندم‌وگردن اورا بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به‌اردوگاه پیش یاران خویش رفت.

ابوجعفر گوید: دراین سال مطرف‌بن مغیره برضد حجاج‌قیام کردوعبدالملک‌بن‌مروان را خلع کردوبه جبال پیوست وآنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام مطرف وخلع کردن عبدالملک‌بن مروان

یوسف‌بن یزید ازدی‌گوید: پسران مغیرة‌بن شعبه بجز اعتباری که از پدر داشتندومنزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته وبزرگ ومعتبر بودند.

گوید: وچون حجاج بیامد واورا بدیدند وباآنها سخن کرد، بدانست که مردان قومند وخویشاوندان وی. پس عروة بن مغیره را بر کوفه‌گماشت‌ومطرف‌بن مغیره رابرمداین وحمزة بن‌مغیره رابرهمدان.

حصین‌بن عبدالله ازدی‌گوید: «مطرف‌بن شعبه به‌مداین، پیش ما آمد. به‌منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شماکرده وگفته به حق حکم کنم و به عدالت رفتار کنم، اگر چنانچه اوگفته عمل کردم نیکروزترین‌مردمم واگرنکردم خویشتن را به‌گناه افکنده‌ام ونصیب خویش راتباه‌کرده‌ام. بدانید که پس ازنیمروز برای شما می‌نشینم حوایج خویش را پیش من‌آرید و موجبات صلاح خویش و صلاح ولایت را با من بگویید که تاآنجاکه بتوانم از نیکی با شما باز نمی‌مانم»

گوید: آنگاه فرودآمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر وخاندانهای قوم، کسان بودند وجنگاوران‌آنجا بودند که اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین انبار حادثه‌ای بود کس‌آنجا رفتن نمی‌بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرودآمد برفت وبرای مردم در ایوان نشست

حکیم‌بن‌حارث که از سران ازدومعتبران قوم بود وبعدها حجاج اورا به‌کار بیت‌ـ المال‌گماشت سوی وی آمد وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،وقتی‌سخن کردی من از تودور بودم، آمدم که ترا پاسخ‌گویم که فرودآمده بودی، آنچه راکه گفتی حجاج با تو گفته فهم کردم، خداگوینده وشنونده را قرین هدایت کند، وعدهٔ عدالت دادی وبرای عمل حق معونت خواستی، خدایت براین قصد که داری‌اعانت کند که درکار جلب رضای خدا ومردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف بدوگفت: «نزدیك من بیا» و جا خالی کرد که‌پهلوی وی‌نشست.

حصین‌بن یزیدگوید: مطرف از جملهٔ بهترین عاملانی بود که به مداین آمده بودندمردم مشکوك را بهتر از همه سرکوب می‌کرد وبیش از همه مانع ستم بود.

گوید: بشربن اجدع همدانی ثوری که مردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری‌خواند که پس‌از تشبیب و ذکریار از شبیب و یاران وی‌یادکرد وچنین‌گفت:

«سواران شیبان که

«نظیر آنها شنیده نشده بود

«به حصین وگروه وی حمله بردند

«وبه شب عید اورا از پای بینداختند

«نیزه‌هاشان ابن‌مجالد را به‌کشتن داد

«هرگروهی که به روذابار بود

«مابین نخلستان وبیابان

«از ضربت نیزه‌ها

«پراکنده شد.»

مطرف‌گفت: «وای تو، آمده‌ای ما را ترغیب کنی.»

گوید: وچنان‌بود که‌شبیب‌ازساتیدما پیش‌آمده‌بود ومطرف به حجاج‌نوشت: «اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که شبیب سوی ما

می آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمك دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در وقلعهٔ کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبرة بن عبدالرحمان بن مخنف را با دویست کس پیش وی فرستاد. شبیب بیامد تا به نزد پلهای حذیفه فرود آمد، پس از آن تا کلواذا پیش آمد واز دجله گذشت وبیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری وقصر ابیض آنجا بود. وچون شبیب در بهرسیر جاگرفت مطرف پل مابین خویش و شبیب را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را باآنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شبیب کسانی را فرستاد که سویدبن سلیم وقعنب ومحلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیك گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شبیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من بازگردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را ببین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش راسوی توبفرستم ودرباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شبیب بدوپیام داد: «تودانسته‌ای که‌ما در دین خویش، خیانت راروانمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبك میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی وسلیمان بن حذیفه مزنی ویزید بن ابن زیاد وابسته مغیره راکه سالار نگهبانان مطرف بودسوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضربن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جزوسپاهیان وی بودم یابه نزد وی بودم که فرستادگان

شبیب پیش وی آمدند.

گوید: مطرف من وبرادرم را حرمت می کرد وچیزی را از ما مکتوم نمی‌داشت. وقتی پیش وی آمدند، هیچکس جزمن وبرادرم حلام‌بن صالح پیش‌وی نبود، آنها شش کس بودند وماسه کس بودیم، آنها سلاح کامل‌داشتند وماجزشمشیر نداشتیم وچون نزدیك آمدند سویدگفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد وهدایت واهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله وبه آنها سلام گفت»

گوید: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید وبگویید چه می‌خواهید وسوی چه‌می‌خوانید؟»

گوید: سوید حمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می‌خوانیم کتاب خداست وسنت محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم، و اعتراضی که برقوم‌خویش‌داریم‌تبعیض در کار غنیمت است ومعوق نهادن حدود وتسلط به‌زور.»

مطرف به‌آنهاگفت: «سوی حق دعوت کرده‌اید وبه ستم آشکار اعتراض کرده‌اید، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان،دعوتتان می کنم تابع‌من‌شوید، تاکارمن وشمافراهم آید ودست من ودستهای شما یکی‌شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می‌خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می‌خوانی‌حق باشد، می‌پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می کنم که با این ستمکاران گناهکار برضد بدعتها که آورده‌اند بجنگیم وسوی کتاب خدا وسنت پیمبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه‌کار میان مسلمانان به شوری باشد وهر که را برای خویش پسندیدند خلیفهٔ خویش کنند، به همان صورت که عمربن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند وتابعان شما و یارانتان برضد دشمن، از جملهٔ آنها بسیار شود و کاری که می‌خواهید انجام‌گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیزیست که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: وچون برفتند و نزدیك بود از صفهٔ خانه برون شوند سویدبن‌سلیم به مطرف نگریست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف از این سخن بر آشفت و گفت: «قسم به خدای موسی وعیسی راست گفتی.»

گوید: آنها پیش شبیب رفتند وگفتار شبیب را با وی بگفتند که در وی طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش وی رود»

گوید: و چون صبح شد سویدبن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه گرفتم وچون وارد شد ونشست خواستم بروم، مطرف گفت: «بنشین که چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، در آنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سوید گفت: «این که چیزی را از اونهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است والامقام، پسر مالك بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت آوردی، اگر دین وی به مقدار حرمتش باشد مرد تمام است.»

گوید: آنگاه سوید روی بدو کرد و گفت: «آنچه را با ماگفته بودی درحضور امیرمؤمنان بگفتیم، به ماگفت: اورا ببینید وبا وی بگویید مگر ندانی که این که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای خردمندانه است که از پس پیمبر صلی‌الله‌علیه سنت براین رفته است»، اگر گفت چرا، بدو بگویید که ما پسندیده‌ترین کس خویش را که از همه بهتر تکلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سوید گفت: «امیرمؤمنان به ما گفت: « با مطرف بگویید آنچه دربارهٔ شوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم باشند پیش خدا کاستی نگیرند وستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ما عقیدهٔ حق خویش را که به سبب آن قیام کرده‌ایم رها کنیم ودعوت ترا دربارهٔ شوری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم وسستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی‌دانیم»

سوید، به‌نقل گفتار شبیب چنین ادامه داد: واگر پندارد که قرشیان نسبت به به این کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله علیه وسلم، بگوی در این صورت، به خدا، روا نبود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین برخاندان محمد زمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جا نمانده بود . اگر آنها نمی‌دانستند که بهترین کسان به نزد خدا آنست که پرهیزکارتر باشد، وبرای این کار شایسته‌تر از همه کسی است که پرهیزکارتر باشد وبرتر و به عهده کردن امورشان تواناتر، اگر نمی‌دانستند امور کسان را عهده نمی‌کردند. ما نخستین کسان بوده‌ایم که منکر ستم شده‌اند وخود را تغییر داده‌اند وبا احزاب جنگیده‌اند، اگر پیرو ما شود حقوق وتکالیفی همانند ما دارد واو نیز یکی از مسلمانان است واگر نشود او نیز یکی از مشرکانیست که با آنها دشمنی ونبرد می‌کنیم .

گوید: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتی فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سوید برفت ومطرف کسانی از معتمدان ونیکخواهان خویش واز جمله سلیمان بن حذیفهٔ مزنی وربیع بن یزید اسدی را پیش خواند.

نضربن صالح گوید: من ویزیدبن ابی‌زیاد، آزاد شدهٔ مغیرة بن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سروی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان ودوستان منید که به صلاح ورای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام وبه دل منکر آن بوده‌ام وچندان که توانسته‌ام به کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام وچون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته‌باشم ازمقاومت ومخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به‌آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین و چنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالملك وحجاج را خلع‌می کنم‌وسوی آنها می‌روم ونبرد می کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیروتومی‌شوند نه توپیروآنها می‌شوی پس این‌سخن‌را نهان دار وبا هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن‌زیاد وابستهٔ وی زانوزد وگفت: «به خدا یك کلمه از آنچه میان توو اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند وبرهر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تودست یابد و ترا باکسانت نابود کند، فرار کن، ازاینجا که‌هستی‌فرار کن، که مردم مداین ازاین‌سو وآن سو، ونیزمردم اردوگاه شبیب، از آنچه میان توو شبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف گفتند، رای ما نیزچنین است که اومی گوید.

مطرف به‌آنها گفت: «شما چه می کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم وبرضد حجاج وغیر حجاج ترا به جان یاری می کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «تو چه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه‌تو ثبات می کنم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت.»

گوید: مطرف ببود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو ما می‌شوی از جملهٔ مایی واگر نمی‌پذیری با تو نبرد می کنیم»

مطرف گفت: « امروز شتاب میارید که ما در اندیشه‌ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگی‌تان حرکت کنید و سوی دسکره روید که اینجا حادثه‌ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند وچون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود آمد وقبیصة‌بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی خویش خواند که بیامد و بدوجامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت.

گوید: وچون می‌خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصودخویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید و پیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: « اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش رقم زده و دستور عدل واحسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

تعاونوا علی البر والتقوی ولاتعاونوا علی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله شدیدالعقاب[1].

یعنی: به‌نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید وبه بدکاری‌وتجاوزگری‌همدستی مکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می‌دهم که عبدالملك بن مروان وحجاج بن یوسف را خلع

۱ــ سوره‌مائده آیهٔ۳

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هرجا می‌خواهد برود که خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویشن رفت و کس به‌طلب سبرة بن عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شبیب به جنگ بود و با وی در جنگ شبیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبذان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابلهٔ فراهم آورد، کردان تپهٔ حلوان را گرفتند، سوید به‌طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی برکنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بن جاریهٔ خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیك سی کس از قوم خویش و دیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدو رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضربن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خرسند شد وحجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضربن صالح وعبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسرخویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نضربن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند وباگروهی نزدیك به عدهٔ حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دیرالجماجم پرچمدار بنی‌سعد بود و کشته‌شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم واگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: وچون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیرما برو وآنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت وسخنانی را که با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما وولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه بروتا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند وبشنوند که به مقابلهٔ تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به‌طلب حجاج فرستاد که بیامد وراه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند ومعلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج‌بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان‌بن‌حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف ویارانش به‌سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیك همدان رسیدند که آنرا رها کرد واز سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزة‌بن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود وحجاج نسبت به‌برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال وسلاح به‌برادرت کمك کن»

گوید: یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیره‌بن‌شعبه را پیش وی فرستاد که‌بیامدو شبانگاه نامهٔ مطرف را پیش حمزه رسانید که چون اورا بدید گفت: «مادرت عزا دارت شود، مطرف را تو به کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من اورا به کشتن ندادم مطرف خودش را ومرابه کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی اورا به‌این کاروادار کرد؟»

گفت: «خاطرش اورا به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزیدبن ابی‌زیاد پیش حمزه نشست وما وقع را برای اونقل کرد وخبرها را بگفت‌ونامهٔ مطرف را به اوداد که بخواند وگفت: «بله، مال‌وسلاح برای اومی‌فرستم ولی پنداری این نهان می‌ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازبمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از اوبازنمی‌مانم»

گوید: پس همراه یزیدبن‌ابی‌زیاد برای وی مال وسلاح فرستاد ویزیدآنرا پیش مطرف‌آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که‌نزدیك اصفهان بود وعجمان‌آنجا منزل می گرفتند.

نضربن صالح گوید: به خدا همینکه یزیدبن ابی‌زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می‌گفتند: «امیرکس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد وگفت: «سبحان‌الله، سلف گوید: چیست که نهان می‌ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزیدبن ابی‌زیاد پیش‌مابرگشت‌مطرف بایاران خویش‌حرکت کرد وبرفت تا در قم وکاشان واصفهان‌جای‌گرفت[1].

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: وقتی مطرف در قم وکاشان جای گرفت و آرام شد حجاج‌بن جاریه را پیش خواند وگفت: «از هزیمت شبیب در جنگ شوره‌زار با من سخن کن‌آیا وقتی جنگ شدآنجا بودی یا پیش از جنگ رفته‌بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت‌آنها را با من بگوی که‌چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم،گفت: «خوش داشتم شبیب اگر چه‌گمراه بود ظفر یابد وگمراهی را بکشد.»

۱ــ عبارت متن چنین است وظاهرا تشویش مطلب از درك جغرافیایی راوی است که‌قم و کاشان واصفهان را ازآنچه هست نزدیکتر وشاید محلات وصل به‌هم می‌پنداشته‌ازاین‌گونه‌تساهل ها در روایات‌کتاب‌مکررهست.م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاك شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان‌خویش را بفرستاد.

نضربن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره‌شد.

گوید: همراه ربیع‌بن یزید به سویدبن سرحان ثقفی وبکیربن هارون بجلی نوشت:

«اما بعد، ما شما را به‌کتاب خدای وسنت پیمبر وی‌می‌خوانیم‌و «نبرد باکسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم «کتاب را رهاکرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد وکلمهٔ «خدا برتر شد، این‌کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص «مورد پسند را برای خویش برگزینند، هرکه این را از ما بپذیرد «برادر دینی ماست ودر زندگی و مرگ دوست ماست و هرکه نپذیرد «با وی نبرد کنیم وازخدا برضد وی کمك خواهیم که همین حجت برضد «وی مارا بس واین خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده اورا بس و «این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای «نبرد را برمسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات برکار «خدای ونبرد با دشمنان‌وی به رضوان اونتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی‌حق‌آیید وهرکه را امیداجابت «از اودارید به‌حق دعوت کنید وهرچه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هرکه «با رای ما موافق است ودعوت مارا می‌پذیرد ودشمن ما رادشمن‌خویش «می‌داند سوی من‌آید خدای ما وشما را هدایت‌کند و توبهٔ ما و شما را «بپذیرد که اوتوبه پذیر است ومهربان والسلام.»

گوید: وچون نامه به‌آن دوکس رسید نهانی به نزدکسانی از مردم‌ری‌رفتند

وپیروان خویش را دعوت کردند وبا نزدیك یکصد کس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود وبرفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن‌قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان وغیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اند که در جایی که‌اکنون‌هست بدوملحق شوند که کارش مایه‌گرفته وپیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد. وقتی فرستادهٔ من پیش تو آمد باکسان خویش اردو بزن و چون عدی‌بن وتاد برتوگذر کرد با یاران‌خویش‌همراه وی حرکت کن‌وشنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: وچون براء بن قبیصه نامهٔ حجاج را خواند برون شد واردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان‌بریدسوی براء بن‌قبیصه می‌فرستاد، تا نزدیك پانصد کس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزار کس داشت.

گوید: وچنان بود که اسودبن سعد همدانی با خبر فتح حجاج درنبردی که‌با شبیب در شوره‌زار داشت سوی ری آمد و ازهمدان و جبال عبور کرد و چون پیش‌حمزه رسید وی عذرخویش را بگفت.

اسودگوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: « این را شنیده بودم » و در نظر گرفت اورا معزول کنداما بیم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس‌بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعه نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدونوشت: «حمزه‌بن مغیره را در بندآهنین کن وبدار وتا دستورمن‌پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش.قیس آمد با گروهی بسیار از عشیرهٔ خویش بیامد وچون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامهٔ نماز پسین راگفته بودند. باحمزه نماز کرد وچون حمزه برفت قیس‌بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت ونامه‌ای راکه حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه گفت: «شنوایی واطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به‌بند کرد وبداشت و کار همدان را عهده کرد و عاملان خویش‌را بر آنجا گماشت وهمه عاملان را از قوم خویش کرد وبه حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزة بن مغیره را به‌بندآهنین کردم ودر زندان بداشتم وعاملان خویش‌را برخراج گماشتم و کار وصول را به دست گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش و کسانی از مردم ولایتم که اطاعت من می کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد «والسلام»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواند بخندید و گفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.»زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح ومال کمك دهد و نگران بود که سرمخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت واطمینان یافت و به‌کار مطرف پرداخت.

مطرف‌بن عامر گوید: وقتی حجاج نامهٔ قیس‌بن سعد عجلی را بخواندو گفتهٔ وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم وبا وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت‌دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد اورا معزول می کند.»

نضربن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستورداد که سوی مطرف حرکت کند و برابن قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم ازدی گوید: در ری با عدی بن وتاد برنشیمنگاه وی نشسته بودم که نامهٔ حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن و بروتا درجی برابن قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید ، وقتی تلاقی کردید، توسالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، وچون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش بازگرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد ودبیران را خواست وسه چهارم از مردم را احضار کرد. یك جمعه نگذشت که روان شدیم وبرفتیم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصهٔ قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمروبن هبیره نیزجزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی بن وتاد باکسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود یك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیك یکهزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیك به ششهزار جنگاور می شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندقی زد ودرآن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله‌بن زهیر گوید: درآن وقت من با مولای خویش بودم.

گوید: عدی‌بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله‌بن زهیر را برپهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «برپهلوی چپ باش» براء خشم آورد وگفت: «به من می‌گویی برپهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر، طفیل بن عامر را برآن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی‌بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو وسالار سواران باش، سوی براء بن‌قبیصه برو وبگوبه توگفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست وپهلوی چپ وسوار وپیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می کرده بود.

گوید: پس ازآن عدی عمربن هبیره را برمیسره گماشت وبا یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت وبا پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن‌عامر گفت: «پرچم خود را برگیر واز ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل‌بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی کنم، این پرچم را براء بن‌قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همهٔ جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارك است وشنواو مطیع اوییم.»

عمربن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر وعموزادهٔ خویش دست بدارید، پرچم ما پرچم تواست اگر خواهی این را به تودهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم .

گوید: عدی‌بن وتاد پیاده شد وسوی مطرف حمله برد.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش نهاد، ربیع‌بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان‌بن صخر مزنی را بر - عقبداران گماشت وخود اوپیاده شده بود وبا پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزیدبن ابی‌زیاد وابسته پدرش مغیره بن‌شعبه بود.

گوید: وقتی دوقوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیك شدند مطرف به بکیربن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو و به‌کتاب خدا وسنت پیمبر دعوتشان‌کن واز کارهای زشتشان سرزنششان کن.»

گوید: بکیربن هارون روان شد براسب تیره رنگ میانه سال ودم بلندخود بود وزره تن وزره سروساق بند داشت ونیزه به دست. زره خویش را باسربندی سرخ از حاشیهٔ برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبلهٔما واهل ملت ما واهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز اونیست و از نهان شما نیز مانندآشکارتان خبردارد از شما می‌خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گویید، برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای دربارهٔ مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا ازآنها می‌داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملك‌بن مروان واز حجاج بن‌یوسف خبر دهید مگرآنها را ستمگر وتبعیض کار وتابع هوس‌نمی‌دانید که به موجب گمان می‌گیرند وبه‌انگیزهٔ خشم می‌کشند.»

گوید: ازهر سوبانگ برآوردند که ای دشمن خدا دروغ می‌گویی چنین‌نیستند.

گوید: بکیر به‌آنهاگفت: «وای شما دروغ به خدا می‌بندید که شما را به عذابی هلاك کند، وهر که دروغ سازد نومید شود [1] وای شما آیا چیزی‌می‌دانید که خدا نمی‌داند از شما شهادت خواستم وخدا دربارهٔ شهادت می‌گوید: و من یکتمها

۱ـ ویلکم لاتفتروا علی‌الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قدخاب من افتری. طه آیه ۶۳

فانه آثم قلبه[۱]

«یعنی: وهر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

گوید: صارم غلام عدی‌بن‌وتاد وپرچمدار وی بیامد وبه بکیربن هارون‌بجلی حمله برد وبا شمشیر نبرد کردند، ازضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر اورا با شمشیر بزد وبکشت. آنگاه پیش آمد وگفت: «سواری در مقابل‌سواری» اماهیچکس سوی وی نیامد واو رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

«با شمشیری تیز روبروشدی

«وشیری یال‌دار»

گوید: آنگاه حجاج‌بن جاریه که برپهلوی راست بود به عمربن هبیره که درپهلوی چپ بود وسالار آن طفیل‌بن عامر بود حمله برد وبا طفیل روبه‌رو شد، وی وطفیل دوستان نزدیك بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به‌قصد همدیگر بالا برده بودند ودست بداشتند.

گوید: دوگروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، وحجاج‌بن جاریه به‌جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن‌یزیدبه عبدالله‌بن زهیر حمله برد ومدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند واورا بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف‌بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمربن هبیره به حجاج‌بن هبیره ویاران وی حمله برد ومدتی دراز نبرد کرد،حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان‌بن صخر مزنی حمله برد واو را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیك مطرف رسیدند وآنجاگروه سواران به

۱ــ بقره آیهٔ ۲۸۳

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیك مطرف رسید.

نضربن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می‌زد که ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید که میان ما وشما متبع باشد که جز خدا را نپرستیم و کسی را باوی شریك نکنیم وبعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید که ماگردن نهادگانیم[1].

گوید: وهمچنان نبرد کرد تا کشته شد وعمربن هبیره سرش را برید گویند هموی را کشته بود و چنان بود که چند کس سوی وی رفته بودند، اما عمربن هبیره سراورا برید وپیش عدی‌بن وتاد برد که به وسیلهٔ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمروبن هبیره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابومخنف گوید: حکیم‌بن ابی‌سفیان ازدی می‌گفت که یزیدبن ابی‌زیاد آزاد شدهٔ مغیرةبن شعبه‌را که پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید: وارد اردوگاه مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان‌بن عبدالله ازدی را براردوگاه خویش گماشته بود که کشته‌شد. وی مردی پارسا وزاهد و عفیف بود.

ابومخنف گوید: زیدغلام آنهامی گفت. سروی‌راهمراه‌ابن اقیصر خثعمی دیده بود. گوید. خود داری نتوانستم و گفتم: «به خدا اورا که نمازگزار وعابد بود وباد خدا بسیار می کرد کشته‌ای»

گوید: پس اوسوی من آمد و گفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرابا او بگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت کوش را پیش حجاج فرستاد که‌حرمتشان

۱ــ یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الانعبد الاالله و لانشرك به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوابانا مسلمون. آل عمران ــ ۶۴

کرد وباآنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیله پیش وی‌آمدند وبرای بکیر ابن‌ماهان امان‌خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سویدبن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هرکس که با مطرف بوده بود عشیره‌اش برای او امان خواستند که امانشان داد ونکورفتاری کرد.

گوید: وچنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای‌آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه راآزاد کرد.

ابومخنف گوید: نضر بن صالح می‌گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود وعزت داشته بود، پس ازآن‌سوی کوفه رفته بود.

عبدالله‌بن علقمه‌گوید: حجاج‌بن‌جاریه خثعمی به ری آمد که جزو دیوان‌آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته واین نامهٔ حجاج است که دربارهٔ وی به من‌نوشته.»

عبدالله‌بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی دربارهٔ حجاج بن جاریه سخن کردند واونامهٔ حجاج‌بن یوسف را برون‌آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج‌بن جاریه راکشته خدایش لعنت کند که همین را می‌خواهم وخوش دارم واگر زنده است آنجا وی را بجوی و به‌بند کن وپیش من فرست، ان‌شاءالله والسلام»

گوید: عدی به ماگفت: «دربارهٔ وی به من نوشته‌اند وناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر دربارهٔ اوبه من ننوشته بودند به خاطر شماامانش می‌دادم ودست

از اومی‌داشتم و به‌طلب وی برنمی آمدم.»

گوید: حجاج‌بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی‌بن وتـاد معـزول شد و خالدبن عتاب بیامد که پیش اورفتم ودربارهٔ حجاج سخن کردم که امانش داد.

ابوجعفر گوید: در این سال میان ازارقه، یاران قطری‌بن‌فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند واز اوجدا شدند وبا عبدرب الکبـیر بیعـت کردند وبعضی دیگر بربیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکشان شد

یوسف‌بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عـتاب بن ورقـا را از اردوی وی ببرد نزدیك یك سال در شاپور ببود وبا قطـری ویـارانش، خـوارج ازارقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به‌آنها حمله برد و نبردی سخت کرد.

گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود وآنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به‌آنـها نمـی‌رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند وسوی کرمان رفتند. مهلب ازپی آنها برفت ودر جیرفت جای‌گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از یك سال آنجا با خوارج نبرد کرد واز همه فارس بیرونشان راند. و چون همهٔ فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش راآنجا فرستاد واز مهلب بگرفت و چون این خبر به‌عبدالملك‌بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست‌مهلب‌واگذار که‌سپاه

«را نیرویی باید وسپاهدار راکمکی باید. ولایت‌فسا ودارا بگرد وولایت

«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب واگذاشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجاگماشت که مایهٔ پیروزی او برضد دشمن وسامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می کنیم

«و برای مغیره ورقاد خراج می گیریم»

رقادبن زیاد مردی از طایفهٔ عتیك بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن‌قبیصه را سوی مهلب فرستاد وبدو نوشت:

« اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان

«از دین گشته را در هم می کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری

« که زمین اطراف خویش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا

«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به‌آنها

«حمله‌بر وبا آنها به سختی نبردکن واز تعلل ویاوه‌گویی وچیزهایی که به

«نظر من برای تو نه رواست ونه مجاز درگذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هرکدام باگروهی سوار روانه کرد ومردم‌را به‌ترتیب پرچمهایشان وصفهایشان وناحیه‌هاشان روانه کرد.

گوید: براءبن قبیصه‌بیامد که اورا برتپه‌ای‌نزدیك آنهاجای دادکه آنهارا ببینند. دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله‌آغاز کردند. پیادگان نیز به‌پیادگان حمله بردند واز نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت‌کردندآنگاه برفتند.

گوید: براء بن‌قبیصه پیش مهلب آمد وبه او گفت: « به خدا هرگز نه سوارانی مانند پسران تودیده‌ام ونه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو، و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می کنند به خدا عذر تو مقبول است.»

گوید: مهلب نیز باکسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم وپسران خویش وگروههای سواره سوی خوارج رفت ومانند بار اول باآنها نبرد

کردند.

ابوطلحه‌گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابلهٔ یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد وهیچیك ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه‌اید؟»

گفتند: «از بنی‌تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی‌تمیم هستیم»

گوید: وشبانگاه برفتند ومهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضد آنها کمك کند»

گوید: مهلب با براءبن قبیصه نکویی کرد وجایزه ومرکب وجامه داد و بگفت تاهزار درم بدودادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت ومهلب را معذوردانست وآنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا «درکار این خوارج برون شده ازدین، متهم داشته بود و دستور داده بود «بدانها حمله برم وفرستادهٔ وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستادهٔ «خویش بپرسد که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابود کردن آنها «یاراندنشان را از اینجا که هستند داشتم واز این کار دست بداشته‌بودم با «مسلمانان خیانت کرده بودم وبا امیرمومنان وفانکرده بودم ونیکخواه «امیرکه خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد «ودر پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس از آن مهلب هیجده ماه آنجا بود وبا خوارج بجنگید که آنها را هزیمتی نکرد ودر هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا‌ـ

بمانند واز جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقعطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با یك دسته از آنها به‌جایی می‌رفت‌ویکی از خوارج راکه مردی دلیر بود وبه وی دلبسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند واین را بدوخبر دادند وگفتند مردضبی را به دست ما بده تا اورا به قصاص یارمان بکشیم.

قطری‌گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده ودر کار تأویل خطاکرده چنین کنم. رای من این نیست که اوراکه از مردم معتبر شماست‌ومیان‌شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان‌اختلاف افتاد وعبدرب‌الکبیر را سالار خویش کردندوقطری را خلع کردند. دسته‌ای از آنها نزدیك به‌یك چهارم یا پنجم باقطری بیعت کردند و نزدیك به یك ماه صبح وشب با هم نبردکردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

«اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
«بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبدرب‌الکبیر بیعت کرده‌اند و
«دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح وشب با همدیگر نبرد
«می کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
«والسلام.»

گوید: حجاج بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسیدکه نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده، وقتی این نامه به تورسید، در همین حال اختلاف وجداییشان به‌آنها حمله‌بر، مبادا

اتفاق کنند ومقابله آنها برای تو سخت‌تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید وهرچه را در آن بود فهم کردم. «رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، وشمار یکدیگر «را می کاهند باآنها نبرد کنم. اگر براین حال ماندند همانست که «می‌خواهیم ومایهٔ هلاکتشان است واگر فراهم آمدند، چنین نشود تا «همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به‌آنها حمله برم که زبونترند و «شوکتشان کمتر است. انشاءالله. والسلام»

گوید: پس حجاج اورا واگذاشت ومهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه نبرد کردند و باآنها کاری نداشت.

گوید: پس ازآن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت وهمگیشان با عبدرب‌الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به‌آنها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند وچنان شد که خدای آنها را بکشت وازآنها جز اندکی جان‌به در نبرد. اردوگاهشان با هرچه درآن بود به تصرف آمد واز آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری وعبیدة بن هلال و عبدرب الکبیرو ازارقه‌ای که باآنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب
هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که درکرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید وبعضی‌شان با عبدرب‌الکبیر شدند و بعضی‌شان با قطری بودند وکار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزیدآمده سفیان‌بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان‌برفت‌تابه‌ری رسید وازپی‌خوارج روان‌شد.

گوید: حجاج به اسحاق‌بن محمدبن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا ومطیع سفیان باش واسحاق نیز با سفیان به‌تعقیب قطری حرکت کرد وبرفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند وباوی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب‌بیفتاد وبغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویةبن محصن کندی‌گوید: دیدمش که افتاد امانشناختمش. پانزده‌زن‌عرب را دیدم که به زیبایی ومنظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز باآنها بود. من به‌آنها حمله بردم وآنها را پیش سفیان‌بن ابرد بردم و چون نزدیك وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد وباآن به گردنم زد که زره سر را بدرید وپوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم وبه صورتش زدم که پوست سرش را درید وبیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان برمردم که ازکار پیر زن بخندید وگفت: «چرا این زن راکه خدایش زبون بدارد کشتی؟»

گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت‌زد، به خدا نزدیك بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم وترا از این کار که کردی ملامت نمی کنم خدایش‌لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجاکه قطری غلطیده بود به نزد وی رفته‌بود که‌گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی‌گفته بود: «چیزی به من بده‌تاآبت دهم»

گفته بود: «وای توبه خدا جز این سلاح که می‌بینی چیزی همراه ندارم که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی‌دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گوید: پس مرد بومی رفته بود واز بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود وناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکووسلاح کاملش، اورا از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس ازمردم کوفه واز جمله سورةبن ابجر تمیمی وجعفربن عبدالرحمان بن مخنف وصباح‌بن محمد ابن‌اشعث وبادام آزاد شدهٔ بنی‌اشعث وعمربن ابی‌صلت وابستهٔ بنی‌نصربن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند واوراکشته بودند.

گوید: همهٔ این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم‌بن کنانهٔ کلبی‌پیش آنها آمد وگفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سررا بدودادند که پیش اسحاق‌بن محمد برد که سالار مردم کوفه‌بود. جعفربه سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با اوسخن نمی‌کرد. جعفر جزوهمراهان سفیان‌بن ابرد بود وبا اسحاق نبود وی به ری‌سالار ناحیهٔ شهریان بوده بود وچون سفیان برمردم ری‌گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد وهمراه خویش ببرد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و دربارهٔ آن به‌نزداسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی‌الجهم‌بن کنانه کلبی بود بدوگفت: « سر را توببروابن اختلاف‌گویان را رهاکن.»

گوید: ابوالجهم سرقطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس ازآن سر را پیش عبدالملک‌بن مروان برد که وی را به صف دوهزاری‌ها بردند ومقرری‌شیر-خوارگرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد وگفت: « خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود واندیشه‌ای جز اونداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر واز آنها بپرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم وضربتی بدوزدم که از پای در آمد، سپس آنها آمدند وبا شمشیرهای خـویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند واگر نپذیرفتند من به خـدا قسم یـاد می کنم که قاتل قطری بوده‌ام واگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند وازآنچه من می‌گویم خبر ندارند وحقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدوگفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس از آن سفیان‌بن ابرد سوی اردوگاه عبیدة‌بن هـلال رفت که در قومس در قصری حصاری شده بود که اورا محـاصره کـرد و روزی چـند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش‌را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد وپیش‌ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند واسبان‌خویش را بخوردند، آنگاه به مقابلهٔ وی بیرون شدند که همه را بکشت وسرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دنباوند وطبرستان شد وآنجا ببـود تاحجاج پیش از جنگ جماجم اورا معزول کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال بکیربن وشاح سغدی، امیة‌بن‌عبدالله بن‌خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح امیة‌بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمده چنان بود که امیة‌بن‌عبدالله که عامل عبدالملك برخراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد ومخارج بسیار کرد امابجیربن ورقاءصریمی از اوپیش امیه بدگویی کرد. چنانکه از پیش بیان کردم وامیه بگفت تا بکیر به‌جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی اورا به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد وبرای فراهم‌آوردن اسب وسلاح به خرج افتاد واز مردان وبازرگانان سغد وام‌گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهرمیان تو واو فاصله شد وشاهان را بدید خلیفه را خلع کند وبه سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شایدمن به غزا روم وهمراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زیان زدن من است.»

گوید: وچنان بود که عتاب‌بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیرحرکت کند وچون به جای ماند، طلبکاران وی راگرفتند که به زندان افتاد وبکیر قرض‌او را پرداخت که از زندان درآمد. پس از آن امیه برای غزاآماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند وبه غزای بخارارود: آنگاه به ترمذ رود که موسی‌بن عبدالله‌بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند وامیه پسر خویش زیاد را برخراسان جانشین کرد. بکیر نیز با اوحرکت کرد. درکشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیرگفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی‌از دنبال‌بیاید ومردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به‌بکیر دستور داد و او بر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب بن لقوهٔ غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از او عبور کردند.

گوید: آنگاه امیه به‌بکیر گفت: «بیم دارم پسرم قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مرو بازگرد و کار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می‌گمارم، پسر مرا رونق بده و به‌کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان را که می‌شناخت و به‌آنها اعتماد داشت برگزید و از نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمهٔ سپاه وی با ابوخالد ثابت وابستهٔ خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد و امیه برفت عتاب بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان و عشایرمان را به کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می‌جستیم که کار ما را فراهم آرد اما امیری آمد که با ما بازی می کند و از زندانی به‌زندانی می‌برد.»

بکیر گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «این کشتی‌ها را بسوزان و سوی مرو برو و امیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان‌بیم داری، اگر اینان که با تواند هلاك شوند من از مردم مروهرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می‌افتند»

گفت: «همین بس است که بانگزنی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از اوبرمی‌دارم وپنجاه هزار کس ازنمازگزاران بیایند که نسبت به‌تواز اینان شنواتر باشند ومطیع‌تر.»

گفت: «امیه وهمراهان وی هلاك می‌شوند»

گفت: «چرا هلاك شوند، لوازم وکس ودلیری وسلاح وسایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به‌چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی‌ها را بسوخت وبه مروبازگشت وپسر امیه رابگرفت وبه زندان کرد ومردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت وبا مردم بخارا در مقابل اندك فدیه‌ای صلح کرد و بازگشت وبگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند وفراهم آوردند.

گوید: امیه به‌سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کار بکیر شگفتی نمی‌کنید، من به خراسان آمدم، مرا از اوبیم دادند وبرضد او سخن آوردند واز او شکایت کردند واموالی راکه برده بود یادکردند، از همهٔ اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی وعاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را براو عرضه کردم که نپذیرفت ومعافش داشتم سپس‌اورا ولایتدار کردم، اما مرا از اوبیم دادند که گفتم بماند واین به سبب حسن نظر با اوبود. آنگاه وی را سوی مروپس فرستادم و کار را بدوسپردم واین همه راکفران کرد ومرا چنانکه می‌بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی‌گفتند: «ای امیر، این کار اونبود، عتاب‌بن لقوه‌بدوگفته بود کشتی‌ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب‌بن لقوه چیست؟ مگر عتاب یك مرغ‌بیشتر است؟»وچون‌سخن

وی به‌عتاب رسید در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سبکرو خواهی دید
«ای فرومایه تر از همه عربان
«کار خویش را از روی ترس وسستی رها کردی
«واز روی حماقت سوی ما آمدی
«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی
«از مقابل موسی ونوح بازگشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد وسوی مرو آمد وموسی‌بن عبدالله را واگذاشت و گفت:«خدایا بابکیر نیکی کردم ونیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من‌بردار.»

گوید: شماس‌بن زیاد که پس از کشته شدن ابن‌خازم از سیستان بازآمده‌بود وبا امیه به غزا رفته بودگفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی‌دارم ان‌شاءالله.»

گوید: امیه شماس را باهشتصدکس از پیش فرستاد که برفت‌تابه باسان‌فرود آمد که از آن بنی نصربود، بکیر به مقابلهٔ وی‌آمد که مدرك‌بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جزتو نبود که با من نبرد کند؟»و اورا تحقیر کرد.

شماس بدوپیغام داد: «توحقیرتر وبدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی وسپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی‌آمد حرمتت‌کرد ومتعرض تو وهیچیك از عاملانت نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به اوشبیخون زد وجمع وی راپراکنده کرد و گفت: «کسی‌ازآنها رامکشید، سلاحشان را بگیرید» وچنان‌شد که وقتی کسی رامی گرفتند سلاحش را می گرفتند ورها می کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای ازآن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه‌بیامد

ودر کشماهن جای‌گرفت. شماس‌بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت‌بن‌قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد وثابت را اسیر کرد و جمع اورا پراکنده‌کرد وخود اورا به سبب منتی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه بازگشت، آنگاه امیه با کسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل‌بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیربود که در آن‌روزسخت بکوشید که بدوبانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه کنیز بکیر بود. واو عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی‌پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از اودفاع کند، پرچم‌خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای‌گرفت، امیه نیز در باسان جای‌گرفت. تلاقی در میدان یزید می‌شد. یك روز عقب نشستند وبکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای‌میدان تلاقی شد وپای یکی از مردم بنی‌تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می کشید. هریم از او حمایت می کرد. وی گفت: «خدایا مددمان کن وفرشتگان را به کمك ما فرست.»

گوید: هریم بدوگفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن که فرشتگان به تو نمی‌پردازند» و اوحمله برد وباز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمك ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان وا می‌گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسوا کننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» وچون به اودست یافت وی را مابین دوپنجره شهر سر برید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیربن وشاح ضربتی به سرثابت بن قطبه زد وبانگ‌زد: «من‌ابن‌وشاحم.»

گوید: حریث بن قطبه برادر ثابت به‌بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت‌و یارانش هزیمت شدند، حریث به تعقیب بکیر رفت تا به‌نزد پل رسید وبانگ زد: «بکیر کجا می‌روی.»وبکیر بدو حمله برد. حریث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید وشمشیر به‌سرش‌رسید که از پای بیفتاد ویارانش اورا برداشتند وبه شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می کردند. صبحگاهان یاران بکیرمی آمدند آراسته، درجامه های رنگین وروپوشها وزیر جامه های زردوسرخ، واطراف شهر می‌نشستند وبانگزنی بانگ می‌زد هر که تیری سوی ما اندازد سر یکی‌ازفرزندانش وکسانش را به‌طرف اومی‌اندازیم وهیچ کس تیربه آنها نمی‌انداخت.

گوید: بکیر نگران شد وبیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری اوبازمانند از این روصلح خواست وآن را خوش داشت . یاران امیه نیز این را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند وبه امیه‌گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: وچنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صدهزاربابت او بپردازد ویارانش را چیز دهد و اورا به هریك از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بجیر را در بارهٔ اونشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملك‌امان‌گرفت وبرای وی خطی بردرسنجان نوشت وامیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می گویند بکیر همراه امیه به غزا نرفت ، بلکه وقتی امیه به غزا می‌رفت وی را برمرو جانشین کرد، پس بکیر اورا خلع کرد. امیه بازآمد و با وی نبرد کردسپس با وی‌صلح کرد و وارد مروشد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد ومانند پیش وی راحرمت می کرد واجازه ورود می‌داد.

گوید: امیه کس فرستاد وعتاب بن لقوه را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیررا قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: « دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت بودم.»

گفت: «وای تومسلمانان را به جان هم انداختی و کشتی ها را بسوختی. در صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند واز خدا نترسیدی.»

گفت: « چنین بود، از خدا بخشش می‌خواهم.»

گفت: «قرض توچه مقدار است؟»

گفت: «بیست‌هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی‌داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می گویی. اما قرض ترا می‌پردازم »

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان‌گیر و ملایم و بخشنده بود وهیچ یك از عاملان خراسان در آنجاهمانند وی عطیه نداد.

گوید: باوجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود ومی گفت: «خراسان وسیستان مطبخ مرا کفایت نمی کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد وآن را به عطاء بن ابی السایب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملك نوشت.

گوید: عبدالملك سپاهی به امیه حواله داد وکسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت‌می کردند. شفیق‌بن‌سلیل‌اسدی‌با‌یکی‌ازمردم‌جرم قرار پرداخت کرد. امیه‌به گرفتن‌خراج‌پرداخت و باکسان‌سختی کرد. یك‌روز که‌بکیر در‌مسجد‌نشسته‌بود وجمعی ازبنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری‌امیه با مردم سخن‌آوردند ومذمت وی کردند وگفتند: «در کارخراجگیری، دهقانان را برما مسلط کـرده است.» بـجیر و ضراربن حصن وعبدالعزیز بن جاریة بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کردکه باور نکرد. بجیربه شهادت‌آن‌کسان متوسل شدونیز شهادت‌مزاحم ابن‌ابی‌المجشر سلمی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند واز اوپرسید که‌گفت: «شوخی می‌کرد.» وامیه روی از اوبگردانید.

گوید: پس ازآن بجیر پیش امیه‌آمد و گفت: «خـدا امیـر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تودعوت کرد وگفت: اگر تونبودی این قرشی را می‌کشتم وخراسان رامی‌خوردم.»

امیه‌گفت: «این را باور نمی‌کنم که‌باوجود‌آن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید. بجیر، ضراربن‌حصین وعبدالعزیزبن جاریه را پیش امیـه‌آورد کـه شهادت دادندکه بکیر به‌آنها‌گفته بود: «اگر اطـاعت من‌کرده بـودید، این قرشی مخنث راکشته بودم.» ومارا دعوت کردکه ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه‌گفت: «شما‌آنچه را شهادت می‌دهید بهتر دانید امـا دربارهٔ وی چنیـن گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده‌اید واگذاشتن وی نشان عجزباشد.»و بـه حاجت خویش عبیده و سالار کشیك با نان خـویش عطاء بن ابی السایـب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده‌اش نیز باگردنفرازی‌بجای‌نشستند و من برخاستم آنها رابگیرید.»

گوید: امیه برای‌کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیه از تخت خویش برخاست و به اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد که وی را با دو برادر زاده‌اش بداشتند.

گوید: امیه بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بوده‌ای که چنین و چنان گفته‌ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفتهٔ زن تراشیده را مشنو.»

گوید: امیه اورا بداشت، کنیز وی عارمه را نیز بگرفت وبداشت. احنف‌بن عبدالله عنبری را نیز بداشت و گفت: «تواز جمله کسانی بوده‌ای که دربارهٔ خلع با بکیر سخن کرده‌ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریه شهادت دادند که آنها را به خلع امیه و کشتن وی به غافلگیری دعوت کرده است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیه به زیادبن‌عقبه که سر مردم‌بیرون‌شهربود ونیز ابن والان عدوی که از سران بنی‌تمیم بود ونیز به یعقوب بن خالد ذهلی گفت: «اورا می کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن به‌بجیر گفت: «اورا می کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدوداد.

یعقوب بن‌قعقاع اعلم ازدی که دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیه را نیز گرفت و گفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را به یاد تومی آورم که‌برای وی چنان تعهد کرده‌ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش که برضدش شهادت داده‌اند اورا می کشند.»

گوید: عطاءبن ابی‌السایب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیر را رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دستهٔ شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام‌صلح به بکیر تعهد داده‌اند و تو از جمله آنها بوده‌ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده‌ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان‌ابن خازم، گرفته بود، بر گرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی‌سعد را پراکنده می کنی، بگذار این‌قرشی هرچه می‌خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای‌پسر زن‌اصفهانی، مادام که من‌و تو زنده باشیم کار بنی‌سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس بجیر او را بکشت و این به روز جمعه بود.

گوید: امیه دو برادر زاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف‌بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردند که او را از زندان خواست و گفت: «تو هم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام‌داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن‌عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلابی او را به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه باز گشتند.

در این سال امیه، به‌آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و

او ویارانش به سختی افتادند، واز آن پس که نزدیك هلاکت بودند، نجات‌یافتند و او وسپاهی که همراه داشت سوی مروبازگشتند وعبدالرحمن‌بن‌خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این‌مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

«که‌بدی را نیز سزایی هست

«هرکه عتاب ترا تحمل کند یارد کند

«من عتاب ترا تحمل نمی کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می‌شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هرکه به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری‌درست کرده است.»

ابوجعفر گوید: در این سال ابان‌بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج‌شد، امیر کوفه وبصره حجاج‌بن یوسف بود وامیر خراسان امیة‌بن عبدالله.

ابومعشر گوید: ابان‌بن عثمان به روزگار امارت مدینه دوبارحج کرد: به‌سال هفتادوششم وسال هفتادوهفتم.

گویند: هلاکت شبیب به سال هفتادوهشتم بود.دربارهٔ هلاکت‌قطری‌وعبیدة ابن‌هلال‌وعبدرب‌الکبیر نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که‌عبدالملك بن مروان، امیة بن عبدالله را از

خراسان برداشت وخراسان وسیستان را به حجاج بن یوسف پیوست وحجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان وسیستان گماشت وسبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شبیب وقطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت ومغیرة بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبدالرحمان بن عبدالله حضرمی را جانشین کرد سپس اورا معزول کردومغیرة بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کار ازارقه فراغت یافت، واین به سال هفتادوهشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج اورا با خویش نشانید ویاران سخت کوش مهلب را پیش خواند وچون مهلب از سخت کوشی یکی از یاران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد وبه آنها مرکب داد وعطاهای خوب داد ومقرریشان را بیفزود وگفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند ومایهٔ خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را برسیستان وخراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان داناتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده وصلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکره؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را برخراسان گماشت وعبیدالله بن ابی بکره را برسیستان. عامل آنجا امیة بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملك بود وحجاج وقتی

به عراق فرستاده شد در کار اودخالت نداشت تا در این سال که عبدالملك او را برداشت وحکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت وعبیداللهبن ابی‌بکره به سیستان و عبداللهبن ابی‌بکره باقی سال راآنجا سر کرد.

اما مفضل بن محمدگوید: خراسان وسیستان در آغاز سال هفتاد وهشتم به قلمرو حجاج، عراق، پیوست و او عبیداللهبن ابی‌بکره را به خراسان گماشت و مهلب بن ابی‌صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت وعبدالرحمان‌ابن‌عبیدعبشمی راکه سالار نگهبانی حجاج بود بدید و گفت: «امیر ولایت سیستان را به‌من داده و ولایت خراسان را به ابی‌بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می‌شناسم که در ایام حکم‌بن‌عمرو غفاری آنجا را شناخته‌ام ابوبکره به‌کار سیستان تواناتر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد وابوبکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان‌فروخ نیز سخن کن که مرا کمك کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که‌گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده‌ای اما ابوبکره به‌کار آن تواناتر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست‌می‌گوید»

حجاج گفت: «فرمان اورا نوشته‌ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی آسان است»

گوید: «پس‌حجاج ابی‌بکره را به سیستان فرستاد ومهلب را به خراسان.»

گوید: یك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شدکه خالدبن عبدالله وی را به‌آنجاگماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره‌گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد وترا ولایت استخر. حجاج یك هزار هزار از من مطالبه می کند یك نیمه‌به‌عهدهٔ من و یك نیمه به‌عهدهٔ تو» وچنان بود که مالی به نزد مهلب‌نمی‌ماند،

وقتی معزول می‌شد قرض می‌گرفت.

گوید: با ابوماویه آزاد شدهٔ عبدالله‌بن عامر سخن کرد.

ابوماویه متصدی بیت‌المال عبیدالله‌بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را برمقدمهٔ خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا ده‌هزار و استری سبز بدودادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت ویارانش بر اسبان برید بودند تا به‌خراسان رسیدندبیست روز راه پیمود. هنگام ورودبارهای هیزم پیش روی آنهاگذشت واستر رمان شد واز استر ورمیدن وی درپی آن خستگی وتند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه وعاملان وی نشد. ده ماه آنجا ببودتا مهلب به‌سال هفتادونهم بیامد.

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در این سال امیر مدینه ابان‌بن عثمان بود، امیر کوفه وبصره وخراسان و سیستان و کرمان حجاج بن‌یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود وعبیدالله‌بن ابی‌بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته‌اندباموسی بن‌انس بود.

در این‌سال عبدالملك، یحیی‌بن حکم را به‌غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هفتادونهم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدندچنانکه نزدیك بود از شدت آن نابود شوند وچنانکه گفته‌اند در این سال کسی غزا نکرد، به سبب طاعونی که بود وبسیاری تلفات.

در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند.

در همین سال عبیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد
عبیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله‌بن ابی‌بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت وعبیدالله ابن‌ابی‌بکره سوی سیستان. واین به سال هفتادوهشتم بود. عبیدالله بقیهٔ سال را آنجا ببود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود وپیش از آن خراجی از او می‌گرفته بودند که گاه می‌شد دریغ می‌کرد ونمی‌داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله‌بن ابی‌بکره فرستاد که بامسلمانانی که به‌نزد تواند بارتبیل نبردکن وباز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی وقلعه‌هایش را ویران کنی وجنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه وبصره به نزد وی‌بودندحرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح‌بن هانی حارثی ضبابی بود که از یاران علی بوده‌بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود وامیر جمع نیز بود که روان شد ودر ولایت رتبیل پیش رفت وازگاو وگوسفند و اموال هرچه خواست گرفت و قلعه‌ها و حصارهایی

را ویران کرد و برزمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که‌ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیك شهر آنهارسیدند که هیجده‌فرسنگ باآنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها ودره‌ها را بستند ومسلمانان‌رادر روستاها رها کردند که در کار خویش فروماندند وپنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن‌ابوبکره کس پیش شریح‌بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به‌آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید وگفت: «برهرچه صلح کنی حکومت بابت مقرریهایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه‌عمرمقرریمان‌ندهندبهتر است که‌هلاك‌شویم.»

شریح‌گفت: «به خدا سنی از من‌گذشته، لذتهایم نابود شده، هروقت شب و روزکه فرا می‌رسد پندارم نمی‌رودتا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برودگمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه‌گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنتان یاری‌کنید.»

عبیدالله بدوگفت: «توپیری وخرف شده‌ای»

شریح‌گفت: «ترا همین بس است که‌بگویند:بستان ابوبکره‌وحمام ابوبکره، ای مسلمانان هرکس از شما شهادت می‌خواهد پیش من‌آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

«روزگارها میان مشرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا وعمر را نیز

«جنگ مهران و جنگ شوشتر را دیده‌ام
«و جماعت صفین و نهر را
«و باجمیرات و مشقر را
«راستی که این عمر چه دراز است.»

و همچنان نبرد کرد تا با گروهی از یاران خویش کشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند و از دیار رتبیل بیامدند تا از آنجا خارج شدند و مسلمانانی که به‌طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هر کس از آنها که خورد و سیر شد بمرد و چون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمك روغن به آنها می‌خورانیدند تا غذا خوردن توانستند.

گوید: و چون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد و به عبدالملك نوشت:

«اما بعد: سپاه امیرمؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند و بر همه قلعه‌ها و قصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دو شهر سوی آنها فرستم خواستم رای امیرمؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم و اگر تأیید نکند امیرمؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل و مشرکان وی نرود بر همهٔ آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت و امیة بن عبدالله از آنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضا کناره گرفت و ابی برده پسر ابوموسی اشعری را نشان داد که حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت و ابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست ابان‌بن عثمان سالار حج بود. واقدی ودیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته‌اند.

در این سال ابان‌بن عثمان از جانب عبدالملک‌بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق وهمهٔ مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب‌عهده‌دار جنگ خراسان بود وپسرش مغیره عهده دار خراج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود وقضای بصره با موسی‌بن انس.

آنگاه سال هشتادم در آمد

سخن از حوادث مهمی
که به‌سال‌هشتادم بود

در این سال چنانکه در روایت محمدبن عمر واقدی آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببردومکه‌را آب گرفت‌واین‌را سال جحاف گفتند که سیل به‌هرچه‌رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه‌گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام‌گرفت. شتران را دیدم که بار برآن بود ومردان وزنان راکه سیل آنها را می‌برد و کس را دربارهٔ آنها چاره نبود، گویی آب را می‌بینم که به‌رکن رسیده بود وبالاآمده بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد وبه کش رفت.

مفضل بن محمدگوید: وقتی مهلب در کش جاگرفت، ابوالادهم زیادبن‌عمرو زمانی برمقدمهٔ وی بود با سه‌هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که‌ابوالادهم به تدبیر واندرزگویی وجنگ آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه‌ختلان بیامد واو را به‌غزای ختلان‌خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسرعموی شاه نیزبا اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن‌وقت پادشاه، سبل‌بود،سبل به‌پسرعموی‌خویش شبیخون زد ودر اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی‌سبل‌پنداشت که عربان باوی‌خیانت کرده‌اند و به‌سبب‌این که‌ازاردو گاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناك بوده‌اند. سبل اورا اسیر کرد وبه قلعهٔ خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزیدبن مهلب وارد قلعه سبل شد وبا اوصلح کردند که فدیه‌ای بدهند وفدیه را برای وی بردند واوپیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل‌اورا کشته بود به مادر سبل پیغام‌داد: «چگونه ازپس آنکه سبل پسر عموی خویش راکشت امید. بقای اورا داری! وی‌هفت برادرداشت که همه راکشت وتومادر یك فرزندی.»

گوید : مادر سبل پیغام دادکه شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شدکه چهل‌هزارکس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبله غلام حبیب به هماوردی، سه‌کس ازآنها را بکشت. آنگاه‌بازگشت و اردوبازگشت ومشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرودآمدند، حبیب با چهارهزارکس به مقابلهٔ آنها رفت ونبردکرد وبرآنها ظفر یافت ودهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت وآنجا رامحترقه‌گفتند. به قولی‌آنکه دهکده را سوخت جبله‌غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دوسال درکش ببود، بدوگفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سغد روی»

گفت: «کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم‌به مرو بازگردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان بیامد واز مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به‌جویی‌رسید ومشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم اورا بکشت وسلاحش را برگرفت. مهلب اورا ملامت کرد وگفت: «اگر کشته شده بودی وهزار سوار به‌کمك من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تونبودند»

گوید: وقتی مهلب به‌کش بود، ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد وآنها را بداشت وچون بیامد وصلح شدآنها را رهاکرد. حجاج بدونوشت: «اگر آزاد کردن‌آنها کار صواب بود بداشتنشان ستم بود.»

مهلب‌گفت: «از آنها بیمناك شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بداشته بود عبدالملك‌بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم‌کش صلح کرد که فدیه‌ای بگیرد.

گوید: نامهٔ ابن‌اشعث دربارهٔخلع حجاج‌پیش مهلب‌آمد که‌درکار خلع وی از مهلب کمك خواسته بود واونامهٔ ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبدالرحمان‌بن‌محمدبن اشعث را برای نبرد رتبیل‌امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی‌اسحاق گوید: وقتی نامهٔ حجاج‌بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله‌بن ابی‌بکره را در ولایت رتبیل با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو که از بلیهٔ مسلمانان در سیستان سخن آورده «بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود «وسوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهدهٔ خداست. اما «اینکه رأی مرا دربارهٔ فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا «آسیب دیده‌اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی‌خویش را کار «بندی که هدایت یافته وموفق باشی»

گوید: وچنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می‌گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث پیش وی آمد وچون حجاج اورا بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می‌رفت، برون شدم واز اوپیشی گرفتم و بر در سعیدبن قیس سبیعی منتظر اوماندم وچون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می‌خواهم سخنی با توبگویم که به قید قسم پیش توبماند وتا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» ومن گفتهٔ حجاج را به او خبردادم

گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم وتا اوهست وهستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت ودر این باب بکوشید وتلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب وسلاح کامل فراهم‌آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد وهر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می کنند، کمك نکومی‌داد.

گوید: عبیدالله‌بن ابی‌محجن ثقفی برعبادبن حصین گذشت که با حجاج بود وآهنگ عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌می‌دید. عبادگفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استرلندهور است.» وحجاج پانصدوپنجاه درم برمقرری وی افزود. عطیهٔ عنبری براوگذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: وچون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطاردبن عمیر تمیمی را فرستاد که در اهواز اردو زد. پس ازآن عبیدالله‌بن حجر عامری کلابی‌را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث را فرستاد وعبیدالله‌بن‌حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل‌بن اشعث پیش حجاج آمد وگفت: «او را نفرست که‌از مخالفت اوبیمناکم. به خدا هروقت از پل فرات گذشته از هیچیك از والیان اطاعت وتبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی کند واز اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت وبه سال هشتادم به سیستان رسید وچون‌آنجا رسید مردم را فراهم‌آورد.

ابوالزبیرارحبی همدانی که همراه‌ابن‌اشعث بوده‌بودگوید: به منبر سیستان رفت وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شماگماشته ودستور داده با دشمنتان که ولایتتان را به غارت داده ونیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماندکه خویشتن را به معرض عقوبت‌آرد، سوی اردوگاه خویش روید وآنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به‌پاشد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن‌اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده‌اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می‌کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می‌گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می‌گشود، عاملی آنجا می‌گماشت و یارانی همراه او می‌کرد و مابین شهرها برید می‌نهاد. بر گردنه‌ها و دره‌ها مراقبان گماشت و در هرجای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پرشد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته‌ایم بس می‌کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیك بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هرسال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سر گنجها و فرزندانشان و قلعه‌های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایتشان نرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به‌حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که دربارهٔ کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر دربارهٔ کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری سیستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج

همیان‌بن عدی سدوسی را به‌کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان وسند را به‌کمك نیاز افتاد به‌آنها کمك کند، اما همیان‌وهمراهان وی‌نافرمان شدند وحجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد و به جایش بماند.

گوید: پس ازآن عبیدالله‌بن ابی‌بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن‌اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت وسپاهی برای‌آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریهایشان برآن خرج کرد که سپاه طاوسان نام‌گرفت وبه ابن اشعث دستور داد برضد رتبیل اقدام کند.

در این سال ابان‌بن عثمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی نیز چنین‌گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن‌عبدالملك بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود. عامل عراق وسراسر مشرق حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب‌بن ابی صفره بود، از جانب حجاج. قضای کوفه با ابوبرده پسر ابوموسی بود. قضای بصره با موسی‌بن انس بود.

در این سال عبدالملك پسر خویش ولید را به غزا فرستاد.

آنگاه سال‌هشتادویکم درآمد.

سخن ازحوادث
سال هشتادویکم

فتح قالیقلا(گیلکیه)در این سال‌بود.

علی‌بن محمدگوید: عبدالملك به سال هشتادویکم پسر خویش عبدالله‌بن عبدالملك را به غزا فرستاد و اوقالیقلا را بگشود.

در همین سال بحیربن ورقا صریمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت
کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیةبن عبدالله بکیربن وشاح را کشته بود وعثمان بن‌رجا یکی از بنی‌عوف‌بن سعد، از ابناء شعری گفت ویکی‌از ابناء را از آل بکیر به انتقام‌گرفتن ترغیب کرد به این مضمون:

بخدا بربلیه‌صبر کردی
و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی
انتقام را رهاکردی
وخواب را برگزیدی
اگر از مردم عوف بن سعد بودی
بحیر را در خویش غوطه‌ور کرده بودی
به بحیر بگوی‌آسوده بخواب
واز انتقامجویی‌مردم عوف باك مدار
که عوفیان مردم بزغاله‌چرانند
گوسفند را بگذار
که انتقامتان از دست رفت
وحکایت مردم مغرب ومشرق شدید
بپاخیزید که اگر بکیر بجای بود
صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله‌میبرد»

محمدبن مفضل گوید: هفده کس از بنی‌سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی ازآنها به نام شمردل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دید که ایستاده بود وبدوحمله برد وبا نیزه بزد که از پای بیفتاد وپنداشت کـه او

را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» واو اسب تازان برفت واسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعة‌بن حرب عوفی از بادیه درآمد، چندگوسفندداشت که بفروخت وخری خرید وسوی سیستان رفت وبا خویشاوندان بحیر همسایه شدو باآنها خوشرفتاری کرد وگفت: «یکی از بنی حنیفه‌ام از مردم یمامه.» وپیوسته پیش آنها می‌رفت ومجالست می‌کرد تا با وی مأنوس شدند. پس به آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته‌اند، شنیده‌ام بحیر درخراسان والاقدر است نامه‌ای برای من بدو نویسید که مرا در کار گرفتن حقم کمك کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند وصعصعه حرکت کرد به مرو آمد. در آنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید: صعصعه در مرو گروهی از بنی‌عوف را بدید وکار خویش را باآنها بگفت. صیقل آزاد شدهٔ بکیر برخاست وسر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد وچندبار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مرو برفت واز نهرگذشت وبه اردوگاه مهلب رسید که دراخرون بود وبحیر را بدید ونامه را بداد وگفت: «من یکی ازمردم‌بنی‌حنیفه‌ام از یاران ابی‌بکره بوده‌ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرودارم، آمده‌ام‌آنرا بفروشم وسوی یمامه بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی‌ای بدودادند و وی را جای داد وبدوگفت: «هرکمکی می‌خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تو می‌مانم تا کسان بازگردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیك یکماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می‌رفت تا به مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناك بود وبه‌هیچکس اطمینان نمی کرد وچون صعصعه با نامهٔ یاران وی بیامد وگفت: «یکی از مردم‌بکر بن‌وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یك روز صعصعه بیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت وپاپوش به‌پای. پشت سر وی بنشست وسپس بدونزدیك شد و براو افتادگویی با وی سخن می کرد وخنجر خویش را به تهیگاهش زدودرشکمش فروبرد. کسان گفتند: «خارجی‌است»، واوبانگ‌زد: «ای خونیهای‌بکیر،من‌خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی‌الخرقا که درآنوقت‌سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت وپیش مهلب برد که بدو گفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزده‌ام که اگر میان کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب اورا بداشت وکسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام بر آمدن روز بمرد، به صعصعه‌گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می‌خواهید ونظر دارید دربارهٔ من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی‌عوف مسجل شد وانتقام خویش راگرفتم، اهمیت نمی‌دهم که چه خواهد شد به خدابارها در خلوت فرصت‌این کار به دست‌آمد اماخوش نداشتم که نهانی اورا بکشم.»

مهلب‌گفت: «کسی را ندیده‌ام که نسبت به مرگ بی‌اعتناتر و صبورتر از این باشد»آنگاه بگفت تا ابوسویقه عموزادهٔ بحیر اورا بکشد.

انس بن‌طلق بدو گفت: «وای‌تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابو سویقه نپذیرفت واورا بکشت وانس اورا دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس‌بن طلق عبشمی بدوگفت: «ای بحیر تو بکیر راکشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیك من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیك وی بردند وسر اورا میان دوپای خویش نهاد وگفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن‌طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من دربارهٔ اوبا توسخن‌می کنم و توپیش روی من اورا می کشی.»

گوید: بحیر با شمشیر خویش اورا بزد تا بکشت. پس از آن بحیر بمرد و مهلب گفت: «اناللہ واناالیه راجعون» در این غزا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کعب وابناء به خشم آمدند وگفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام‌خویش راگرفته‌بود.» مردم مقاعس وبطون باآنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ‌شود. خردمندان قوم گفتند: «خون‌صعصعه را به‌گردن‌گیرید وخون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.» پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به‌ستایش صعصعه شعری‌گفت به‌این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی
«از بیابانها ودریاها به‌آنسوی عراق گذشت
«همچنان خویش را به‌کوشش واداشت.
«تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابووکیع عبدربه الکبیر که از طایفهٔ صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفهٔ بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شد» که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد.

ابوجعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمدبن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد ودوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج، و کار وی به‌سال هشتاد و یکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و دربارهٔ کارهای خویش درآنجا به حجاج نامه نوشت وبدو گفت که بعد چه باید کرد. اینك کار اورا در سال هشتادویکم از روایت ابوالمخارق راسبی یادمی کنیم.

گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ توپیش من آمد و آنچه را در آن یاد کرده بودی «فهمیدم، نامهٔ تو نامهٔ کسی است که متارکه را دوست دارد و به‌آرامش «دلبسته است وبا دشمنان اندك زبون که یك سپاه سخت کوش ولایق «مسلمانان را نابود کرده‌اند مدارا کرده. قسم به‌دینت ای پسر مادر «عبدالرحمان، وقتی توبا سپاه ونیروی من از این دشمن دست‌می‌داری «از مسلمانانی که کشته شده‌اند چشم می‌پوشی، رای تو را رأی مدبرانه «نمی‌دانم بلکه چنان دانم که ضعف وآشفته خیالی ترا بدین واداشته «است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه‌هایشان را «ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل «کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند واقامت «گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانهٔ آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که دربارهٔ پیشروی در سرزمین دشمن داده «بودم عمل کن وگرنه اسحاق بن محمد سالار کسان است، وی را با کاری که «بدو سپرده‌ام واگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامهٔ حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را تحمل می کنم» وبدو تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این- مقصودش قرآن بود- اگر با کسی گفتی ترا می کشم»، اما او پنداشت که مقصودش شمشیر است ودست خویش را به دستهٔ شمشیر نهاد.

گوید: پس از آن عبدالرحمان کسان را پیش خواند وحمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم ومصلحت شما را دوست دارم وبه همه چیزهایی که مایهٔ سود شماست نظر دارم. دربارهٔ کارشما ودشمن نظری داشتم که با خردمندان وجنگ آزمودگان شما مشورت کردم وآنرا پسندیدند وبه صلاح حال وآیندهٔ شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی برای من آمده که ناتوان وضعیفم می‌خواند ودستور می‌دهد باشتاب، شما را در سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز برادرانتان در آن به هلاکت رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می کنم واگر نپذیرید نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند وگفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنواومطیع

او نیستیم.»

مطرف‌بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر وسخندان بود، از آن پس که حمد خدا گفت وثنای او کرد گفت: «امابعد، حجاج دربارهٔ شما همان نظر دارد که گویندهٔ سلف داشت وقتی به برادر خویش می‌گفت: غلامت را براسب نشان اگر هلاك شد، شده واگر نجات یافت از آن تست. حجاج اهمیت نمی‌دهد که شما را به خطر افکند وشما را سوی دیاری پر از کوه ودره براند که اگر ظفر یافتید وغنیمت یافتید، ولایت را بخورد ومال را به تصرف آرد وموجب فزونی قدرت اوشود واگر دشمنتان ظفر یافت شما دشمنان مبغوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد ونگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید وبا عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می‌گیرم که من نخستین کسم که او را خلع می‌کنم.»

گوید: کسان از هرسو بانگ زدند.« چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالمؤمن بن شبث تمیمی دومی بود که‌برخاست. وقتی‌عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی اوبود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند وچون فرعون که سپاه را دور از دیار می‌داشت شما را دیر بدارد، که شنیده‌ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می‌داشت. وچنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تابیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید وسوی دشمنتان بازگردید واو را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به‌طرف عبدالرحمان جستند وبا وی بیعت کردند

عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می کنید برخلع حجاج،دشمن خدا ویاری من ونبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا اورا از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.

گوید: درآنوقت از خلع‌عبدالملك سخنی نیاورد.

عمربن ذر نقل‌گوی می‌گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود وبداشته‌بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم‌بن محمد پرداخته بود وچون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند ومرکب داد وجامه پوشانید و مقرری داد واونیز باکسان همراه وی بیامد ونقل‌گوی وسخنور بود.

منخل‌بن حارث عبدی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان بازآمد عیاض بن همیان بکری را امارت بست داد وعبدالله‌بن عامر تمیمی را امیر زرنك‌کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد وبا وی صلح کرد براین قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام‌که هست خراج بر اونباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینةبن ولید عبسی‌گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت‌کرد وراه عراق‌گرفت اعشی براسبی پیش روی اومی‌رفت وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«بسیار فاصله است میان‌آن‌کس که
«خانه‌اش در ایوان است
«ایوان خسرو که‌گل‌ها دارد ودهکده‌ها
«وآنکه در زابلستان بوده است
«ثقیف دو دروغپرداز دارد
دروغپرداز سلف ودروغپرداز دومین
«پروردگارم یك روز یا شب
«ما را برنصف همدان تسلط دهد
«تا هرچه بوده تسلی یابد
«ما سوی‌کفرانگر فتنه افکن می‌رویم
«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است
«همراه ما سرور والاقدر، عبدالرحمان است
«با جمعی از مردم قحطان
«به شمار چون ملخان
«وگروهی انبوه وپر سروصدا ازپسران عدنان.
«به حجاج دوستدار شیطان بگوی
«در مقابل جمع مذحج وهمدان
«مقاومت آرد
«که جام زهر قاتل به اونوشانند
«وسوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»

گوید: عبدالرحمان، عطیةبن‌عمرو عنبری را برمقدمهٔ خویش گماشت. حجاج سپاه سوی اوفرستاد وبا هرسپاهی مقابل می‌شدآنرا هزیمت می کرد. حجاج‌پرسید. «این کیست؟»

گفتند: «عطیه»

اعشی دربارهٔ عطیه شعری دارد به این‌مضمون:

«وقتی دربندهای فارس را
«یکی یکی پشت سرمان نهادی
«عطیه را با سپاه روان کن
«که آنها رامتوجه تو کند»

گوید: عبدالرحمان باکسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبیعی را گرفت که وی را جزو یاران خویش نوشته بود ومی گفته بود: «دایی من‌هستی» بدو گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی‌روی که سراغ تراگرفته ،» اما نخواست پیش وی‌آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید و خرشةبن عمرو تمیمی را بر-آنجا گماشت، ابو اسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند و گفتند: «ما که حجاج عامل عبدالملک را خلع کرده‌ایم، عبدالملک را نیز خلع کرده‌ایم» و دربارهٔ عبدالرحمان همسخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملک‌بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت ابوالصلت تمیمی آمده تیحان‌بن ابجر بود، از مردم بنی‌تیم‌الله، که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من ابوذبان را خلع می کنم چنانکه این پیراهنم را بیرون می کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملک را خلع کردند و به طرف ابن اشعث جستند و با وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا و سنت پیمبر خدا و خلع پیشوایان ضلالت و جهاد با منحرفان بیعت می کنید؟ و چون می گفتند: «آری» با آنها بیعت می کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملک نامه نوشت و کار عبدالرحمان را بدو خبر داد و خواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.

گوید: آنگاه بیامد و در بصره جا گرفت.

گوید: وچنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان بود خبر یافت و بدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحلهٔ طغیانی دراز برضد امت محمد پای نهاده‌ای، خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر و خودت را به کشتن مده و خون مسلمانان را مریز و جماعت را به تفرقه میندازو بیعت را مشکن، اگر گویی از این کسان بر خویشتن بیم دارم، حق است که از خدا برخویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون وشکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار وسلام برتو باد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی تو روان‌شده‌اند چون‌سیلی که از بالا سرازیرشود وچیزی آنرا بازندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق درآغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان وفرزندان خویش وچیزی آنها را باز ندارد تا به نزدکسان خویش افتند وفرزندان خویش‌را ببویند. درآنوقت باآنها مقابله‌کن که خدا ترا برضدآنها یاری کند ان‌شاءالله»

گوید: وچون حجاج نامهٔ وی را بخواندگفت: «خدایش چنین وچنان کند به خدا در اندیشهٔ من نبوده بلکه خیر خواهی عموزادهٔ خویش کرده است.»

گوید: وچون نامهٔ حجاج به عبدالملك رسید سخت بیمناك شد از تخت خویش به زیرآمد وکس فرستاد وخالدبن یزیدبن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو دادکه بخواند وچون نگرانی سخت وی را بدیدگفت: « ای امیرمؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بترسی.»

گوید: عبدالملك برون شد ومیان کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای او کرد، آنگاه‌گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند ودر سرانجام من‌شتاب دارند، خدایا دلیران شام را برآنها مسلط‌کن تابه رضایت تو واصل‌شوند وچون به رضایت تو واصل شدند به خشم تونرسند»، آنگاه فرودآمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابلهٔ ابن‌اشعث آماده می‌شد ورأی مهلب رانادیده‌گرفت. هر روز صدوپنجاه‌وده و کمتر از سواران شام براسبان برید از جانب عبدالملك به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها وفرستادگان وی نیز هرروز به نزد عبدالملك می‌رسید با خبر ابن‌اشعث که به‌کدام ولایت فرود آمده وازکدام ولایت حرکت می‌کند و کدام یك از مردم بدوپیوسته‌اند.

فضیل بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه وبصره آنجا بودند وچون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند.

گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت کند با مردم شام برفت تا به شوشتر جای گرفت. مطهر بن حر عکی یا جذامی وعبدالله‌بن رمیثهٔ طایی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به‌سالاری عبدالله‌بن ابان‌خازنی جدا کرده بود باسیصد سوار که پیشتازان وی وسپاه وی بود بودند وچون مطهر بن‌حر به‌آنها رسید عبدالله‌بن رمیثهٔ‌طایی را بگفت که به‌آنها حمله برد، گروه عبدالله هزیمت شد وسوی وی بازگشت ویارانش زخمدار شده بودند.

ابوالزبیر همدانی گوید: جزویاران ابن اشعث بودم که آنها را فراهم آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن‌حر وطایی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد ویکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنهارابکشتیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که باکسان سخن می کردابو کعب ابن‌عبیدبن‌سرجس بالای منبر رفت وخبرهزیمت کسان رابا وی بگفت که گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو وجنگاوران وآذوقه ولوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل‌سپاه ندارد: آنگاه راه‌بازگشت گرفتند می کشتند وبنه‌ها نها راکه از ، سواران مردم عراق از دنبال وی‌دا مانده‌ی راکون‌یکا

زاویه رسیدند و کس‌فرستاد که آذوقهٔ بازرگانان‌را که‌در بازاربصره‌بودبگرفتند وپیش متعلق به‌آنها بود تصرف می کردند. حجاج برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به

وی آوردند و بصره را به مردم عراق واگذاشت. عامل وی در آنجا حکم‌بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامهٔ مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ‌آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم‌بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده‌دار بود وعبدالله‌بن عامربن مسمع عهده‌دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباذ جاگرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن‌اشعث نیز بیامد و به شوشتر جاگرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج، مطهربن حرعکی را با دوهزار کس فرستاد که پادگانی را از آن ابن اشعث تارومار کردند، ابن اشعث شتابان بیامد وبا آنها نبرد کرد واین به شبانگاه عرفه بود به سال هشتادویکم.

گویند که یکهزار وپانصد کس از مردم شام را بکشتند وباقیمانده به‌هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه‌هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش پخش کرد ومتعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن‌اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که چیزی نیست، ما آهنگ نبرد عبدالملک داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله‌بن عامربن مسمع می‌خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم‌بن ایوب یکصدهزار بدو رشوه داد که از این کار دست بداشت. حجاج وارد بصره شد و کس پیش ابن‌عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس گرفت.

ابوالزبیر همدانی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌محمد وارد بصره‌شد همه کسانی که آنجا بودند ازقاریان و کهنسالان، برنبرد حجاج و خلع عبدالملک با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیرۀ جهاضم، به‌نام عقبة‌بن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبدالرحمان بر نبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. از ابومعشر چنین روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

تولد ابن‌ابی‌ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان‌بن عثمان بود، عامل عراق ومشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. وعامل خراج آنجامغیرة‌بن مهلب بود از جانب‌حجاج. قضای کوفه‌باابوبرده پسرابوموسی بود، قضای‌بصره‌باعبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتادودوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج وعبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی‌گوید: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی‌حجه بود، در محرم سال هشتادودوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله آغاز کردند ونبردشان سخت شد ومردم عراق آنها را هزیمت کردند که تا پیش حجاج رفتند وعراقیان بر- کنار خندقها باآنها نبرد کردند وهمه قرشیان وثقفیان هزیمت شدند.

عبیدبن موهب غلام حجاج در این‌باب شعری دارد به این‌مضمون:

«براء وعموزاده‌اش مصعب
«گریزان شدند
«قرشیان نیز گریزان شدند
«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه درمحرم، در آخرین روزماه‌همان‌روز که مردم عراق مردم شام را هزیمت کردندحمله از دوسوی آغاز شد وپهلوی راست وچپ شامیان عقب رفت. نیزه‌ها درهم ریخت وصفشان شکست چنانکه عراقیان به ما نزدیك شدند وچون حجاج چنین دید زانو زد ودر حدود یك وجب از شمشیر خود را ازنیام درآورد وگفت: «چه مردی بود مصعب، چه بزرگوار بود وقتی حادثه بر او فرود آمد» به خدا دانستم که آهنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم به پدرم اشاره کردم که اجازه دهد و او را باشمشیر بزنم، اما پدرم اشاره‌ای تند به من کرد که آرام ماندم، وچون نیك نگریستم سفیان‌بن ابرد کلبی را دیدم که از پهلوی راست به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت که خدا دشمن را هزیمت کرد» به من گفت: «برخیز وبنگر.»

گوید: برخاستم ونگریستم وگفتم، «خدا هزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیزوبنگر»

گوید: پس اوبرخاست ونظر کرد وگفت: «درست است خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، به طور قطع هزیمت شده‌اند» پس اوبه سجده‌افتاد.

گوید: وقتی بازگشتم پدرم دشنامم داد وگفت: «می‌خواستی من وخاندانم را به هلاکت دهی»

گوید: عبدالرحمان‌بن عوسجه پدر ابوسفیان نهمی در نبردگاه کشته شد، عقبة بن‌عبدالغافر ازدی جهضمی وگروه قاریان به یکجا کشته شدند. عبدالله‌بن رزام حارثی نیز کشته شد. عبدالله‌بن عامربن‌مسمع نیز کشته شد وسر اورا پیش حجاج

آوردند که گفت: « نمی‌دانستم این از من جدا شده تا کنون که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعیدبن یحیی آنروز با یکی هماوردی کرد و او را بکشت پنداشته‌اند وی آزاد شدهٔ مفضل بن‌عباس بود ومردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دوصف بدید وچنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی‌پسندیده بود گفت: «هرگز اورا براین‌گونه راه رفتن ملامت نمی کنم.»

گوید: طفیل بن عامربن واثله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی که با عبدالرحمان از کرمان سوی حجاج می آمده بود شعری گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگویید که عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به کوفه وبصره رسیم

«اوفراری شود

«وملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج گفت: «چیزی را برای ما خواستی که خدا می‌دانست در خور توبود ودر دنیا به تو داد، درآخرت نیز عذابت خواهد کرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبدالرحمان سوی کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه که با وی بودند همراهش رفتند ونیز آن گروه از سواران بصره که نیروی رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند وبا وی بیعت کردند که به همدستی آنها پنج روز باحجاج به سختی نبرد کرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند وبه ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش بن هلال سعدی از مردم بنی‌انف‌الناقه، که زخمی بود سوی

سفوان رفت واز زخم خویش بمرد. زیادبن مقاتل از مردم بنی قیس‌بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد وی سالار جمع بنی‌بکربن وائل بود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام‌بن ایوب‌ثقفی گوید: حجاج باقیماندهٔ محرم و اول صفر را دربصره بود آنگاه ایوب‌بن‌حکم ثقفی را بر بصره گماشت.

گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی را که جدش هم پیمان‌حرب‌بن‌امیه بوده بود بر آنجا گماشته بود.

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهم‌بن عبدالرحمان جهنی گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی‌بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: وچنان بود که حنظلة‌بن وراد، از بنی ریاح وابن‌عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیهٔ یربوعی کار کمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت بیامد تا نزدیك کوفه رسید وابن‌حضرمی از بیم وی باشامیانی که همراه داشت در قصر حصاری شد. مطر آنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند وقصر را به وی واگذارند وبا آنها صلح کرد.

یونس‌بن ابی اسحاق‌گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می‌آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه‌گشوده بودند، کسان بر در ازدحام کردند و مطر به زحمت‌افتاد شمشیر خویش راکشید ولب استری ازآن مردم شام راکه از قصربرون می‌شدند بزدوبینداخت، سپس وارد قصر شد و کسان بر اوفراهم آمدند و هر کدام را دویست درم داد.

گوید: دیدم که درم‌ها را میان‌آنها تقسیم کرد، ابوالسفر از جمله کسانی بود که درم‌گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت و کسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابو جعفر گوید: به گفتهٔ بعضی‌ها جنگ دیر الجماجم میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقدی گوید: جنگ دیر الجماجم در شعبان همین سال بود.

اما به گفتهٔ بعضی‌ها به سال هشتادوسوم بود

سخن از جنگ دیر الجماجم وسبب رفتن ابن‌اشعث به‌آنجا وآنچه‌میان وی وحجاج رفت

ابو الزبیر همدانی ارحبی گوید: من زخمدار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند واز پل زبارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیك پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که بازخمیان به‌آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم و کسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همهٔ مردم بدو گرویدند، مردم همدان پیش از همه آمدند و به نزدیك خانهٔ عمرو بن حریث اطراف او را گرفتند. اما گروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطر بن ناجیه رفتند و می‌خواستند به دفاع از او نبرد کنند اما تاب نبرد کسان نیاوردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانها و قرقره‌ها آوردند و نهادند که کسان بالای قصر روند که بر فتند و قصر را گرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان آوردند که بدو گفت: «مرا زنده بدار که من بهترین سواران توام و از همه کارآمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند. پس از آن وی را پیش خواند واز اودرگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه مردم بیامدند و با اوبیعت کردند. مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها و مرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که از بصره

پیش‌وی آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس از برون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز در آنجا با حجاج نبرد کرده بود. وقتی این خبر به عبدالملك بن مروان رسید گفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشد که فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از او جنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد و در دشت راه پیمود تا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم کوفه و بصره به مقابلهٔ او فرستاد که نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی‌السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن‌عباس در دیرالجماجم فرود آمد. پس از آن ابن اشعث نیز بیامد و در دیرالجماجم جاگرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دید که من در دیرقره جای دارم و او در دیرالجماجم جای‌گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم کوفه و بصره و مرزداران و پادگانها در دیرالجماجم فراهم آمدند و نیز قاریان دوشهر دربارهٔ جنگ با حجاج همسخن شدند که همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصدهزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، و به همین شما را از آزادشدگان خویش همراه داشتند

گوید: برای حجاج نیز از آن پیش که در دیرقره‌فرودآمد از طرف عبدالملك ابن مروان کمك رسیده بود. حجاج پیش از آنکه در دیرقره جای‌گیرد می‌خواسته بود به‌طرف هیت و ناحیه جزیره رود به این منظور که نزدیك شام و جزیره باشد، که کمك شام از نزدیك بدو رسد و نیز به‌جزیره که قیمتهای آن از آن بود نزدیك‌باشد، اما چون به دیرقره رسید گفت: «این منزلگاه از امیرمؤمنان دور نیست. فلالیج و عین‌التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هرروز برون می‌شدند ونبرد می‌کردند وچنان بود که یکی از دو گروه خندق خویش را به‌گروه دیگر نزدیکتر می‌کرد وچون‌گروه دیگر چنین می‌دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می‌کرد.

گوید: نبرد میان دوگروه سخت شد وچون سران قریش ومردم شام که به نزد عبدالملك بودند و وابستگان اوخبریافتندگفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می‌کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق‌آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت‌آیند وخونهای ما وآنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملك پسر خویش عبدالله را فرستاد وکس پیش برادر خویش محمدبن مروان فرستاد که‌بسرزمین موصل بود وگفت پیش حجاج رود که هردو به نزد وی فراهم آمدند وهرکدام با سپاه خویش بودند. به‌آنها دستور داده بود که‌با مردم عراق سخن کنند که حجاج ازآنجا برداشته شود ومقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هریك از ولایتهای عراق که بخواهد جای گیرد وتا زنده است وعبدالملك زمامدار است ولایتدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود ومحمدبن مروان امیر عراق باشد واگر نخواستند بپذیرند حجاج سالارجمع‌شامیان است و عهده‌دار نبرد ومحمدبن‌مروان وعبدالله‌بن عبدالملك مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت‌تر و خشم‌انگیزتر و دردناك‌تر از این نبود که بیم داشت بپذیرند واز عراق برداشته شود. پس به عبدالملك نوشت:

«ای امیرمؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری
«چیزی نمی‌گذرد که به مخالفت توبرخیزند وسوی توآیند. این کار
«جرئتشان را فزون می‌کند. مگر ندیدی و نشنیدی که مردم عراق با اشتر
«برضد پسر عفان برخاستند و چون ازآنهاپرسید که چه می‌خواهند؟
«گفتند : برداشتن سعیدبن عاص. و چون او را برداشت سال به سرنرفته

«بود که سوی وی رفتند وخونش بریختند، درآهن، آهن کارگرشود،خدا
«درآنچه خواهی برای تونیکی آرد وسلام برتو باد.»

گوید: اما عبدالملك مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد وعبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله‌بن عبدالملك برون شد و گفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیرمؤمنانم واوچنین وچنان به شما عرضه می کند» وآن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می گردیم» وبرفتند وپیش ابن اشعث فراهم آمدند وهیچ سردار وسرور قوم ویکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می‌دهند که گرفتن آن فرصتی است وبیم دارم که فردا برای مردم صاحب رأی مایهٔ حیرت شود اکنون باآنها برابرید، اگرزاویه را به حساب می گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه می‌دارند بپذیرید که نیرومندید وتوانا وقوم از شما بیمناکند وشماآنها را به کاستی برده‌اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به آنها جسور باشید و به نزدآنها نیرومند به‌شمارآیید»

گوید: اماکسان ازهرسوی برجستند وگفتند: «خدای آنها را به‌هلاك انداخته و اینك در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و نرخ ارزان و اذوقه نزدیك داریم، نه به خدا نمی‌پذیریم.» وبار دیگر عبدالملك را خلع کردند.

گوید: عبدالله‌بن ذواب سلمی وعمیربن تیحان، نخستین کسانی بودند که در جماجم عبدالملك را خلع کردند، واتفاق‌قوم در کار خلع وی که‌در جماجم رخداد، از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمدبن مروان و عبدالله بن عبدالملك پیش حجاج رفتندو گفتند:

«اینك تو و اردوگاه وسپاه، مطابق رای‌خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع‌توباشیم.»

حجاج‌گفت: به شما گفته بودم که در این کار جز شما هدفی‌ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می‌کنم، که قدرت من‌قدرت شماست»

گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می‌کردند به عنوان امارت به وی سلام می‌گفتند.

گوید: به‌پندار ابویزید سکسکی حجاج نیز وقتی‌آنها را می‌دیدسلام‌امارت می‌گفت اماکار نبرد را به وی واگذاشتند که به‌عهده‌گرفت.

محمدبن‌سایب کلبی‌گوید: وقتی کسان در جماجم فراهم‌آمدند شنیدم که عبدالرحمان‌بن محمد می‌گفت: «به خدا پسران مروان را به زن کبود چشم‌عیب می‌کنند، به خدا نسبتی درستتر ازآن ندارند، بدانید که پسران ابی‌العاص کافرانی از مردم صفوریه‌اند، اگر خلافت ازآن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، واگر ازآن عربان باشد من پسر اشعث‌بن قیسم»، و صدای خود را بلند کرد که کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای‌نبردآماده شدند، حجاج، عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی را برپهلوی راست خویش نهاد وعمارة‌بن تمیم لخمی را برپهلوی چپ خویش‌نهاد و سفیان‌بن ابرد کلبی را برسواران خویش‌گماشت وعبدالرحمان بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش‌گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج‌بن جاریه خثعمی را برپهلوی راست خویش‌گماشت، ابردبن قرهٔ تمیمی را برپهلوی چپ‌گماشت، عبدالرحمان‌بن عباس‌بن ربیعهٔ هاشمی را برسواران خویش‌گماشت ومحمدبن سعدبن وقاص را برپیادگان‌خویش گماشت عبدالله‌بن رزام حارثی را برسوارانی‌گماشت که اسبانشان زره داشت، جبلة بن زحربن قیس جعفی را برقاریان‌گماشت، پانزده‌کس از مردم قریش و از جمله‌عامر

شعبی وسعیدبن جبیر وابوالبختری طایی وعبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی با وی بودند.

گوید: پس از آن هرروز به یکدیگر حمله می‌بردند و نبرد می کردند لوازم مردم عراق از کوفه واطراف آن می‌رسید وچنانکه می‌خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره وشام درسختی بودند، قیمتهاشان گران بود وخوردنی کم داشتند وگوشت نداشتند وچنان بودند که‌گفتی در محاصره‌اند.

با وجود این صبحگاه وپسین سوی مردم عراق می آمدند وبه سختی نبرد می کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیك می‌برد، بار دیگر آنها نزدیك می‌آوردند، تا روزی که جبلةبن زحر کشته شد.

در آن روز، کسان را به مقابلهٔ کمیل‌بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بود در نبرد معتبر ودلیروبه نزدکسان معتمد، ودستهٔ سوار وی دستهٔ سوار قاریان نام داشت، که از حملهٔ حریفان از جای نمی‌رفتند و چون حمله می‌بردند به جان می کوشیدند وبه این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبرد آمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامد که یکی از پی‌دیگری بود، حجاج برای مقابله‌بادستهٔ سوار قاریان که با جبلةبن زحر بود، سه دسته سوار معین کرد وجراح‌بن عبدالله حکمی را برآنها گماشت که سوی دستهٔ سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا من جزوسپاهی بودم که برای مقابلهٔ جبلةبن زحرمعین شد.

گوید: سه بار براو ویارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می‌برد وبه خدا چیزی ازآنها نکاستیم.

در این سال مغیرةبن‌مهلب در خراسان درگذشت.

مفضل‌بن محمد گوید: مغیرةبن مهلب در مرو جانشین پدر بودبرهمه کار وی، ودر رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب اناالله گفت و بنالید چنانکه نالیدن براو چیره شد و یکی از خاصانش اورا ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مروفرستاد، هنگامی که دربارهٔ کارها بدودستورمی‌داد اشك برریشش سرازیربود.

گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت ومرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت وبه قولی هفتادسوار روان شد که مجاعةبن عبدالرحمان عتکی وعبداللهبن معمربن سمیر یشکری ودینار سیستانی وهیثم بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابومحمد زمی و عطیه وابسته عتیك از آنجمله بودند.

گوید: در بیابان نسف پانصد کس از ترکان به آنها رسیدند وپرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده‌ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزیددریغ کرد،اما مجاعه جامه ومقداری کرباس ویك کمان به آنها داد که برفتند، آنگاه نامردی کردند وباز سوی آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند ونبردشان سخت شد، یزید براسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید اورا گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» ویزید از اودر گذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد وبا آنها درآمیخت وپشت سرآنها رسید و یکی ازآنها را بکشت، بار دیگر حمله برد وبا آنها درآمیخت واز آنها جلوافتاد ویکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید بازگشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیرخورد، کار ترکان بالاگرفت، ابومحمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسوشدند وگفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم‌یاشما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به‌آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاك شد و دیدی که مهلب از مصیبت‌وی‌چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند ومن نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه یك عمامهٔ زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند وبرفتند.

گوید: آنگاه ابومحمد زمی با چند سوار وخوراکی بیامد. یزید بدو گفت: «ای ابومحمد مارا به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمك وخوراکی بیارم»

گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابوسعید

«کسان وسپاهیان وجماعت دانند

«که در جنگ ترکان سرسخت‌بودی.»

وهم اشقری در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی
«با جمعشان مقابل شد
«شهابی دیدند که ظلمات را می‌شکافت
«با جوانانی همانند شیران بیشه
«که بجز همیاری وصبوری
«پناهگاهشان نبود
«می‌دیدیم که خون برقوم می‌ریخت
«اما باك نداشتند و آزرده نبودند.
«براسبانی بودند که چندان
«در نبردگاه می‌رفتند
«که خون می‌بلعیدند
«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریك شد
«هیچیك از دوگروه
«نه پشت بکردند
«ونه‌هزیمت‌شدند.»

در این سال مهلب‌با مردم کش درمقابل فدیه‌ای صلح کرد واز آنجا به‌آهنگ مرو حرکت کرد

**سخن از سبب
بازآمدن مهلب از کش**

مفضل بن‌محمد گوید: مهلب ازگروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، وچون از کش بیامدآنها را به جاگذاشت، حریث‌بن قطبه آزاد شدهٔ خزاعه را نیز آنجا نهاد وگفت وقتی فدیه را به تمام‌گرفتی گروگانها را پس‌بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد وچون به بلخ رسید آنجا بماند وبه حریث نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به‌آنها بدهی به توحمله آرند وقتی‌فدیه‌را اگرفتی گروگانها را رها مکن تابه سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریث به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به‌عهده داری زودتر به من دهی گروگانهایت را بدهم وبروم وبه اوبگویم که وقتی نامهٔ اورسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم وگروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت وکسانی ازآنها راکه به دست داشت پس‌داد وبه‌راه‌افتاد. ترکان راه‌بر او گرفتندو گفتند: «برای‌خودت‌وهمراهانت فدیه بده که ما به یزیدبن مهلب برخوردیم واو نیز برای خویشتن فدیه داد.»

حریث گفت: «در این صورت‌مرانیزمادریزید زاده» وباآنهانبرد کرد واز آنها بکشت واسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیه دادندکه برآنها منت نهاد وآزادشان کرد وفدیه را نیز پس‌داد.

گوید: این سخن حریث که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به‌مهلب رسیدو گفت: « این بنده خوش نداردکه خویشاوندش اورا زاده باشد» وخشمگین شد.

گوید: وچون حریث به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی راکه به عهده داشتندگرفتم وآنها را رها کردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم که‌آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامهٔ تورسید که آزادشان کرده بودم وچیزی راکه از آن بیمناك

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به‌آنها وشاهشان تقرب جستی از نامهٔ من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» وبگفت تا اورا برهنه کنند.

گوید: حریث از برهنه شدن بنالید چندان که مهلب پنداشت که پیس دارد. پس اورا برهنه کرد وسیصد تازیانه بزد.

حریث گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم واز آن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریث قسم یادکرد که مهلب را بکشد.

گوید: یك روز مهلب برنشسته بود، حریث نیز برنشسته بود وقتی پشت‌سر مهلب می‌رفت به دوغلام خویش گفت که اورا ضربت بزنند. یکیشان دریغ کرد و از او جدا شد و برفت وآن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریث بازگشت به غلام خویش گفت: «چرا از کشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم‌داشتم، به خدا دربارهٔ خودم نگران نبودم،می‌دانستم که اگر اورا بکشم تو کشته می‌شوی، ما نیز کشته می‌شویم، با تونظر داشتم واگر می‌دانستم از کشته شدن مصون می‌مانی اورا کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریث پیش مهلب نرفت وچنان وانمود که بیمار است. مهلب خبریافت که اوبیمارنمایی می کند وقصد کشتن وی دارد وبه ثابت‌بن‌قطبه گفت: «برادرت را پیش من بیار که اومانند یکی از فرزندان من است وآنچه‌دربارهٔ وی کردم‌به خاطر وی وتأدیب وی بود. گاه باشدکه یکی از فرزندانم را بزنم‌وادب کنم.»

گوید: ثابت‌پیش‌برادررفت‌واورا‌قسم‌دادواز‌او‌خواست‌که‌برنشیندو‌پیش‌مهلب

رود، اما حریث دریغ کرد واز مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی‌نمی‌آیم، ازاواطمینان ندارم، اونیز از من اطمینان ندارد.»

گوید: وچون ثابت برادر حریث چنین دید بدو گفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی‌بن عبدالله‌بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریث مهلب را به غافلگیری بکشد وهمگیشان کشته شوند.

گوید: پس با سیصدکس از خدمه وخاصان عرب خویش حرکت کردند.

ابوجعفر گوید: در این سال مهلب‌بن ابی‌صفره درگذشت.

سخن از سبب درگذشت مهلب وجای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب از کش بازگشت آهنگ مرو داشت‌وچون به‌زاغول مروروذ رسید بیماری باد در تنش‌افتاد و به قولی بیماری‌ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب ودیگر فرزندان خویش را که آنجا بودند پیش‌خواند وچندتیر بخواست که به هم بسته شدو گفت: «می‌توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می‌توانید وقتی پراکنده شدآنرا بشکنید؟»

گفتند:«آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. دربارهٔ رعایت خویشاوند به شما سفارش می‌کنم که‌رعایت خویشاوندعمر را درازمی‌کند ومال را بسیار می‌کند و شمار را فزون. مبادا ازخویشاوندان ببرید که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد ومایهٔ ذلت وکاستی می‌شود، دوستی کنید ورعایت همدیگر کنید وکار خویش را فراهم آرید واختلاف مکنید. با همدیگر نیکی کنید تا کارتان فراهم آید، فرزندان یک‌مادر اختلاف می‌کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت وقرین‌جماعت

باشید، کردارتان بهتر ازگفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر ازسخن باشد، از خیره‌گویی وخطای‌گفتار بپرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح وپسین پیش شما آید همین خدمت اورا بس، بخشش را برامساك برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می کند؟ در کار نبرد تأمل وتدبیر کنید که در کارنبرد، از شجاعت سودمندتر است وچون تلاقی شود قضافرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند وبردشمن چیره شودگویند: به‌کار از راهش در آمد وظفر یافت و اورا ستایش‌کنند واگر از پس تأمل ظفر نیافت‌گویند:خطرنکرد وتباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جانشین خویش می کنم حبیب را به‌کار سپاه می‌گمارم تا آنها را پیش یزید برساند،بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می‌دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت کرده بود وحبیب براو نمازکرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك نوشت واینکه‌وی را جانشین خویش‌کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت‌گفته بود اگرکار به‌دست من بود سرور فرزندانم حبیب‌را به‌کار می گماشتم.

گوید: درگذشت وی درذی حجه بود به سال هشتاد ودوم.

گوید: نهاربن توسعهٔ تمیمی در رثای‌وی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«بدانید که از پس‌مهلب

«غزای غنابخش برفت

«وگشاده دستی وبخشش بمرد
«که این هردو در مرووذ
«درگور وی جای گرفت
«وازمشرق ومغرب نهان ماند
«وقتی گویند کدام یك از کسان
«بیش از همه به کسان نعمت داد؟
«مهلب را نام بریم وباك نداریم
«سرزمینهای هموار وسنگلاخ را
«بر روی ما گشود
«با سپاهیانی که گفتی
«دسته های شتر مرغ بودند
«که با نیزه‌ها بدان می‌زدیم
«وگفتی آنرا با ارغوان تازه می آراستیم
«مردم قحطان وقبایل هم پیمان آن
«از طوایف بکروتغلب
«آنجا فراهم آمدند
«قبایل معد به پرچم اوپناه آورده بودند
«وجان ومادر وپدر به فدای اومی کردند.»

در این سال حجاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال عبدالملك، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفتهٔ واقدی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی‌الآخر بود.

گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد وچون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل بن مساحق عامری را از قضای مدینه برداشت، یحیی بن حکم بود که نوفل بن مساحق را به قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد وابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال وسه ماه وسیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمروبن خالد زرقی را به‌جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی‌معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه ومشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتادوسوم در آمد

سخن از حوادث سال هشتادوسوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمدبن اشعث بود که‌در دیرالجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت عبدالرحمان بن محمد

ابوزبیر همدانی گوید: من جزوسواران جبلة‌بن زحر بودم وچون مردم شام پیاپی بدوحمله بردند عبدالرحمان بن‌ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد و گفت: «ای گروه قاریان، فرار هیچیك از مردم زشت‌تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا ببرد و وی را نیکوترین پاداش شهیدان وصدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می گفت: «ای مردم هر که ببیند ستمی

می کنند یا به منکری می‌خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد واگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد واز یار خویش برتر باشد وهر که باشمشیر به‌انکار آن‌برخیزد که کلمه خداوند برترشود و کلمهٔ ستمگران پایین رود، راه‌هدایت یافته وقلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه‌آور بدعتگر که جاهل حقند وآنرا نشناخته‌اند وبه ستم پرداخته‌اند ومنکر آن نیستند نبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش باآنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، باآنهانبرد کنید واز نبردشان باك‌مدارید که به خدا دربسیط زمین قومی را نمی‌شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعیدبن جبیر گفت: «با همت ویقین باآنها نبرد کنید و از نبردشان باز نمانید که‌گنهکارند ودر کار حکومت جبار ودر کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده‌اند ونماز را از میان برده‌اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به‌آنها مهیا شدیم، جبله به ماگفت: «وقتی حمله بردید از سرصدق حمله کنید وروی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به‌آنها حمله بردیم ودر کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم وسه گروه را بزدیم تا ازهم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه بازگشتیم وجبله را دیدیم که از پا درآمده بود وندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: واین، ما را متزلزل کرد وبترسیدیم وبه جایی که بودیم‌توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند وبا همدیگر از مرگ جبلةبن زحر سخن داشتیم، گفتی‌هریك از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ماگفت: «مرگ جبلةبن زحر چنین درشما اثـر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه تان‌آنچه را که وی چشیده می‌چشید ودعوتتان می کنند واجابـت می کنید.»

گوید: در چهرهٔ قاریان نگریستم،آثار غم برچهره‌هاشان عیان بود، زبانهااز کار افتاده بود ونومیدی‌آنهاآشکار بود.

ابویزید سکسکی‌گوید: وقتی جبله ویارانش به ما حمله کردند عقـب رفتیم، به تعقیب ماآمدند ویك‌گروه ما جداشد وبه یك‌سو رفت. نیك نگریستیم یاران‌جبله یاران مارا تعقیب می کردند واودر انتظار بازگشت‌یاران‌خویش بربلندی‌ای ایستاده بود، یکی از ماگفت: «به خدا این جبلةبن زحر است، اکنون‌که یـارانش به نبـرد اشتغال دارند واز اوغافلند حمله برید شاید اورا بکشید.»

گوید: پس بدوحمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیربه ما حمله‌آورد وچون از بلندی فرودآمدبانیزه‌هابدوضربت زدیم وازاسبش‌بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش مارا بدیدند وچون‌آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم وچون اوراکشته دیدند، از اناللەگفتن ونالیدنشان خرسند شدیم واین را در اثنای نبردکردن وحمله‌آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی‌گوید: وقتی جبله کشته شد،کسان از کشته شدن‌وی‌متزلزل بودند تابسطام‌بن مصقلهٔ شیبانی پیش ماآمد ومردم از آمـدنش دل گرفتـند وگفتند: «این، جای جبله را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنیدوگفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان‌کشته شد پندارید‌که برشما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقله کشته شود، دل به هلاکت نهید وگویید هیچکس نماندکه همراه وی نبرد توان‌کرد،حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج ومردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان ومردم عراق خوانده‌بود و هیچیك از دیگری‌نپذیرفته بود. بسطام‌گفته بود: «اگر بل مردم عراق بمیرم بهتر از آنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی بیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» وعبدالرحمان چنان کرد. بسطام به‌سواران ربیعه‌گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خشونتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، یك روز برای نبرد باکسان برفت وباسواران ربیعه‌حمله‌برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد وآنجا نزدیك به سی‌زن‌از کنیزو آزاده گرفتند که‌آنها را بیاورد وچون نزدیك اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگر آنها را پس نفرستاده بودند، فردا که غلبه می‌یافتم زنانشان را اسیر می کردم»

گوید: پس از آن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله‌بن ملیل همدانی باگروه سواران خویش حمله‌برد تا وارد اردوگاه حریفان شد وهیجده زن را اسیر کرد. طارق‌بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بودبا وی بود. پیری از مردم شام از خیمهٔ خویش درآمد، اسدی به یکی از یاران خویش می‌گفت: «حایل این پیرمباش شاید به‌تیرش‌بزنم یابدوحمله برم وبا نیزه بزنمش» اما شنید که پیر با صدای بلندمی گفت:«خدایاما وآنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی‌گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن‌ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهاشان کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولیدبن نحیت کلبی از مردم بنی‌عامر با گروه خویش سوی جبلةبن زحر آمد و از بلندی‌ای سوی وی سرازیر شد ولید مردی چهارشانه بود وچون تلاقی کردند ضربتی به‌سرجبله زد که بیفتاد وهزیمت دریارانش افتاد وسراورا بیاوردند.

عوانهٔ کلبی گوید: وقتی‌سرجبلةبن زحررا پیش‌حجاج آوردندآنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش‌شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته‌شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یك روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، حجاج‌بن جاریه سوی اورفت وحمله برد وبا نیزه بزد و وی‌رابینداخت، یارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج‌بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هماوردی نمی کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابوحمید، عبدالرحمان‌بن عوف رواسبی، به نبردگاه آمد و هماورد خواست، پسرعموی وی که از مردم شام بود سوی وی‌آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی ؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبداللهبن‌رزام حارثی سوی‌گروه حجاج رفت وگفت : «یکی یکی سوی من‌آیید» یکی سوی وی‌آمد که اورا بکشت وسه روز چنین کرد که هرروز یکی را می کشت، وچون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هماورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابلهٔ او رو.»

گوید: پس جراح به مقابلهٔ اورفت وعبدالله‌بن رزام که دوست وی‌بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به‌مقابلهٔ من آمدی؟»

گفت: «به‌بلیه افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل توهزیمت شوم وتوسوی حجاج برگردی وبه نزد وی‌جلوه کنی وستایش توکند. من نیز گفتهٔ کسان را دربارهٔ هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندنت تحمل می کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تورا بکشم.»

گفت: «چنین کن»

گوید: پس حمله آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: وچنان بود که زبان کوچك حارثی قطع شده بود وزود تشنه‌می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقمه آبی همراه داشت وهمین که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدوحمله برد که قصد کشتن وی داشت. غلامش بدوبانگ زدکه این مرد به کشتن تومصمم است. پس حارثی به طرف اورفت وباگرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد وبه‌غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن وآبش بده» وغلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای توسلامت خواستم وتومی‌خواستی مرا بکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «بروکه ترا به سبب خویشاوندی وهم طایفگی رها می کنم.»

صالح‌بن کیسان گوید: سعید حرشی می گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامةبن حریش تمیمی بیامد ومیان دوصف ایستاد و گفت: «ای‌گروه عجم‌زادگان شام، ما شما را به‌کتاب خدای وسنت پیمبروی‌دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیریدیکی ازشما به مقابلهٔ من‌آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابلهٔ وی‌آمد که اورا بکشت وهمچنان تا چهار کس را بکشت وچون حجاج چنین دید، بانگزنی راگفت که بانگ‌زد: کسی به مقابلهٔ این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابلهٔ وی خودداری کردند.

سعیدحرشی‌گوید: من به حجاج نزدیك شدم وگفتم: « خدای،امیر را قرین صلاح بدارد، توچنان دیده‌ای که‌کس به مقابلهٔ این سگ نرود. این کسان‌که هلاك شده‌اند به سبب اجلشان هلاك شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من‌که همراهم‌آمده‌اند اجازه بده‌که یکی ازآنها به‌مقابلهٔ وی رود.»

حجاج‌گفت: «عادت این سگ چنین است ومردم را مرعوب‌کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هر که می‌خواهدبرود.»

صالح‌بن‌کیسان‌گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به‌آنها خبر داد، وچون‌آن مرد بانگ زد و هماورد خواست یکی از یاران حرشی به هماوردی وی رفت وقدامه اورا بکشت واین به سعیدگران‌آمد وتحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس ازآن قدامه بانگ زد وهماورد خواست. سعید نزدیك حجاج رفت وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابلهٔ این سگ روم.»

گفت: «این‌کار از توساخته است؟»

سعیدگفت: «آری چنانم‌که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را به‌بینم»

گوید: پس اوشمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین‌تر از این به نزد من هست» وشمشیر را بدوداد. آنگاه به سعید نگریست و گفت: «زره‌ات‌خوب‌است واسبت نیرومند، نمی‌دانم بااین‌سگ‌چگونه‌خواهی‌بود؟»

سعیدگفت: «امیدوارم خدا مرا بر اوظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعیدگوید: به مقابلهٔ وی رفتم وچون‌نزدیکش رسیدم‌گفت: «ای‌دشمن‌خدای بایست» ومن ایستادم واز این کار وی‌خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی ومن سه ضربت به توزنم یا من فرصت دهم وسه ضربت به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزنم.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس‌اوسینه به‌قرپوس* زین نهاد وگفت: «بزن» ومن شمشیرم را بادو دست‌گرفتم وبه زره سراوزدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت واز شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانهٔ او بزنم که یا آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت وازاین، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضرنبودند ودر اردوگاه بودند وکار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: اوشمشیر کشید وگفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زدکه مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و برسینه‌ام نشست و از پاپوش‌خویش خنجری،یاکاردی، درآورد وآنرا به‌گلوی من نهاد ومی‌خواست‌سرم را ببرد بدوگفتم: «ترا به خدا، ازکشتن من به اندازهٔ رهاکردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

---

* کلمه متن

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعیدحرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعیدگوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزیدگوید: ابوالبختری طایی وسعیدبن جبیر مـی گفتند: «روا نیست کـه هیچکس بمیرد مگر با اجازهٔ خدا که مکتوبی مـدت دار است هر که پاداش دنیـا خواهد از آنش دهیم وهر که پاداش آخرت خواهد از آنـش دهیم[۱]»آنگاه حمـله می‌بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق‌گوید: یکـصد روز باآنها نبـرد کردیـم که من روزها را شمار می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه یك روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجماجم جای‌گرفتیم وبه روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به‌آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی‌دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی‌الاخر به مقابلهٔ آنـها رفتیم،آنها نیز به مقابلهٔما آمدند. بیشتر روز به خوبی باآنها نبردکردیم. ازهزیمت بیمی نداشتیم که برآن قوم برتری داشتیم، درآن هنگام سفیـان بن ابرد کلبی بـا سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیك ابـردبن قرهٔ تمیمـی رسید که بـر پهلوی چـپ سپـاه عبدالرحمان‌بن مـحمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد و کسان ازکار وی متحیر شدندکه مردی دلیر بود وبه فـرار

۱ــ ما کان لنفس ان تموت الاباذن الله کتابامؤجلاومن یرد ثواب‌الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب‌الاخرة نؤته منها (سورهٔ آل‌عمران آیه۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتندکه وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: وچون ابرد تمیمی به هزیمت رفت درسمت وی صفها درهم ریخت و کسان سرخویش گرفتند وبه هرسو روی نهادند، عبدالرحمان به‌منبر رفت وبناکرد بانگ می‌زدکه ای بندگان خداسوی من آیید، من ابن اشعثم.

گوید: عبدالله‌بن رزام‌حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد ونزدیك وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیك شدندکه تیرهایشان بدومی‌رسید. گفت: «ای ابن‌رزام به این پیادگان و سوارگان حمله‌کن.»پس ابن رزام به‌آنها حمله برد تا دورشدندآنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدندکه‌گفت: «ای ابن ذواب به‌آنها حمله کن » و او حمله برد تا دور شدند و اوهمچنان‌ببود واز منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند وتکبیر گفتند.

گوید: عبدالله‌بن یزید ازدی که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت وگفت: «فرودآی که بیم دارم اگر فرودنیایی اسیر شوی، شاید. اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم‌آری که خدا به‌وسیلهٔ آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرودآمد. مردم عراق اردوگاه را رهاکردند و هزیمت شدند وبه چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن‌جعدةبن هبیره برفت،کسانی از خاندانش نیزبا وی بودند وچون در فلوجه مقابل دهکدهٔ بنی‌جعده رسیدند وسیلهٔ عبوری خواستند و برای عبور در آن نشستند، بسطام بن مصقله به‌آنها رسید وگفت: «ابن اشعث در این‌کشتی است؟» اما بدوجواب ندادند و بدانست که میان‌آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که برآن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به‌آتش کشید
«وچون بیفروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به‌خانهٔ خویش رسید، سلاح داشت وبر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی آمد ودر او آویخت، کسانش نیز آمدند وگریستن آغاز کردند، آنها را اندرز داد وگفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است ونمردنیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودنم شما را روزی می‌دهد» آنگاه باکسان خویش وداع گفت واز کوفه برون شد.

محمدبن سایب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه وشمشیر وسپر همراهم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم وچیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده‌شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن‌بانگ‌زد که هر که برود در امان‌است. پس‌ازجنگ‌نبرد، محمدبن مروان سوی موصل بازگشت و عبداللہ‌بن عبدالملك سوی شام رفت و عراق را به حجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد ومصقلة‌بن کرب عبدی راکه مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید وگفت: «صفت هر کس را روبروبگوی، کسانی راکه باآنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی وزشت پیمانیشان را بگوی وازهر کس عیبی می‌دانی عیب اورا بگوی وتحقیرش کن.»

گوید: وچنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد وگرنه اورا می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات از کسان کناره‌گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می‌دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت‌تشنه‌شدن خری نمانده وصبح‌وشب‌درانتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» و گردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی وشامی یاکسی از دوگروه نبود که بر او رحمت نفرستاد واز کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند وبدو گفت: «تو بودی که می‌خواستی از عثمان امیرمؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می‌خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی‌دانم از کدامِمان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از اودر گذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار وچون تودهٔ شن برمن مریز وچون گرگ دندان منمای! به خدا ازعمرمن بیشتر از مدت‌تشنه‌شدن خری نمانده که صبحگاه آب می‌خورد و شامگاه می‌میرد شبانگاه آب می‌خورد وصبحگاه می‌میرد، هرچه می‌خواهی بکن که وعده‌گاه به نزد خداست واز پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت برضد تواست»

گفت: «اگر داوری به دست توباشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیرمؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس اورا پیش آوردند وبکشتند. قاتل وی ابوالجهیم‌بن کنانهٔ کلبی بود، از بنی‌عامربن عوف پسرعم منصوربن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی رامی‌بینم که گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودم‌می‌فریبی، من کافرترین‌مردم روی‌زمینم،وکافرتر ازفرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید واورا رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند ومردم‌کوفه را از خانه‌های‌کوفه بر کنار داشت.

گوید. وهم دراین سال، ازآن پس که ابن اشعث در دیرالجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی وحجاج نبرد رخ داد.

سخن ازسبب‌نبرد مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمدبن سعدبن ابی‌وقاص برفت ودر مداین جاگرفت وبسیار کس براو فراهم آمد.عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت که ایوب‌بن‌حکم عموزادهٔ حجاج عامل‌آنجا بود وشهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان‌بن اشعث سوی بصره رفت وعبیدالله پیش وی‌آمد و گفت: «قصد جدایی از تو نداشتم وبصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد واز مداین آغاز کرد وپنج روز آنجا بماند وکسان رابنزدگذرگاههامهیا کرد و چون محمدبن‌سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان با بسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از یك سوی آب انداخت که جنگ از یك سمت باشد.

گوید: خالد بن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد و پانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده‌دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته‌شدن وی حجاج و یاران وی را به‌سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم ازدی گوید: حجاج همه‌شب میان ما راه می‌رفت و می‌گفت: «شما اهل اطاعتید و آنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می‌کوشید و آنها در کار خشم خدا می‌کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید و در مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت و ظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه‌سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم ان‌شاءالله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود و چون صبح شد به‌مقابلهٔ آنها رفتیم و سخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملك بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آنوقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملك این پراکندگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» و چنان کرد و کسان از هرسو حمله بردند و مردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی‌بلیلی کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «هر دم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهارهزار کس از مردم مصمم کوفه و بصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به‌آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقید، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام ویارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند وعاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید وجز آنها کسی با اینان نبرد نکند». وچون تیراندازان به مقابلهٔ آنها آمدند وکسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعه ضبی را به اسیری گرفتند وپیش حجاج آوردند که اورا بکشت.

ابوالجهضم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج اورا به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» واوراکشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عمارة‌بن‌تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برفت ودر شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تابه شاپور رسیدند، کردان‌نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند وبه دور وی فراهم آمدند و عمارة‌بن تمیم برسرگردنه باآنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیارکس از یارانش زخمدار شدند و گردنه را به‌آنها واگذاشتند وعبدالرحمان برفت تا به‌کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیك بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل‌بن حابس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن محمد وارد کرمان شد، عمروبن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب‌داد که فرود آمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد و گفت: «به خدا ای ابن‌اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسونبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم وعرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت وبه بیابان کرمان زد.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم‌شام در بیابان وارد قصری شد. درآنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعرابوجلدهٔ یشکری را نوشته‌بود، ازقصیده‌ای دراز، به این‌مضمون:

«ای‌دریغ وای اندوه وای داغ دل
«ازآنچه برما رخ داد
«دین ودنیا هردورا واگذاشتیم
«حلیله‌ها وفرزندان را رها کردیم
«نه مردم دیندار بودیم که
«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم
«ونه مردم دنیا بودیم که اگر
«به دینی امیدوار نیستیم
« از دنیا دفاع کنیم
«خانه‌های خویش را

«به اوباش عك ونبطیان دهکده‌ها واشعریان
«واگذاشتیم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرنگ رسید که شهر سیستان بود ویکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله‌بن عامر بعار از طایفهٔ بنی مجاشع‌بن دارم عامل آنجا بود که عبدالرحمان وی راگماشته بود وچون عبدالرحمان به هزیمت آنجا رسید در شهر را ببست ونگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهر گشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس ندارد حرکت کرد و سوی بست رفت که یکی از مردم بکربن وائل به نام عیاض‌پسر همیان پدر ابوهشام سندوسی را بر آنجا گماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد و گفت: «فرودآی» و عبدالرحمان بیامد وآنجا فرودآمد. عیاض انتظار کشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدوتاخت واورا به‌بند کرد که‌می‌خواست‌با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد وبه نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل که ازآمدن عبدالرحمان خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی‌روان‌شد، وبیامدتابست رامحاصره کرد وآنجافرودآمد وکس پیش مرد بکری فرستاد که به خدا اگرآزارش کنی که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا یك موی از اوکم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم وبا همه‌کسانت بکشم وفرزندانتان را اسیر کنم واموالتان را میان سپاه‌تقسیم کنم.

گوید: بکری بدوپیغام داد: «ما را به جان ومال امان بده وما عبدالرحمان‌را به حال سلامت با همه اموالش به‌تو تسلیم می کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار باآنها صلح کرد وامانشان داد که در را برروی ابن‌اشعث‌گشودند واورا رها کردند که پیش رتبیل آمد وگفت:«این، براین‌شهرعامل من بود و وقتی اوراگماشتم مورد اعتماد واطمینان من بود واماخیانت کرد وبا من

چنان کرد که دیدی، اجازه بده‌اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام وخوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده اورا فرو کشم وبیازارم وتحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت اوشد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد وحرمت کرد وبزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان وجمع یاران عبدالرحمان و کسانی‌ازسران وسرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند وبار اول امان اورا نپذیرفته بودند وبرضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث وبه جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که درآنجااز جمع آنها وپیروانشان ازمردم سیستان ومردم شهرنزدیك به شصت هزار کس‌فراهم شد که به‌نزدیك عبدالله‌بن‌عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند واز آمدن وشمار وجماعت خویش‌بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان‌بن عباس مطلبی،پیشوای نمازآنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ماآنجا هست وشاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان‌وقلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران‌خویش سوی آنها رفت وعبدالله‌بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرودآوردند وعبدالرحمان بگفت تا اورا بزدند وعذاب دادند وبداشتند.

گوید: عمارةبن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم واینجا را به وی واگذاریم وسوی خراسان شویم.»

عبدالرحمان گفت: «یزیدبن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت وحکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان ومردم شام برضد شما فراهم آیند وبیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند وامیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می کنند، خراسان سرزمینی دراز وپهناور است. درآنجا هرچه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملك را هلاك کند، یاکار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به‌ولایت هرات رسیدند وناگهان عبیدالله‌بن‌عبدالرحمان قرشی با دوهزارکس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت وراهی جز راه‌آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهتان ثبات‌آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند وچون دیدم که نبرد نمی کنیدبه‌پناهگاه وامانگاهی آمدم وآنجابودم. آنگاه‌نامه‌هایتان پیش‌من‌آمدکه‌سوی ما بیاکه فراهم شده‌ایم وکارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم وچنان دیدیدکه سوی خراسان شوم وپنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید واز من جدا نمی‌شوید. اینك عبیداللهبن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین‌حادثه ازشمابس، هرچه‌می‌خواهیدبکنید، من‌نیز سوی همان‌یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هرکس از شماکه خواهد همراه من بیاید، بیاید و هرکه این را خوش ندارد، در پناه خدا هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها ازوی جدا شدند و گروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای ماند و چون ابن اشعث برفت سوی عبدالرحمان بن عباس رفتند و باوی بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفهٔ عتیك بود و اورا بکشتند و یزیدبن مهلب به مقابلهٔ آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت وعبدالله بن عبدالرحمان سوی هرات رفت و ابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند و با جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقادبن عبید عتکی روبه‌رو شدند و اورا بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزیدبن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خورده می‌شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمك به این سفر مالی بتودهم دریغ نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده‌ایم می‌خواهیم بیاساییم آنگاه برویم انشاءالله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستادهٔ یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می‌خواهد بیاساید و برود خراج نمی‌گیرد» پس مفضل را با چهار هزار وبه قولی شش هزار کس فرستاد وخود با چهارهزار کس از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می‌بینم که برای جنگیدن سنگین‌شده‌ام، کدام اسب مرا تواندبرداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست و بر آن نشست وجدیع‌بن یزید دایی خویش رابر مروجانشین کرد واز راه مروروذ حرکت کرد وپیش قبر پدر رسید وسه روزآنجا ببود وبه هرکدام از همراهان خویش صد درم داد. آنگاه سوی هرات رفت وکس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستادکه«بیاسودی وچاق شدی وخراج گرفتی خراجی که‌گرفته‌ای از آن توباشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم بروکه به خدا خوش ندارم که با تونبردکنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیداللەبن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد و آنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادندکه گفت: «کار از حدودگله گذشت از آن پیش که این،مرا شام کند او را ناشتاکنم.»

گوید: آنگاه‌یزیدسوی‌هاشمی‌رفت ودوسپاه‌نزدیك‌هم‌رسیدندوبرای‌نبردآماده شدند، برای یزید کرسی‌ای نهادندکه برآن نشست و مفضل برادرش را به‌کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبدالقیس براسب خویش بیامد وبه بانگ بلند شعری خواندکه می‌خواست یزید را تحریك‌کند و او دیرمدت خاموش ماند چندان‌که پنداشتند به هیجان‌آمده آنگاه یکی راگفت بانگ بزن وصدای خویش را به‌گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند ویزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران‌خویش راسپاه‌پیش‌ببر»پس اوباسواران‌پیش‌رفت ودوگروه درگیرشدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد وجمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعدبن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیس با نیزه اورا بزد واز اسبش بینداخت، امایارانش به حمایت او آمدند. حریفان بریاران عبدالرحمان‌فزونی گرفتند وآنهاهزیمت‌شدند، یزیدگفت: «ازتعقیبشان‌دست بدارند.» هرچه را که در اردوگاهشان بودبه تصرف آوردند وگروهیشان‌را اسیر گرفتند، یزید، عطاءبن ابی‌سایب را به اردوگاه گماشت وگفت: «هرچه را درآنجاهست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مرةبن عطا سپرد که سوی دو طبس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به‌سعدبن نجدگفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم ازاودر حال سواری نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیس رسید وگفت: «به خدا دروغ می‌گوید، من سوار باشم یا پیاده از اونیرومندترم»

گوید: عبدالرحمان‌بن منذر فراری شد وسوی موسی‌بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص وعمربن موسی‌بن عبید وعیاش بن اسود زهری وهلقام‌بن نعیم وفیروز حصین وابوالعلج وابستهٔ عبیدالله‌بن معمر ویکی از خاندان ابی‌عقیل وسواربن مروان وعبدالرحمان‌بن طلحه وعبدالله‌بن فضاله زهرانی جزواسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت وعبیدالله‌بن عبدالرحمان‌سوی مرو رفت.

گوید: پس ازآن یزید سوی مرو رفت واسیران را همراه صبرةبن نخف

سوی حجاج فرستاد و ابن‌طلحه وعبدالله‌بن فضاله راآزاد کرد، کسانی دربارهٔ عبیدالله ابن عبدالرحمان‌سعایت کردند که یزید اورا بگرفت‌و به زندان کرد.

جابربن عماره یکی از مردم بنی‌حنیفه‌گوید: یزیدبن‌مهلب، عبدالرحمان بن طلحه را به نزد خویش بداشت و اورا امان داد و اوقسم یادکرده بود که هرجا یزید ابن‌مهلب را ببیند به سپاسداری ازمنت وی، برود ودستش را ببوسد.

گوید: محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به یزیدگفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» ویزیدآزادش کرد و این سخن که دربارهٔ دعوت پدرش از پدر یزیدگفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام‌بن ایوب ثقفی گوید: یزیدبن مهلب باقیماندهٔ اسیران را پیش حجاج فرستاد،از جمله عمربن موسی بود که حجاج بدوگفت: «توسالار نگهبانی‌عبدالرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکوکار و بدکار در آن‌افتاد. خداترا برماتسلط داداگر ببخشی‌از بردباری‌وبزرگواری‌تواست‌واگرعقوبت کنی ستمگران‌گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج‌گفت: «این که‌گفتی که نیکوکار وبدکار به فتنه افتاد دروغ‌گفتی که بدکاران در آن افتادند، ونیکوکاران برکنار ماندند. این که به‌گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد»، پس او راکنارزدند وکسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام‌بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدوگفت: «به من بگوی از پیروی عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم وطمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به‌عبدالملك داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد وگفت‌گردنش‌را بزنند که اوراکشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگریست که وی‌رابه‌کناری‌نگهداشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیهٔ اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی‌قره کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر تو به من می‌گفتی که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نبستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبة‌بن مسلم رود، همین‌رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش‌قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست وچه می کند؟»

یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبة‌بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می‌فرستم که اورا پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامهٔ من نگریستی شعبی را پیش من فرست وسلام برتوباد» وشعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم اما هر چه می‌توانی پوزش بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان ودوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شمار است، از تو پوزش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریک کردیم وهرچه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد وبرما ظفر داد اگرسطوت کنی به سبب گناهان ماست و کارهایی که کرده‌ایم واگر ببخشی به اقتضای بردباری تو است که برضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به‌خدا سخن ترا خوشتر دارم‌ازآنکه‌پیش ما آید که شمشیرش از خونهای ماچکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناك شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس توپیوسته بیخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم ویاران شایسته را از دست دادم و کسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو»ومن برفتم.

خالدبن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش راکه‌گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است وقیس، بخوان، بیت‌خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری راکه دربارهٔ توگفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: واو شعری را خواندن‌گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش راکامل می کند

«ونور بدکاران را خاموش می کند

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد
«وهر که را سرسخت باشد
«با ضربت شمشیر اصلاح می کند
«وعراق ومردم آنرا ذلیل می کند
«به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند
«وبدعت آورده‌اند وگفتاری حیرت آور
«که به پیشگاه خدا راه ندارد
«وبه سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند
«که امروز بسته‌اند وفردا خلاف آن کرده‌اند
«پروردگارشان دلهاشان را
«از ترس آکنده است
«که تنها از روی بیم به کسان نزدیك شوند
«نه راستی گفتار دارند نه صبوری
«همه گردنفرازی دارند وزیاده طلبی
«دیدی که خدای جمعشان را پراکنده کرد
«ودر ولایتها متفرق کرد
«کشتگانشان، کشتگان ضلالت وفتنه‌اند
«و قومشان ذلیل وفراری شده
«آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
«وجوش وخروش به راه انداختیم
«دوخندق را سپردیم اما
«سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
«حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«وبرای این کار وعده‌ای نهاده بود
«با صفی که وقتی خودهای آن جلوه‌می کرد
«گفتی برق در اطراف آن بود
«باصفهای‌فشرده سوی او رفتیم
«وچیزی نگذشت که حجاج‌شمشیر کشید
«و جمع ما هزیمت شد وپراکنده شد
«سپاه امیرمؤمنان وسواران وقدرت وی
«عزیز ومؤید شد
«امیرمؤمنان را این ظفر
«برقومی که ستمگران وحسودان بودند
«مبارك باد
«قومی که به‌پاخاستند
«واز ستم امیران خویش شکایت داشتند
«ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند
«بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم
«وبه حلم وبزرگواری از همه‌مردم‌برتر.»
با اشعاری دیگر که‌درازاست.

گوید: مردم شام‌گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اماحجاج گفت: «نه نکو نگفته، شما نمی‌دانید از آن چه منظور داشته» آنگاه‌گفت: «ای دشمن خدا ما ترا براین‌گفتار نمی‌ستاییم که این سخنان را از روی تأسف‌گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند ومظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم، گفتهٔ خویش را بیار که‌گویی: بزرگواری میان اشج است وقیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به‌آنجا رسید که گفته بود: «به‌به از این

پدر و فرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به‌به نخواهی گفت.»

گوید: پس اورا پیش آورد و گردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومخنف دربارهٔ کسانی که یزیدبن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن‌اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمروبن ابی‌الصلت وابسته بنی‌نصربن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبةبن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد ودیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به‌عمر ابن‌ابی‌الصلت گفتند ترا سالار خویش می کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی . عمر با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسرکم به خدا اگر اینان زیر پرچم‌تو بیایند، اهمیت نمی‌دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد ویارانش نیزهزیمت شدند وسوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجافراهم آمدند وبه عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد رتبیل بود. پس از آن کار آنها با یزیدبن مهلب چنان‌شد که از پیش یاد کردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن‌طلحه‌را بفرستی باچه‌رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی‌توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را نفرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چـه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبهٔ دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس‌یزید، ابن‌طلحه را رها کرد ودیگران را فرستاد و فـرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات
«وقتی قوم خویش را بدید
«آنهارا قومی نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پـیش یزیدبن مهلـب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش گفت: «وقتی سرورآنها را خواستم فیروز را بیار» تخـت وی را نهادند، درآن هنگام وی در واسط نی بود که هنوز شهر واسط بنیان نشده بـود آنگاه به حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» واوبه فیروزگفت: «برخیز»

حجاج به فیروزگفت: «ای ابوعثمان چرا با اینان همراه شدی که نه گوشت توازگوشت آنهاست ونه خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه‌ای بودکه همه راگرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش‌را بنویس.»

گفت: «پس‌ازآن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس ازآن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یك هزار هزار، دوهزار هزار» واز مال بسیار سخن آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی وپس از آن ترا می کشم»

گفت:«به‌خدا مال‌وجانم‌را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که اورا کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمدبن سعدبن ابی‌وقاص را بیار». حجاج اورا پیش خواند و گفت: «هی، ای سایهٔ شیطان و گردنفرازتر و مغرورتر از همه کسان، از بیعت یزیدبن‌معاویه باز میمانی ومانند حسین وابن‌عمر می‌شوی، پس از آن‌بانگزن بندهٔ بنی‌نصر- منظورش عمربن ابی‌الصلت بود- می‌شوی»، این بگفت وباچوبی که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمدبدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای، تساهل کن»

حجاج دست از اوبداشت. محمدگفت: «اگر خواهی به امیرمؤمنان‌بنویس اگر جواب بخشش‌آمد درآن شریکی و مورد ستایش، واگر جزآن باشد معذور باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» وگردنش را زدند.

آنگاه عمربن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بندهٔ زن، باگرز بالای پسرزن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری وچنان سخن می کنی، فرزدق کجاست؟ برخیز وشعری‌راکه دربارهٔ اوگفته‌ای بخوان.» و فرزدق شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

«اما کسی نبودی که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والاقدر تو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن اورا زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسری نوسال بود و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه پدر ومادرم، کاری به‌دست من نبود، هرجا بودند با آنها بودم»

گفت: «در همهٔ این فتنه‌ها مادرت همراه پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا بر پدرت»

آنگاه هلقام بن نعیم را پیش خواند و گفت: «گیرم ابن‌اشعث آن خواست که می‌خواست، تو از همراهی اوچه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك از آن وی شود ومرا ولایتدار عراق کند چنانکه عبدالملك ترا ولایتدار کرد.»

گفت. «حوشب گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدو گفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و حوشب گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش آوردند و چون پیش روی حجاج بایستاد بدو گفت: «ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کار های پسر مهلب در گذری؟»

گفت: «چه کرد؟»

عبدالله شعری خواندبه این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

«زرنگی کرده اما مردم مضررا

«در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است
«قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
«سپر کرده که قوم تو به نزد وی
«کم اهمیت‌تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فروبرد ودیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما گفت:«این به توچه مربوط! گردنش را بزن» که گردنش را زدند.

گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزیدبن مهلب را از خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز راشکنجه‌دادند، ازجمله شکنجه‌ها که بوی‌داداین بود که تراشه‌های نی‌پارسی بر اومی‌بستند و روی زمینش می کشیدند تا تنش را بدرد آنگاه سرکه ونمك بر او می‌ریختند وچون به حال مرگ افتاد به مأمور شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام ومال را بدهند.»

گوید: پس اورا به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد وگفت: «هرکه مرا می‌شناسدمی‌شناسد، وهرکه‌نمیشناسد من فیروزحصینم، مراپیش کسان مالهاست، هرکه چیزی از من پیش وی هست بر اوحلال است ویکدرم ازآنرا به کسی ندهد، حاضربه‌غایب‌بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا اورابکشتند.

این را از ابوبکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شوذب‌گوید: عاملان حجاج بدونوشتند که ذمیان مسلمان شده‌اند وبه شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که‌هرکه‌ریشه‌از دهکده‌ای

دارد بایدبه‌آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، وگریستن آغاز کردند و بانگ می‌زدند: «وای محمدم، وای محمدم» ونمی‌دانستند کجا روند، وقاریان بصره به‌فکر افتادند که همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس را کشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پسرش در مکتب حجاج بوده بود وبدو گفت: «می‌خواهی به خاطر تو پدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس اورا به پسرش واگذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگزنی راگفت که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانید که فلانی وفلانی امان ندارند» وکسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه‌گفتند: همه مردم جز این چند کس امان یافته‌اندوبه حوزه تسلط وی آمدند وچون فراهم آمدند به‌آنها گفت: اسلحهٔ خود را بگذارند، آنگاه گفت: «اکنون کار شما را باکسی وامی‌گذارم که میان شما وآنها خویشاوندی‌ای نیست» وعمارة‌بن تمیم لخمی را بگفت تاآنها را پیش آورد وهمه را بکشت.

هشام‌بن حسان گوید: شمار کسانی که حجاج دست بسته‌آنها راکشت به یکصدوبیست یا یکصدوسی هزار رسید.

دربارهٔ هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه گذشت آورده‌اند ازجمله این که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباذفراهم آمدند، سپاه ابن اشعث بر کنار رودی بود به نام خداش که منتهای رود تیری بود، حجاج نیزبر کنار رود افریذ فرود آمد، هردوسپاه مابین دجله وسیب وکرخ بود. یکماه وبه قولی کمتر، نبرد کردند وحجاج به جز راهی که درآنجا دوگروه‌تلاقی می کردند راهی‌به‌طرف‌حریفان‌نمی‌دانست. پس‌ازآن یك‌پیرچوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را ازپشت کرخ بدونشان داد که شش فرسنگ طول داشت واز بیشه‌زارها وباتلاقها می‌گذشت. حجاج چهارهزار کس از معتبران مردم شام را برگزید وبه سردارشان گفت: «این بومی پیش روی توبرود، این چهارهزار درم نیز با توباشد، اگر ترا نزدیك اردوگاه آنها برد این مال‌را بدو بده واگر دروغ گفته بودگردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن وشعارتان‌ای‌حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، وچون اوبا همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد واین به وقت نماز پسین بود وتا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه‌حجاج عقب نشست واز سیب عبور کرد که بر آن پل بسته‌بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی‌شد وهرچه راآنجابود غارت کرد. بدوگفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده‌ایم.»وسوی اردوگاه خویش بازگشت، یاران وی سلاح بیفکندند وبیارمیدندکه از جان خویش ایمن بودندکه ظفر یافته بودند.

گوید: هنگام نیمشب آن گروه به‌کسان ابن‌اشعث حمله بردند وشعارخویش را بانگ می‌زدندو کسی که ازگروه ابن‌اشعث بود نمی‌دانست به‌کدام‌سو روکند، دجیل از راست بود ودجله پیش روی که سیلابی بیمانند درآن روان بود، غرق شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد وسواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دوگروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن‌اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره‌گرفت و ازکنارهٔ دجله برفت تا به دجیل رسید وباکشتی ازآن‌گذشت، اسبان خویش را پی کردند ودرکشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد وهرچه راآنجابود غارت‌کرد و هرکه را به دست می‌آورد می‌کشت تاآنجاکه چهار هزار کس را بکشت‌گویند

عبدالله‌بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام‌بن مصقله وعمربن ضبیعه رقاشی وبشربن منذر وحکم‌بن مخرمه، هردوان عبدی، وبکیربن ربیعه‌ضبی نیز کشته شدند و سرهاشان را برسپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می‌نگریست وشعری به این مضمون می‌خواند:

«وقتی به درهٔ مارنری می گذری

«برو وبگذار تا من زحمت مار دره را

«تحمل کنم»

آنگاه سر بکیر را دید وگفت: «چرا این تیره روز را با اینان افکنده‌ایدغلام گوشش را بگیر واز این میانه بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع‌بن مالك بگذار »

گوید: وچون سر را پیش روی مالك نهادند بگریست.

حجاج بدوگفت: «چرا می گریی، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکه از این‌غم که به جهنم می‌روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکه‌گفته‌اند،آن بودکه حجاج سپاهی بر مردم کوفه مقرر کرده بود که سوی خراسان روند ودر حمام اعین‌اردو زدند، یکی ازجوانان کوفه از مردم بنی‌اسد که همان تازگیها با دخترعم خویش عروسی کرده بود شبانه از اردوگاه سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت درآمد وسخت بکوفت،معلوم شد مستی از مردم شام‌است، دخترعمو به مرد خویش‌گفت: «از این‌شامی به‌زحمت افتاده‌ایم، هرشب چنین می کندکه می‌بینی وقصدبد دارد، از او به پیران قومش شکایت برده‌ام واین را دانسته‌اند.»

مردگفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان‌کردند ودر را ببست، زن منزل خویش راآراسته بود وبوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» ومرد اسدی بدوحمله برد وسرش را بیفکند.
وچون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت وبه‌زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرید، ترا پیش حجاج می‌برند خبر را چنانکه‌بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند،زن را به‌نزد وی بردند. عنبسة‌بن سعید پیش وی بر تخت بود، به زن گفت: «چه شده؟»، وزن‌قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به‌کسان شامی گفت: «یارتان را به‌گور کنید که مقتول خداست وبه جهنم می‌رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند وحجاج کسان فرستاد تابرای وی منزلگاهی بجویند، وبرفت تا در اطراف کسکر فرودآمد، درآن اثناکه در محل واسط جای گرفته بود راهبی برخر خویش بیامد واز دجله‌گذشت و چون به محل واسط رسید خرپا فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می‌دید وگفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: وچون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می‌یابیم که در این محل مسجدی ساخته می‌شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط راخط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبدالملک، ابان‌بن‌عثمان را از مدینه

برداشت وهشام‌بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

وهم در این سال هشام‌بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

وهم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم.

آنگاه سال هشتادوچهارم درآمد

سخن از حوادث
سال هشتادوچهارم

در این سال عبدالملک‌بن مروان به غزای روم رفت ومصیصه را بگشود واقدی چنین گفته است.

وهم در این سال، حجاج، ایوب‌بن قریه را کشت. وی جزو یاران ابن‌اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بود که پس از بازگشت از دیر-الجماجم پیش حوشب بن‌یزید می‌رفت که از جانب حجاج عامل کوفه بود وحوشب می‌گفت: «این راکه با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن ندارم.»

یك روز که حوشب ایستاده نامه‌ای از حجاج به‌حوشب رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق ومرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، دست ابن قریه را به‌گردنش ببند وهمراه یکی از معتمدان خویش پیش من فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که‌خواند وگفت: «شنوایی واطاعت داریم» پس حوشب اورا به‌بند کرد وپیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدوگفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گو بی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه راگفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می کنم، دنیا مال آماده است که نیکوکار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «واگر چنین نباشد، به شمشیر که برتو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطرم کن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.» .

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می‌دهم»

گفت: «پس راحتم کن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیك‌بان اورا پیش بیار و گردنش را بزن»

وچون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهتر بود این قریه را وامی گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا اورا بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن‌قریه گفت: «به خدا اگر من و تو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم یا به من دست نمی‌یافتی.»

در این سال یزیدبن مهلب در بادغیس قلعهٔ نیزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعهٔ نیزك به دست یزیدبن مهلب

مفضل‌بن محمد گوید: نیزك در قلعهٔ بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود و خبر یافت که نیزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت وباز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد وبا زن وفرزند خویش از آنجا برود.

کعب‌بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژبادغیس که هر که
«در اوج آن جا می‌گرفت
«برشاهان تفوق داشت
«وهرچه‌می‌خواست می کرد،
«دژبلند جای که پیش از آن
«هرپادشاهی قصد آن کرده بود
«با سپاهی مقابل شده بود که اورا
«عقب رانده بود
«از بس که دور است پنداری آتش آن
«به هنگام شب یکی از ستارگان است
«وقتی آنرا محاصره کرد
«دلهایشان در سینه تنگ شد
«وبه حکم وی تسلیم شدند
«ساکن قلعه از پس دوران عزت
«به ذلت افتاد وخراج داد
«وبه ذلت ومغلوبیت اعتراف کرد
«از پس آن واز پیش نیز
«روزها بود که تو
«محنت وستم را از پیش برداشتی
«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند
«این را به توداد وهر که را
«محروم کند محروم ماند
«دو دست توچنانست که با یکی
«به دشمن زهر می‌خورانی ودست دیگر
«بخشش آن دایم است
«عطای یزید وعطاگیر وی
«همانند فرات است ونیل
«وقتی که طغیان کرده‌باشد.
«فرات ونیل وقتی سرشار باشد
«وزمینهای بلند را بپوشاند
«از او بخشنده‌تر نباشد»

گوید :نیزك قلعه را اهمیت می‌داد وچون آنرا می‌دیدسجده می‌برد.

گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه‌های‌یزید را که برای حجاج می‌فرستاد، یحیی‌بن یعمر عدوانی می‌نوشت که هم پیمان طایفهٔ هذیل بود و چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای‌آنها را مغلوب‌ماکرد، گروهی از آنها راکشتیم وگروهی را اسیرگرفتیم وگروهی به‌قلهٔ کوهها وعمق دره‌ها وکنار شیبها ودل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی‌بن‌یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که اورا براسبان برید فرستاد و او را دید که از همه کسان فصیحتر بود. بدوگفت: «کجا زاده‌ای؟»

گفت: «در اهواز»

گفت: «واین فصاحت از کجاست؟»

گفت:« سخنان پدرم راکه مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به‌من بگو آیاعنبسة‌بن سعید غلط می گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیزغلط می‌گویم»

گفت: « آری، غلط نامعلوم می‌گویی، حرفی میفزایی و حرفی می کاهی اَنّ را (با الف زبر دار و نون تشدید دار) به جای‌ا ن (با الف زیر دار ونون تشدید دار) می‌آری و ان (زیردار) را به جای ان (زبردار)می‌آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلتت می‌دهم، اگر پس از سه‌روز به سرزمین‌عراق یافتمت ترا می کشم» و اوسوی خراسان بازگشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش ضمن سال هشتادوسوم نام بردم.

آنگاه سال هشتادوپنجم در آمد

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام‌کریم‌اصفهانیان، قدرت‌الله‌روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غ
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلك خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوس
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف
ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
چاپ اول اساطیر
موشها و آدمها
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم
آوای وحش
جك لندن
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ دوم
سیذارتا
هرمان هسه
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ سوم
مایده‌های زمینی
آندره ژید
ترجمهٔ پرویز داریوش و جلال آل‌احمد
چاپ اول اساطیر
آنها که دست دارند (۴ جلد)
ایروینگ استون
ترجمهٔ بابك بهداد
چاپ سوم

چمنزارهای بهشت
جان اشتاین بك
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
دوبلینی‌ها
جیمز جویس
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
سایهٔ گریزان
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر
وزارت ترس
گراهام گرین
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
خیزابها
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ
خانم دالووی
ویرجینیا وولف
ترجمهٔ پرویز داریوش
زیر چاپ